

نام کتاب : کافه پیانو

نویسنده : فرهاد جعفری

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



## ورودی کافه

هیچ وقت خدا یک چیز واقعی را، حالا هرچه که می خواهد باشد؛ پشت یک ظاهر دروغین پنهان نکرده ام. یعنی یاد نگرفته ام عکس چیزی باشم که هستم. یا به چیزی تظاهر کنم که به بعضی آدم ها، منزلت معنوی می دهد. از این منزلت های معنوی دروغینی که خوب به شان دقیق شوی؛ تصنعی بودن شان پیداست.

پس بی هیچ تکلفی؛ به تان می گویم و برایم اهمیتی ندارد که تا چه حد ممکن است ازش برداشت نادرستی داشته باشید. اعتراف می کنم که حالم دارد از بیشتر چیزها به هم می خورد و قبل از همه، از خودم.

از این که شش هفت سال آزرگار است نتوانسته ام یک دست کت و شلوار تازه بخرم که وقتی می پوشمش، آنقدر به هم شخصیت بدهد که فکر کنم باید یک کاری بکنم. وگرنه؛ قدر و قیمت کت و شلوار به این قشنگی را ندانسته ام.

و هیچ سالی توی همه ی این سال ها نبوده است که همیشه دو جفت کفش داشته باشم که یک جفت شان؛ واکس خورده و تمیز باشد. که وقتی پایم می کنم؛ حس کنم باید قدم بزرگی بردارم و گرنه حق مطلب را درباره ی کفش به این قشنگی ادا نکرده ام. و هیچ پیراهنی هم نداشته ام که وقتی دکمه هایش را یکی یکی روبه روی آینه می بندم؛ با خودم فکر کنم لعنتی از آن پیراهن هایی است که وقتی تنت می کنی، بهت تکلیف می کند که زود باش، بجنب. یک کاری بکن.

و همیشه خدا هم از این جوراب های «سه جفت هزار تومن» پایم کرده ام که پای آدم بدجوری تویشان احساس سبکی و جلفی می کند و اعتماد به نفس را از آدم می گیرد. طوری که هر بار به شان نگاه می کنی؛ به خودت می گویی نه. با این پاپوش ها، همان بهتر که سرت توی لاک خودت باشد.

و ریشم را همه ی این مدت؛ با این تیغ های «سه بسته ی پنج تایی هزار تومن» کره ای اصلاح کرده ام. و هر وقت کشیده ام شان روی پوست صورتم، و بعد که نگاهی توی آینه بهش انداخته ام؛ به خودم گفته ام یادش به خیر. ژیلت چه اعتماد به نفسی بهت می داد.

کافه را باز کرده ام، برای این که با در آمدش بتوانم یکی دو دست کت و شلوار تازه بخرم که تویش احساس هویت کنم. دو

جفت کفش تخت چرم بخرم که وقتی می پوشمشان؛ فکر کنم حالا هرچی، اما باید قدمی بردارم. پیراهنی بخرم که وقتی دکمه هایش را می بندم؛ فکر کنم یک چیز دیگر هم جور شد برای اینکه تکانی به خودم و دور و برم بدهم.

از این جوراب ها پوشم که اصلا گران نیست، اما پای آدم تویش احساس سبکی نمی کند و می تواند قدم های بلندی بردارد. ریشم را هم دوباره بتوانم با مچ تری اصلاح کنم. و البته بتوانم مهریه ی پری سیما را هم جفت و جور کنم که برود پی کار و زندگی اش و از تحقیر کردنم دست بردارد.

این همه حرف زدم برای این که به تان بگویم: لباس ها اینقدر مهم اند توی بودن و توی «چگونه بودن» مان. و اگر می بینید کسی کار بزرگی نمی کند، برای این است که یا لباسی ندارد که بهش تکلیف کند؛ یا اساساً، آدم کوچکی است.

این بار آلبالویی شو بخر!

از در که آمد تو، دماغش را گرفت و گفت: وای خدا. بوی سیگار آدمو خفه می کنه. و بعد؛ با یک جور لا قیدی قشنگ که طبیعت اوست، کیف کوله پشتی شکل سرمه ای رنگش را که داده ایم اسمش را رویش دوخته اند؛ انداخت گردن یک صندلی لهستانی نزدیک بار و خودش آمد رو به من که داشتم قهوه بخار می دادم نشست.

گفت: سلام.

گفتم: سلام بابایی.

پرسید: سفارش چی داری؟

همین طور که شیر جوش را دور میله ی بخار دستگاه، مثل رقص زمین می چرخاندم و تاب می دادم، گفتم: چیزی نیس که تو از پیشش بریای... امروز موها تو چه شکلی بستنی؟ مٹ جودی آبوت یا دم اسبی؟

بی حوصله؛ مقنعه ی سفیدش را کند و داد بگذارم توی بار. جایی که پیش چشم مشتری ها نباشد و خودم بینم که موهایش را مثل جودی آبوت بسته است نه دم اسبی مثل مادرش. بعد هم گفت که دیکته اش را شده هفده.

هنوز داشتم قهوه را بخار می دادم و بو می کشیدم. گفتم: چه خوب.

که گفت دوستش بهش گفته حتما بابات دعوات می کنه.

چشمم توی دل قهوه جوش بود؛ در عین حال چهره ی گرد شده اش را روی بدنه ی استیل قهوه جوش می دیدم. طوری که

انگار لپ هایش را گرفته باشند و هر کدام را کشیده باشند یک طرف.

گفتم: بابای خودش دعواش می کنه. از دید من هیفته خیلی بدتر از شونزده نیس. تازه به مراتب از هیجده بهتره.

پرسید: به مراتب یعنی چی بابا؟

گفتم: به مراتب؟

گفت: خب آره... به مراتب.

ماندم که چه طور برایش «به مراتب» را معنی کنم. این بود که ناچار شدم دستگیره ی بخار قهوه ساز را ببندم، قهوه جوش را

بگذارم روی دستگاه و با دست هایم طول و عرض زیادی را نشانش بدهم و بگویم: به مراتب یعنی... این.

گفت: یعنی همون «خیلی» دیگه.

گفتم: نه دقیقا خود «خیلی»... یه خورده اندازه شون با هم فرق می کنه. «خیلی» معمولا با هیچ چی مقایسه نمی شه. اما «به مراتب»

نسبت به یه چیزی بیشتره.

قهوه را که به نظر دم کشیده بود ریختم توی فنجان های شکلاتی رنگی که انگار وقت گل بودن، لبه شان را با چاقو توی زاویه

ی سی و پنج درجه و روبه پایین؛ از جایی بالاتر از دسته اش بریده باشند و آنگ قهوه خوردن است.

سینی را گذاشتم پیش دستش تا ببرد و بگذارد روی میز دختر و پسر دلبرکی که پیش پای او آمده بودند و نشسته بودند پشت

میزی که پای پنجره است.

وقتی برگشت؛ گفت که توی مدرسه با یکی از دخترها دعواش شده. ازش پرسیدم چرا؟ که گفت زبانش را برای او در آورده

بود، بدون این که او کاری کرده و مستحقش بوده باشد. بعد هم آمده و محکم زده توی بازویش.

گفتم: خب؟

گفت : خب منم حق شو گذاشتم کف دستش.

بعد، زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : خودت گفتی.

گفتم : کار خوبی کردی . حق آدم زورگو رو باید گذاش کف دستش . تازه باید با نوک کفشت می کوییدی به ساق پاش تا

دردش بگیره . بیا... بیا این پشت فنجونامو بشور تا چربی روشون نماسیده.

فنجان ها را که دید ، دادش در آمد : تو که همه رو گذاشتی واسه من!

گفتم : بابتش حقوق می گیری . مگه نه ؟

آن وقت خم شدم و توی گوشش نجوا کردم که لطفا صدایش را برای من بلند نکند . وگرنه مجبورم گوشش را بکشم که حتما

دردش خواهد آمد.

با وسواسی که از مادرش به ارث برده ، شروع کرد به شستن فنجان ها، اول؛ راه آب سینک را بست. بعد؛ کمی مایع ظرفشویی

ریخت روی فنجان ها . آن وقت شیر آب گرم را باز کرد تا خرخره ی کاسه ، سطح آب بالا بیاید. توی این فاصله، دستکش های

لیمویی رنگ کوچکش را کشید به دستش که مخصوص خود اوست . البته قالب دستش نیست؛ اما طوری هم نیست که ما

بتوانیم دست مان کنیم.

وقتی داشت می پوشیدشان؛ گفت که باید یک جفت دیگر برایش بخرم و بعد که با پشت دست دماغش را خاراند ادامه داد :

این بار آلبالویی شو بخر. هیچ وخ آلبالویی شو برام نخریدی... باشه ؟

پرسیدم چه طور مگه و بعد که لبخند شیطنت آمیزی زدم ادامه دادم : وقتی می پوشی شون فکر می کنی شیه کلفتا شدی ؟

گفت : آره . عین اون خانومه که سه شنبه ها می یاد خونه کارامونو می کنه... از کجا فهمیدی بدجنس ؟

گفتم : می خاستی از کجا بفهمم ؟... چون چارشنبه س.

از خستگی؛ همان جا توی بار نشستم روی یک صندلی و سیگاری پیچیدم و آتش زدم. با رول پیپر استیلی که امیر قادری \_

هفته ی پیش که شام اومده بود خونه ی ما و مدام می گفت چه قورمه سبزی خوشمزه ای و دلیلش هم این بود که شیه قورمه

سبزی مادرش شده \_ با خودش آورده و بهم هدیه داده بود.

دود سیگاری که به زحمت پیچیده بودم ؛ توی هوای گرم کافه می پیچید و درست می رفت طرف گل گیسو که تازه داشت فنجان ها رو آب می کشید.

پرسید : نمی تونی بذاریش کنار ؟

گفتم : به این سادگی یا که تو فکر می کنی نیست.

گفت : پس چه طور عمو منوچهر تونسته ؟

برایش گفته بودم دوستم \_ که توی لندن عکاس است و من همین قدر درباره اش می دانم نه بیشتر \_ یک وقتی بهم ایمیل زده بود و گفته بود اگر آدرس بدهم ، چیزی برایم می فرستد که خودش توانسته با آن سیگارش را بگذارد کنار.

پرسید : گفتم اسمش چی بود ؟

حواسم پیش یخچال بود که امروز زده بود به در تنبلی و نمی کرد آب را یخ بزند.

پرسیدم : چی اسمش چی بود ؟

گفت : همون دستگاره دیگه.

گفتم : این هلیتور ... این هلیتور ... یا به همچین چیزی.

گفت : سخته . نمی تونم بگم.

گفتم فنجان هایش را بشورد . مزدش را بگیرد و برود پی کارش و کاری به کار سیگار کشیدن من هم نداشته باشد . بزرگ که بشود می تواند بگوید این هلیتور . پس خیلی نگران نباشد.

گفت برای خودم می گوید . توی تلویزیون گفته اند سرطان ریه می گیرم.

آن وقت رو کرد بهم و پرسید : سرطان ریه چیه بابایی ؟

گفتم آن ریه ای که درباره اش حرف می زنند مال خودم است و خودم می دانم با آن چه کار کنم. سرطان ریه هم یک جور

مرض مزخرفی ست که معمولا سیگاری ها می گیرند و چیزی نمی گذرد که آن ها را به وضع بدی می کشد. طوری که موقع مردن به خِر خِر می افتند.

چیزی نگفت . رفت توی دنیای خودش و وقتی که تمام فنجان ها را دانه به دانه آب کشید و گذاشت کنار سینک تا خشک شوند ؛ پیش بندش را باز کرد. آن وقت آویزانش کرد به دسته ی برنجی آن دری از کابینت های بار که زیر ظرفشویی است. ازش پرسیدم می خواهد برسانمش یا نه . که گفت نه می خواهد تا خانه پیاده برود و قدم هایش را بشمرد . این بود که پیشنهاد دادم یک قوطی خالی آبجوی بالتیکا بردارد و توی پیاده رو ، بیندازد جلوی پایش . و همین طور که پیش می رود ؛ هی بهش پا بزند تا به خانه برسد . خیلی کیف می ده . مخصوصا که آگه آدم کفش نونواری هم پاش باشه .

مقنعه اش را پوشید . کیفش را برداشت و انداخت گردنش . صورتش را آورد جلو تا مقنعه اش را بدهم بالا و بیخ گوشش را ببوسم . آن وقت ، دست کرد توی سطل زباله و یک قوطی بالتیکا ی مچاله نشده پیدا کرد و برش داشت .

قوطی را نشانم داد پرسید : می شه اینو ورش دارم ؟

گفتم : چه خوبه که اجازه می گیری... اما چه فایده که بعدش!

این شد که قوطی را انداخت توی سطل و دوباره پرسید : می تونم این و ورش دارم ؟

گفتم : حالا آره .

هر دو خندیدیم . آن وقت هزار تومن گذاشتم توی جیبش و با دست ، زدم پشت باسنش . یعنی که بهتر است تا شب نشده، راه بیفتد و برود . این بود که راهش را کشید و رفت سمت در و پشت سرش که آن را می بست ؛ توی درگاه کافه، برگشت و با شیطنت گفت : ای ببعی بی اراده .

مثلا حرصم گرفته باشد که پیش مشتری ها برگشته و بهم گفته ببعی بی اراده . برای همین ؛ هجوم بردم بلکه بگیرمش . یعنی این طور نشان دادم که می خواهم بگیرمش و حسابی گوشمالی اش بدهم اما حقیقتا قصد گرفتنش را نداشتم تا گوشش را بگیرم و بیچانم. این بود که از ترس؛ در را محکم بست و پا گذاشت به فرار .

کمی که گذشت از کافه بیرون زدم و با نگاهم، توی پیاده رویی که پر بود از درخت های لخت و عور پاییزی؛ تعقیبش کردم . که چه طور قوطی خالی را انداخته بود پیش پایش ، مدام بهش پا می کوبید و می بردش جلو و کِلرت و کِلرتی راه انداخته بود که نگو . لابد کفر همسایه ها را در می آورد سر ظهری .

متوسط بودن؛ حال به هم زنه گل گیسو!

مطابق معمول همیشه ؛ همین که آمد تو دماغش را گرفت . اما بر خلاف همیشه ؛ کیفش را نینداخت گردن آن صندلی لهستانی نزدیک بار . که همیشه کیفش را با لاقیدی می اندازد رویش و بعد می آید کنار کانتر بار می ایستد به حرف زدن با من . با شرح کامل این که امروز توی مدرسه چه کار کرده یا چه نمره ای گرفته یا معلمش چه پیغامی بهم داده .

بلکه یک راست اومد توی بار و با انگشت ، فقط اشاره کرد به دماغش که با دست آن را گرفته بود . یعنی این که خودم از خودم عقل داشته باشم و بفهمم . و البته کیف و کلاهش را هم گذاشت روی صندلی من که هر وقت پام تیر می کشید؛ از ترس واریس چند دقیقه ای می نشستم رویش و شروع می کردم به مالیدن شان .

در همان وضع با صدای گرفته ی تو دماغی اش سلام کرد : سلام بیعی .

همیشه بابایی را طوری می گوید که به نظر برسد می گوید بیعی و کلی با این شوخی اش حال می کند .

دماغم را گرفتم و گفتم : سلام... بیعی هم خودتی .

خندید و دست از سر دماغش برداشت . شروع کرد به حکایت کردن این که توی سرویس شان؛ یک دختره نزدیک بود سر

پیچ از در ماشین که یکهو باز شده بوده پرت شود بیرون . چون احتیاط نکرده و موقع سوار شدن در را خوب نبسته بوده .

گفتم : تو که کنار در نمی شینی . می شینی ؟

که گفت نه . همیشه می نشیند وسط تا خاطر مامانی جمع باشد و اضافه کرد: قول انگشتی دادم بهش .

هر بار که می خواهد قولی بدهد که بهش وفادار بماند ؛ انگشت کوچک دست راستش را پیش می آورد و قلاب می کند به

انگشت کوچک دست شما و بعد قولش را مرتب و شمرده شمرده ، طوری که انگار بقراط است و دارد یک عده دانشجوی سال



آخر پزشکی را سو گند می دهد؛ تکرار می کند.

پرسیدم : دیروز کیف داد ؟

وقتی داشت مقنعه اش را می کند تا بگذارد پشت بار و آن وقت پیشبند صورتی اش را که عکس یک پیانو هم رویش سوزن

دوزی شده بپوشد ، پرسید : چی کیف داد ؟

گفتم : معلومه . اون قوطی یه دیگه .

گفت : آره . فقط کیف که سر چهارراه رف زیر یه ماشین گنده... از اونا که پارسال پیرار سال خانوم چادری یا سوار می شدن

؛ از اونا .

گفتم : پاچرو

گفت : آره پاچرو .

آن وقت ازم پرسید : بابایی ما پولداریم ؟

گفتم : نه . ما طبقه ی متوسط رو به پایینیم .

پرسید : یعنی چی ؟

گفتم : یعنی نه آنقدر داریم که ندونیم باهاش چی کار کنیم ؛ نه آن قدر ندار و بدبخت بیچاره ایم که ندونیم چه خاکی بریزیم

سرمون .

آن وقت بهش گفتم : متوسط بودن؛ حال به هم زنه گل گیسو . تا می تونی ازش فرار کن . پشت سرت جا بذارش . خب ؟ ...

نزار دستش بهت برسه .

آمد طرفم و گفت : اینو می بندی واسم ؟

آن وقت پشتش را کرد به من و دوسر بندک هایی را که باید پشت کمرش گره زده شوند تا پیشبندش هی نرود این طرف و

آن طرف؛ داد دستم تا گره بزنم . گفتم اگر عقلش را به کار بیندازد لازم نیست هی بیاید پیش من تا پیشبندش را برایش گره

بزنم . با این حال بندک هارا داده بود دستم ، پشت کمرش گره زدم .

وقتی داشت می رفت طرف سینک ظرفشویی تا فنجان ها و پیاله های چرب بستنی را آب بکشد پرسید : آخه چه طوری ؟

طوری که گویا بخواهم ملامتش کنم گفتم : بناس تو عقلتو به کار بندازی نه من .

آقای باربد مشتری این ساعت های کافه است . مرد میان سالی متخصص خط میخی . و برای آن که بفهمید چه شکلی ست ؛

کافی ست مردی را مجسم کنید که از فرط سرخ و سفیدی ، صورتی رنگ . با مو های جوگندمی . از آن هایی که ریش و سبیل

شان زرد شده . آن هم درست در جایی که دود سیگار وقتی پشت لب شان است ، می زند بالا یا پایین . یک جور زرد خوش

رنگ که به قهوه ای کم حال می زند .

صغورا می گوید برای همین است که تا به حال ازدواج نکرده . نه به آن خاطر که جاهایی از ریش و سیبش زرد شده ؛ نه! چون

اتفاقا خیلی هم خوشگل است و آدم بدش نمی آید شوهر چشم نوازی مثل او داشته باشد . اونم با این همه فضل و کمالات که

هیچکی مثل شو نداره . بلکه به آن خاطر که تخصصش خط میخی ست و کدام زنی ست که به این خاطر ، به خودش ببالد یا

پیش در و همسایه یا فک و فامیل فخر بفروشد به این که فقط یک نفر خط میخی بلد است و آن یک نفر هم شوهر اوست ؟!

و صورتش ؛ ترکیب بی نظیری از رنگ های ملایم دوست داشتنی است . به خصوص هر وقت هوا سرد می شود و آن جلیقه ی

زرشکی رنگ یقه هفتش را می پوشد . آن هم روی پیراهن خاکستری کم حالی که یقه های آهار خورده ی شقّ و رقی دارد .

اگر این طور باشد ؛ باید بنشیننی ، دستت را بگذاری زیر چانه ات و چشم هایت را هم بفهمی نفهمی تنگ کنی . آن وقت ، مدت

ها به این تابلوی امپرسیو نیستی که پر است از جلوه های رنگی از طیف های گو ناگون ؛ خیره بمانی .

یعنی حقیقتا طوری است که نمی توانی چشم ازش برداری . و بس که آرام و بی سرو صداست و سرش توی لاک خودش ؛ گاهی

به خودت می گویی کاشکی آقای باربد یا کسی مثل او پدرت بود . می خواهم بگویم ؛ من که این طور دلم می کشد .

اگر این طور می بود ؛ آن وقت لازم نبود تمام عمرت را با او بجنگی تا عاقبت بهش بفهمانی تو مال خودتی نه مال او یا هیچ کس

دیگر . و همه ی حقی که درباره ات داشته ؛ فقط همین بوده که اسمی رویت بگذارد که وقت به دنیا آمدنت ، عشقش می کشیده

رویت بگذارد. همین. و حالا که از این حش استفاده کرده و اسمی رویت گذاشته که عشقش می کشیده؛ دیگر باید دست از سرت بردارد و تو را به حال خودت بگذارد.

راستش اگر می شد ترتیبی داد که کسی بتواند اسم خودش را خودش بگذارد روی خودش، یا می شد توی همان هفته ی اول نظرش را بپرسند که دلش می خواهد چی صدایش کنند؛ آن وقت از دید من باباها حتی همین حق را هم نداشتند و باید می گذاشتند خود آدم هر اسمی را که عشقش می کشد روی خودش بگذارد. یعنی من که این طور فکر می کنم و اگر ممکن بود؛ دوست داشتم خودم بگردم و اسمی روی خودم بگذارم که پسند خودم باشد.

چون سرنوشت آدم ها به طور مرموزی، به سرنوشت آدم معروفی که اول بار آن اسم مال او بوده مربوط است و باباها اصلا حواس شان به این مطلب نیست و به این خاطر؛ ممکن است اسم پسرشان یا دخترشان را چیزی بگذارند که سرنوشت شان آخر غم انگیزی داشته باشد.

یک بار این را به گل گیسو گفتم. در واقع؛ بعد از ظهر یک روز تابستانی که با هم رفته بودیم دوچرخه سواری اما خسته شده بودیم و داشتیم دوچرخه هامان را با دست مان پیش می بردیم و انگار که هیچ کس دیگر غیر ما دو تا توی عالم نیست با هم حرف می زدیم؛ ازش پرسیدم می دونی بزرگترین لطفی که در حقت کردم چی یه بابایی؟ سرش را طوری تکان داد که همان معنی را می داد. در عین حال گفت: نه، چی یه؟

یک لحظه ایستادم و همین که او هم ایستاد بهش گفتم: اسمی واست انتخاب کردم که هیشکی جز خودت نداره. تو ابن شانسو داری که نفر اول باشی... به اسمت یه جوری قالب بده که همه دل شون بخاد اسم بچه شونو بذارن گل گیسو... بهم قول بده. باشه؟

واقعا معلوم نبود منظورم را فهمیده یا نه، اما گفت باشه. و آن وقت انگشت کوچکش را دراز کرد طرفم تا قول انگشتی بهم بدهد. قول انگشتی بهم بدهد که طوری رفتار خواهد کرد که هیچ کس، از این که اسمش را گذاشته اند گل گیسو، دلخور نباشد.

آقای باربد طبق عادت همیشگی اش که رو می چرخاند به من و با دست سفارش می دهد؛ و من خودم باید از روی اشاره های دست او، و زوج و فرد بودن روزهای هفته، یا دم ظهر و شب بودن وقتی که او این جاست را بفهمم و خودم حدس بزنم چه می خواهد \_ ترک یا فرانسه ، کاپو یا اسپرسو \_ رو کرد به من و سفارش یک ترک کم شیرین داد.

همیشه همین طور است . هر ظهر سه شنبه؛ بعد از آن که کلک یک چای شیرین شده با شکرهای درشت کوبایی را توی سه نوبت می کند و بعد از آن دونخ از سیگار های باریک ایرانی اش را به طرز مخصوص به خودش دود می کند به هوا \_ که دود کرخت بد بویی هم دارند \_ یک فنجان ترک کم شیرین هم سفارش می دهد. تقریباً نصف پاکت سیگارش را با همان یک فنجان فهوه دود می کند و خوب که گرسنه اش شد ؛ یک چیپس و پنیر مخصوص که باید پر باشد از دانه های کنسرو شده ی ذرت \_ و سس ترکیبی معرکه ای که باز هم خودش دستورش را داده و عطر و طعم بی نظیری دارد \_ باید گذاشته شده باشد روی میزش.

و طوری این کار صورت بگیرد که انگار او شاهزاده ای چیزی ست . یعنی هر چیزی را باید با کمال احترام گذاشت روی میزش و توقع هیچ پاداشی هم ازش نداشت . و البته؛ به ندرت پیش می آید که با کسی بیاید کافه . اما هر بار هم که کسی همراه اوست ، پیرزن سالخورده ی مبادی آدابی ست که از ریخت و قیافه اش و طرزی که دست هم را می گیرند پیداست که طرف، باید مادرش باشد.

اما طوری ست که انگار دو نفر غریبه نشسته باشند پشت یک میز . یا انگار کسی مجبورشان کرده باشد که باید بروند یک جایی و یک مدت را با هم باشند . چون؛ من که هیچ وقت خدا ندیدم آن ها در تمام طولی که نشسته اند و دارند چیز می خورند یا نمی خورند، با هم حرف بزنند.

حالا اگر یک وقت که من پشتم به آن هاست یا سرم گرم است به مشتری دیگر و چیزی به هم می گویند که من نمی شنوم

؛ شاید . اما گل گیسو هم که یک مدت رفته بود تو ی نخشان ، یک بار ازم پرسید :بابایی اون خانومه زن اون آقاهه س؟

این را که پرسید ؛ گوشه ی لبم را بردم بالا و انگار سوال نامربوطی پرسیده باشد، گفتم : می خوره زن و شوهر باشن ؟

گفت : ... می خای بگی مامان شه ؟

گفتم : احتمالا.

پرسید : احتمالا یعنی چی ؟

گفتم که باید باهوش باشد و معنی بعضی از کلمه را خودش از روی طرز ادا کردن شان بفهمد . از آن گذشته ؛ اگر قرار باشد معنی همه ی کلمه های عالم را از من پرسد ، پس من کی به کارم برسم .

گفت : خب از کی پپرسم ؟

گفتم : یه سوم شو از من پپرسم . یه سوم شو خودت حدس بزنی ... یه سوم شم که باقی می مونه ، از مامانت پپرسم .

پرسید : یه سوم یعنی چه قدر ؟

از فرط کلافگی ، نفس عمیقی کشیدم و وقتی به آرامی همه اش را از بینی ام دادم بیرون ؛ گفتم که این یکی را از مادرش پپرسد . که هر ماه ؛ یک سوم چندر غاز حقوق معلمی اش را می دهد به چیزهای حصیری که من از شان نفرت دارم ، یک سومش را به نمد و گلیم و این جور چیزها که بعد یک ماه می گذاردشان سر کوچه و یک سوم دیگرش را هم کاکتوس می خرد و می گذارد پشت پنجره ها که ما باید آب شان بدهیم . و چون نمی دهیم ؛ اغلب خشک می شوند و نمی دانیم با گلدان های شان چه خاکی به سرمان بریزیم .

گل گیسو که پاک گیج شده بود پرسید : امروز باید برم خونه ی کدوم تون ؟

گفتم باید برود خانه ی مادرش و سر راه ، یک پاکت شیر از سوپر مارکت سر کوچه هم بگیرد و با خودش ببرد .

این که می گویم مال همان وقتی ست که گل گیسو رفته بود توی نخ آقای باربد و مادرش . و گر نه همین که طرف هایش را شست ، پیشبندش را که باز کرد و قبل از این که تا بکند و بگذارد توی کشویی که وسیله های خود او را می گذاریم آن تو ؛ آمد پیشم و گفت کله اش را به کار انداخته و فهمیده است که چه طور باید بدون کمک کسی پیشبندش را ببندد . برای همین ، آن را از پشت آویزان کرد به خودش . بندک ها را روی شکمش گره کرد و بعد ؛ پیشبند را دور تنش چرخاند . آن وقت طوری

به من نگاه کرد که انگار اقلیدوس است و توانسته مثلث تازه ای کشف کند که تا به حال همه از آن بی خبر بوده اند. ارزش پرسیدم تمام مدتی که داشته ظرف می شسته و صدایش در نمی آمده ، داشته به همین فکر می کرده که چه طور باید به تنهایی پیشبندش را ببندد به کمرش ؟ یعنی آنقدر معمای سختی بوده که این همه مدت ، حل کردنش طول کشیده ؟ که گفت نه . داشته به این هم فکر می کرده که نکنه قهرن با هم؟! و گرنه چرا این آقاهه با مامانش حرف نمی زنه ؟

گفتم فضول کار مردم نباشد . امروز قاعدتا باید بروی به خانه ی مادرش اما چون مادرش می خواسته برود به کتابخانه و بگردد دنبال چند تا منبع برای پایان نامه اش ؛ باید برود خانه ی خودمان و پیش از آن که من برسم ، دوش هم گرفته باشد.

این بود که خیلی زو شال و کلاه کرد که برود. برای همین حق الزحمه اش را گذاشتم کف دستش و تا دم در باهاش رفتم.

وقتی داشت می رفت و وقتی هنوز دستم روی شانه اش بود پرسید : قاعدتا یعنی چی بابایی ؟

گفتم : اومدم خونه واست توضیح می دم.

پیشانی اش را بوسیدم و زدم پشتش که یعنی برو . پرسید حوله ی حمامش را داده ام بشورند ؟ که گفتم نه . خودم دیشب شسته ام فقط کافی ست بگذارد روی بخاری تا نمش گم و گور شود.

از بیرون کافه ، با نگاه که توی پیاده رو تعقیبش کردم ؛ دیدم سرش را انداخته پایین، و پاهایش را هفت کرده و دارد برگ های خشک کف پیاده رو را با خودش می برد جلو.

یواش یواش؛ توی نظرم کوچک و کوچکتتر شد.

آن قدر که دیگر نمی دیدمش.

لونه ی گنجیشک واقعی؟!!

مطمئنی؟!!

تا دم دمه های غروب ؛هیچ کس حتی در کافه را باز نکرد که بپرسد نشانی خانه ی پسر خاله اش دقیقا کجاست . یک جور شماره گذاری مضحک دارد کوچه های اطراف پیانو که همه را منتر خودش کرده و روزی نیست که هَفَشَدَه نفری سرشان را

نکنند توی کافه و با تعجب نپرسند پلاک نوزده که این جاس . پس چرا پلاک بیست و یک همین بغل نیس ؟ قاعدتا باید همین بغل باشه که

فقط گل گیسو تلفن کرد و گفت معلم شان از شان خواسته همین پنج شنبه ؛ با خودشان یک لانه ی گنجشک واقعی همراه ببرند .  
پرسیدم :لونه ی گنجشک واقعی؟!... مطمئنی؟!!

گفت : آره ... گفتن باید واقعی باشه.

گفتم خودم زنگ می زنم مدرسه تا پرسم ماجرا چیست و آن ها دقیقا چه چیزی ازمان خواسته اند و بعد خبرش می کنم . قسم خدا خورد که گفتن باید لونه ی گنجشک واقعی باشه . به خدا راس می گم.  
گفتم : باید مطمئن شم.

گل گیسو گوشی را گذاشت ،شماره ی مدرسه را که دادم به تلفن دستی ام ؛گذاشتم تا خودش بگیرد . هیچ وقت خدا حافظه ی اسم و شماره نداشته ام و محال ممکن است شماره ی جایی چیزی یادم بماند . یعنی یک طوری است که گاهی اوقات ناچار می شوم زنگ بزنگم و از پری سیما یا کسی پرسم امروز چندم بُرجه ؟ یا شماره ی بابا اینا چنده ؟ یا امروز چند شنبه س پری ؟  
گوشی را خانمی برداشت که انگار ناظم مدرسه بود . از آن جایی این را فهمیدم که صدایش به خرخر افتاده بود و معلوم بود که داشته از سر صبح تا همان وقت؛ یک بند سر بچه های مردم که سپرده اند دستشان تا دُرست تربیت شان کنند، جیغ می کشیده. تا به خیال خودش ،خوب تربیتشان کند!

پرسیدم داستان این لانه ی گنجشک که بچه ها باید پنج شنبه با خودشان ببرند مدرسه چیست . که گفت معلم علوم بچه ها می خواهد به شان نشان بدهد چه طور پرنده ها برای خودشان لانه می سازند.

ازش پرسیدم حالا چه اصراری ست این لانه ای که قرار است بچه ها با خودشان بیاورند ،واقعی باشد ؟یعنی من باید از درختی جایی بالا بروم و به هر زحمت که شده ، یک لانه ی واقعی گنجشک پیدا کنم و آن را بر دارم بیاورم پایین و بدهم گل گیسو با خودش بیاورد مدرسه تا معلم شان برایش توضیح بدهد گنجشک ها چه طوری برای خودشان لانه می سازند؟!!

خندید و گفت احتمالا گل گیسو قضیه را بد منتقل کرده و منظور خانم شیبانی معلم کلاس اول ، این نبوده که لانه ی یک گنجشک بدبخت مادر مرده را کسی از جایی بردارد و آن ها را این سر زمستانی «بی در کجا» کند . و تاکید کرد گل گیسو چون فقط باید به مقدار از این برگای سوزنی شکل درخت کاج را با خودش بیاره مدرسه . همین .

این بود که ناچار شدم کافه را برای چند دقیقه ای رها کنم به امان خدا و بزنم بیرون . و توی کناره ی خیابان کم رفت و آمد ی که پیانو در حاشیه اش واقع شده؛ بگردم دنبال یک کاج با اصل و نسب که برگ هایش ریخته باشند پایش و تا آن وقت ، سپور ها جارو نکرده و آتش شان نزده باشند و دورش ننشسته باشند به چای خوردن و خستگی در کردن . تقریبا یک پاکت کاغذی متوسط ؛ پر از برگ های سوزنی شکل خشک شده ، مربوط به یک کاج بلند بالای پدر مادر دار که همین نزدیکی کافه است ؛ جمع کردم و با خودم آوردم . و گذاشتم جایی که پیش چشمم باشد و شب ، وقتی کافه را می بندم و راه می افتم سمت خانه ؛ یادم باشد که آن را باخودم ببرم .

آن وقت یک فنجان ترک تلخ ریختم برای خودم و آمدم نشستم کنار پنجره ای از کافه که روبه خیابان است و تا نصفه هایش را هم داده ام ویترا ی کشیده اند . از آن ویترا هایی که معمولا روی شیشه ی پنجره های ثابت سقف کلیسا ها می کشند . یک آدمی که توی هوا معلق است و دور سرش پر است از دایره های نورانی . طوری که انگار آدم مقدسی ، فرشته ای چیزی باشد . با یک مشتم مرد ریشوی اسب سوار این پایین که کلاه خود سرشان است و و گرز و شمشیر گرفته اند دست شان . که دارند راه خودشان را می روند و اصلا حواس شان به آن مرد نورانی نیست که دارد از بالا نگاه شان می کند .

که توی دستش یک چلیپای نقره ای رنگ هم هست که انگار علامت یک چیز مقدس دیگری غیر از خودش باشد . نگرانی توی چهره اش موج می زند و می خواهد به شان که دارند راه را عوضی می روند ، این مطلب را به هر زحمتی که هست حالی کند . اما طوری ست که انگار او را نمی بینند .

ولی من که همیشه با خودم فکر کرده ام که این مردهای ریشوی اسب سوار او را می بینند اما تمدا خودشان را به نفهمی می زنند . چون زین و یراق کرده اند بروند جنگ و حالا نمی شود دفعتا برگردند و بگویند آن آدمی که توی هوا معلق بوده و دور



سرش هم پر بوده از این هاله های رامبراندی ؛ به مان گفت برگردیم ، این بود که ما هم برگشتیم!

همیشه برای خودم ترک تلخ می ریزم . نه این که بعد شکری چیزی بهش اضافه نکنم ؛ نه ! اما این عادت از وقتی برایم مانده که خودم قهوه چی نبودم . می رفتم توی کافه های لجن در مال دیگران می نشستم و مجبور بودم دائم خدا بهشان تذکر بدهم قهوه ی مرا از پیش خودشان شیرین نکنند . چون چیزی نفرت انگیز تر از این نیست که کس دیگری ، از پیش خودش تشخیص بدهد قهوه ات چه قدر باید شیرین باشد و هرچه قدر دل زهر مار گرفته ی خودش خواست برایت شکر بریزد .

می خواهم بگویم آن قدر به شیرینی اش حساسم که اگر دانه های شکر را بزرگتر از این می ساختند که حالا می سازند \_ یعنی می شد آن ها را بشمردی و اگر کسی بهت نمی خندید \_ حتما آن ها را می شمردم و بعد می انداختم توی قهوه ام . بوی قهوه ؛ باید مخلوط می شد با بوی توتون پیپی که مخصوص خودم است و نمی دهم هر احمقی بگذارد گوشه ی دهنش و آب نکبتش را هم خالی کند توی جایی که می گذارم لای دندان هایم و بعد هوف می کشم .

تا مثلا مرام نشان داده باشم و بهش ثابت کرده باشم پیپ معرکه ای ست و خوب کام می دهد و هیچ کس مثل آن را ندارد . توی دنیا یکی ست و آن یکی هم مال من است!

این بود که پاشدم و پیپم را از توی کشوی نازکی توی بار که وسایل من آن توست ، بردارم و روشنش کنم . اما تلفن زنگ زد و ناچار شدم از خیر پیپ بگذرم .

می خواهم بگویم آدم چه طور می تواند با پری سیما کمتر از ده بیست دقیقه ، تازه کم گمش ؛ حرف بزند و همان طور که دارد حرف می زند ، پیپش را هم با همه ی تشریفات و دنگ و فنگش کار سازی کند ؟

بنا بر این ؛ ترجیح دادم سیگاری بگیرانم . گوشه ی را ببرم پای پنجره . بنشینم روی یک صندلی . پاهایم را داراز کنم و بیندازم روی دسته ی یک صندلی دیگر و همین طور که از بالای ویترای دارم به سر شاخه های درخت عرعر پیاده روی روبه رو نگاه می کنم و دود سیگارم را هم توی هوا حلقه می کنم و تعقیب شان می کنم که چه طور جذب هوای کرخت کافه می شوند ؛ گوش کنم که پری سیما دارد چه می گوید و در عین حال ، بروم توی نخ پنجره ی بالایی آپارتمان روبه رو که باید شش هفت طبقه ای

باشد . اما من ؛ فقط تا طبقه ی سومش را می بینم اگر که از این جا بهش نگاه کنم .

هر وقت خدا می آیم این جا و پا می اندازم روی پا ؛ دخترک جلف دیوانه ای که لابد با خودش فکر می کند ممکن است حاضر باشم یک موی گند و کثافت پری سیما را با او تاخت بزنم ، می دود می آید پشت پنجره و دستش را می گذارد زیر چانه اش . یعنی روی طاقچه بیرونی پنجره که به زحمت تا کمرش می رسد . و آن وقت طوری که من فکر کنم دارد به جایی جز پیانو نگاه می کند \_ اما خوب می دانم که دارد با چشم سومش مرا می پاید \_ نگاهم می کند .

راستی که چقدر باید خر باشد مرد زن و بچه داری که تن بدهد به عشوه گری های یک دخترک مریض که دائم خدا تاپ های نارنجی و بنفش می پوشد و بخش هایی از بدنش را هم \_ که نظام بسیار اخلاقی جامعه ی اخلاقی ما مانع توصیف آن است \_ بیرون می اندازد بلکه به خیال خودش ، از راه به دَر ت کند .

راستش ؛ من که حالم از این طور مردها به هم می خورد و این که هر وقت پاک بی کار و بی مشتری باشم می آیم این جا ، پا می اندازم روی پا و می روم توی نخ پنجره ی طبقه ی دوم آپارتمان رو به رو ؛ فقط برای این که نشانش بدهم کور خوانده و چقدر بچه است که فکر می کند با این کارها می تواند قاپم را بدزدد .

گذشته از این ، اگر یک نفر اصرار داشته باشد همین که دید شما آمده اید به سرشاخه های درخت عرعر جلو خانه شان نگاه کنید تا از خودتان بپرسید به چه مناسبت اسم درخت به این خوشگلی را عرعر گذاشته اند ؟ مثل زن های خراب بدود پشت پنجره و مدام بخش هایی از بدنش را بیندازد بیرون که نظام اخلاقی جامعه ی ما از توصیف آن پرهیز دارد ؛ واقعا چرا باید خودتان را از چنین فضیلتی محروم کنید !؟

آن هم وقتی می دانید که می توانید جلو خودتان را بگیرید و نروید توی نقشه هایی که باز هم نظام اخلاقی جامعه ی اخلاقی ما ، آن را نمی پسندد!

مگر آدم وقتی غریزه ی اصلی را نگاه می کند ، می تواند شارون استون را بگیرد توی بغلش !؟ خب این هم مثل همان است . یک تصویر قشنگ که شیشه ای چیزی ، نمی گذارد دست تان بهش برسد . دست کم درباره ی این دخترک جلف دیوانه که

من این طور احساسی دارم.

وگر نه خیلی دلم می خواست دستم به شارون استون می رسید تا انگشت کوچک پای چپش را می گرفتم بین دو انگشت دست را ستم و هر چه قدر که دلم می خواست بهش نگاه می کردم تا بلکه بفهمم از کدام فرقه زن هاست ؟ از این هاست که سخت وفادارند بهت؛ یا از آن هاست که زود ازت دل می کند؟! از این هاست که مهم است برایشان که طرف به خوشگلی و آقا منشی

رابرت ردفورد باشد یا نه ؛ از قماش این هایی ست که برای شان مهم است که طرف ، فقط به نکبتی شان پین نباشد!؟

با همان صدای گرفته ی بی حالش ، که مخصوص خود اوست و من نشنیده ام که صدای هیچ کس دیگری پشت تلفن مثل او باشد \_ یعنی طوری ست که انگار تازه از خواب بیدار شده و دارد چیز محرمانه ای را طوری در گوش تان می گوید که مبادا

کس دیگری بشنود \_ پرسید : کجا نشستی ؟

گفتم : می شه بلند تر حرف بزنی ؟

دوباره ، اما بلندتر گفت : پرسیدم کجا نشستی ؟

گفتم : پشت پنجره.

گفت : دختره چی ... لابد اومده پشت پنجره ؟

گفتم : آره ، اما انگار حالش خیلی خوش نیس.

پرسید : چه طور مگه ؟

گفتم : چون دائم خدا داره خودشو می خارونه.

گفت : اینو گوش کن . دو بیت شعره که نمی دونم مال کی یه . یکی از بچه ها ؛ گوشه ی برگه ی امتحانیش برام نوشته :

که ملحد و گه دهری و کافر باش / گه دشمن خلق و فتنه پرور باشد

باید بچشد عذاب تنهایی را / مردی که ز عصر خود فراتر باشد

گفتم : خب ... منظور ؟

می دانستم که روی کاناپه ی گوجه فرنگی رنگ وسط پذیرایی خانه اش \_ که همیشه دلش می خواسته یکی از آن ها را داشته باشد و من نتوانسته بودم برایش بخرم \_ دراز کشیده و سیم تلفن را هم پیچیده دور انگشت هایش . مدام آن را باز می کند و دوباره می پیچاند دور یک انگشت دیگرش .

همان انگشتی که وقتی شب عروسی مان مجبور شدم حلقه ی ارزانی را که خریده بودم سرُ بدهم دور آن انگشتش ؛ از کشیدگی شان و قوس ظریفی که ناخن هایش داشت حیرت کردم . و خب ؛ توی دلم خدا را حسابی شکر کردم که مجبور نیستم تمام عمر ، به یک سری انگشت های کوتاه بد قواره که من هیچ رقم دوست شان ندارم ؛ خیره شوم و دائم خدا به بخت و اقبال لعنت بفرستم .

گفت : هیچی دیدم قشنگه گفتم برات بخونم .

گفتم : لطف مستدام . اما تو تلفن نکردی بهم بگی یکی از بچه هات ، چی رو گوشه ی برگه ی امتحانی ش نوشته ... درس حدس زدم ؟!

کمی که خندید ، گفت می خواهد راجع به گل گیسو صحبت کند . تا اگر بتواند ، متقاعد کند حضانت دخترم را بدهم به او . فنجان قهوه را که تا پای لبم برده بودم بالا ، آوردم پایین و دوباره گذاشتم توی نعلبکی . دقیقا توی گردی اش که اصلا برای همین ساخته اند . که توی هر جایی که رسید ، فنجان را نگذاری . شاید هم برای اینکه وقتی داری روی سینی می بری اش این طرف و آن طرف سر نخورد و روی خودش بر نگردهد .

پکی زدم به سیگارم و گفتم محال ممکنه و بعد خیره شدم به حلقه های دودی که ساخته بودم . که همین طور پشت سر هم و با سرعت یک نواخت ؛ بالا و بالاتر می رفتند و رفته رفته ، هی گشاد و گشاد تر هم می شدند . و همان طور که مرتب گشاد می شدند ، توی هوای کرخت کافه؛ محو می شدند .

پرسید : آخه چرا ؟

گفتم : چون دختر منه .

و با لحنی گفتم دختر منه ، که انگار خودم به تنهایی ترتیب ساختنش را داده باشم.

گفت : دختر منم هس.

گفتم : اگر دختر تو بود ، توی مدرسه می گفتن جوادی بیاد پای تخته . یا می گفتن جوادی پاشه بره گچ بیاره . ولی این کارو

نمی کنن . می دونی چرا ؟

گفت : این که دلیل نمی شه.

گفتم : خیلی خوبم دلیل می شه.

چند ثانیه ای مکث کرد . نفس عمیقی کشید و آن وقت توی گوشی تلفن، خالی اش کرد . بعد از آن بود که برداشت و گفت که

با من نمی شود حرف زد و به تفاهم رسید، بدون این که کار آدم به داد کشیدن و خودش را چنگ زدن نکشد.

گفتم می شود و روزانه خیلی ها با من حرف می زنند و مجبور هم نمی شوند صورت شان را چنگ بیندازند. اما بله . دلیل های

کوچکی دارم که کسی نمی تواند انکارشان کند یا آن ها را نادیده بگیرد.

برای همین ؛ نتیجه می گیرند که نمی شود با من حرف زد. که او هم یکی از همان هاست. برای این که من خیلی از این مقدمات

مسخره را که هیچ نتیجه ای از شان عاید آدم نمی شود ، نادیده می گیرم و یک راست می روم سر خانه ی آخر. سربازم را

وزیر می کنم و می گویم کیش . طرف فکر می کند هنوز مات نشده و دنبال راهی ست که از کیشی بیاید بیرون . اما یک کم که

می گذرد ، می بیند از همان اولش مات بوده و داشته ام دستش می انداخته ام . این است که عصبانی می شود و می گوید با تو

نمی شه بازی کرد.

گفت مثل این که تاس کبابش دارد ته می گیرد و باید برود زیرش را خاموش کند . چون صدای جلز و ولزش می آید و الان

است که بسوزد.

گفتم چه کیفی می کند لابد . کهمی تواند توی تاس کبابش ، هر چه قدر که دل خودش می کشد آلو بخارا بریزد و نگذارد به

کلی آبش خشک شود . و من پیشش نیستم که دائم خدا بهش غر بزنم آخه کدوم بی سلیقه ای توی تاس کبابش این همه آلو

بخارا می ریزه که تو می ریزی؟!

خنده ای تحویل داد و گفت بعدا ، سر فرصت ؛ دوباره بهم زنگ خواهد زد. اما قبل این که گوشی را بگذارد با تاکید بهم گفت :

اگه هیچی مال خودم نباشه ، تاس کباب تاس کباب خودمه . اینو که نمی تونی منکرش شی . می تونی؟!

گفتم : آره . ولی هیچ دیونه ای این قد که تو آلبوخارا می ریزی تو تاس کبابت ، توی تاس کبابش آلو بخارا نمی ریزه ... اینو

قبول کن پری سیما جوادی!

دخترک که دیده بود سرم گرم حرف زدن با تلفن است و نمی کنم نگاهش کنم ؛ لابد رفته بود پی قرتی بازی های دیگرش .

چون نمی دیدم پشت پنجره خم شده باشد و در حالی که دستش را زیر چانه اش پایه کرده است ؛ زیر چشمی ، پیانو را هم

دیدم بزند. با چشم سومی که همه ی زن ها بی بُرو برگرد ؛ کم کم یکی ازش دارند و هیچ معلوم نیست کجای بدن شان است.

می خواهم بگویم کسی نمی تواند انگشتش را بگذارد یک جای بدن زن ها و بگوید چشم سوم زن ها این جای بدن شان واقع

شده . چون مال هر کدام شان با مال آن دیگری فرق دارد و هر کدام ؛ با یک جای مخصوص به خودشان اطلاعات دور و برشان

و از جمله مرد ها را پردازش می کنند.

مثلا پری سیما ؛ چشم سومش درست روی آخرین مهره ی گردنش قرار گرفته و برای همین است که هر وقت مقنعه سرش

است ؛ کمترین اطلاعی از پشت سرش ندارد . و به این خاطر ؛ دل آدم به حالش کباب می شود . که نمی داند دور و برش چه

خبر است . اما عوضش گل گیسو ؛ چشم سومش باید جایی نُک انگشت هایش باشد . چون تقریبا جایی نیست که در حوزه ی

دید زنا نه اش نباشد.

چه قدر این غیر مترقبه بودن ها

قشنگ است!

هیچ وقت آمدنش را حس نمی کردم . همین که می آمد به دفتر مجله ام ؛ بارانی و چتر \_ یا کتش را بسته به این که چه فصلی

از سال باشد \_ مثل جنتلمن های انگلیسی آویزان می کرد به جالباسی ورودی تحریریه . بعد می رفت به تک تک بچه ها \_ که

خیلی هم نبودند \_ سلام می کرد و آن وقت می آمد پیشم می نشست و مطلبی را که بهش سفارش داده بودم ، تحویل می داد. تازه آن وقت بود که می فهمیدی آمده.

در ست مثل آمدنش ؛ رفتنش هم حس نمی شد . مگر آن که آمده باشد تو را به یکی دو فنجان قهوه ، توی کافه کنج دعوت کند . تنها کافه ی دیگری توی این عالم که من درش احساس مالکیت می کردم و فکر می کردم مال خودم است یا دوست داشتم مال خودم باشد.

در این صورت ؛ باید هر کاری داشتی و هر چیزی دستت بود ؛ می گذاشتی زمین . شال و کلاه می کردی و می رفتی کنج و یکی دو ساعتی را با او گپ می زدی و گذشت زمان را هم حس نمی کردی.

نه این که اجباری در کار باشد . نه ! نشستن و حرف زدن با او را با کمتر چیزی می شد عوض کرد . چون صرف نظر از آن که عادت داشت با آن خونسردی انگلیسی مآبش بزند توی ذوقت \_ آن هم گاهی اوقات نه بیشتر وقت ها \_ تنها کسی بود که موضوع بحث هایت با او ، از این بحث های خاله زنکی نبود و مجبور نبودی به خاطر خوش آمد او غیبت بقیه را بکنی.

بنای اذیت کردنت را هم نداشت . یعنی مثل بقیه و در حالی که پدرشان زنده است، و فکر نمی کرد تو پدرش را کشته ای و باید به هر قیمت ؛ نیشی کنایه ای بزند و به هر ترتیبی که شده ، این جنایت هولناک تو را جبران کند . می خواهم بگویم شمشیر و دشنه ای همراهش نداشت یا به کمرش نبسته بود تا به فکر استفاده کردن ازش بیفتد. همین طور بی خودی ؛ برای این که ازش کاری کشیده باشد و فقط برای قشنگی آن را به کمرش نبسته باشد!

اما چیزی که او را خیلی برجسته و از دیگران متمایز می کرد ؛ عادتش بود به این که وقت حرف زدن ، از دست هایش هم کمک بگیرد . و این برای خودش در این دوره زمانه غیبتی ست که کسی آن قدر دوستت داشته باشد که بخواهد به تو ، با نحوه ی حرکت دادن دست هایش هم کمک کند تا بفهمی دقیقاً چه می خواهد بگوید.

خود من از این دست آدم ها نیستم . یعنی نمی توانم هیچ کمکی به دیگران بکنم تا از خلال حرکت دست هایم توی ذهن شان تصویری بسازند که فهم مطلبی را که می خواهم بگویم آسان تر کند . در عین حالی که بیشتر آدم ها را هم دوست دارم.

امروز هم طبق روال همیشگی اش ، مثل این که آمده بود بارانی بلندش را آویزان کرده بود به جالباسی و بعد ؛ آمده و نشسته بود پشت میز دو نفره ای که گذاشته ایم کنج چپ کافه.

جایی که نورش نور ملایم و مطبوع تری ست و این روز ها ، یک شومینه ی کوچک واقعی هم آن جا روشن است . البته نه آنقدر واقعی که تویش چوب و هیزم بسوزانیم ، نه ! منظورم این است که از این بخاری هایی نیست که توهم شومینه داشتن را بازسازی می کنند در حالی که باز هم یک لوله ی بی ریخت سیمکو ، از یک جایی پشت کمرش بیرون می زند ، هیکل بی قواره و زمختش را نشان همه می دهد و بعد می رود یک جای دیگری توی شکم دیوار.

و البته طوری نشسته بود که تا نرم پیشش و ازش سفارش بگیرم ، نتوانم او را بینم که آمده و توی کافه ام نشسته است . تا ؛ جا بخورم که این جا چه می کند ؟ باید توی کارخانه ی کود سازی پدرش باشد ! در حالی که دارد از کارگر ها مراقبت می کند تا یک وقت از کارشان نزدند.

اگر دقت می کردم \_ حتی پیش از آن که بروم پیشش و ازش سفارش بگیرم \_ باید او را می شناختم و از پشت سرش هم ، حدس می زدم که خود بد ذاتش باید باشد . چون موهایش به همان کوتاهی همیشه بود . همان پلیور نازک جگری رنگ دو سال پیش تنش بود که یک پیراهن یقه سفید که سرآستین های سفیدی هم دارد؛ مثل همیشه از زیرش پیدا بود.

و درست همان طوری پشت میز نشسته بود که توی کافه کنج می نشست . یعنی طوری توی صندلی ولو شده بود و پاهایش را طوری از دو طرف پایه ی برنجی میز دراز کرده بود که با خودت می گفتی لابد کافه از مادر بزرگ فچرش بهش ارث رسیده و اگر بگویند بعید است ، بنچاقش را هم می تواند نشان تان بدهد.

والبته دست هایش را هم تا نزدیکی های مچ ؛ کرده بود توی جیب های شلوار فاستونی خاکستری رنگش که انگار همین حالا از اتوشویی بیرون آمده است.

اما بس که سرم گرم رسیدگی به این و آن بود و فکرش را هم نمی کردم که بی خبر این جا پیدایش بشود ؛ نشناختمش . و درست مثل این که پیش هر مشتری دیگری می روم تا سفارش بگیرم ؛ رفتم جلو و ازش پرسیدم چه می خورد و باید چه



چیزی برایش ردیف کنم.

سرش را آورد بالا و گفت: کافی من اگه کارش دُرُس باشه، باید بدونم مشتری پا به رکابش چی سفارش می ده.

بعد درست مثل روز اولی که هم را دیدیم و او پاک هیجان زده شده بود \_ آن قدر که بلند شد و بغلم کرد \_ بلند شد تا

همدیگر را بغل کنیم. با این فرق که این بار؛ این من بودم که هیجان زده شدم و پاک جا خوردم.

هیچ وقت یادم نمی رود که به سفارش یکی از بچه ها؛ که گفته بود امروز بعد از ظهر یک نیمچه پروفیسوری می آید پیشم که

پیشنهاد صفحه بدهد \_ و از دوستانش است که تهران دانشجویست، شیمی می خواند اما بچه ی متفاوتی ست و با این که سابقه

ی نوشتن ندارد آن قدر بچه با هوش هست که بشود رویش حساب کرد \_ منتظر بودم که سرو کله اش یک وقتی پیدا شود.

وقتی که آمد؛ لابد توی راه پیش خودش فکر کرده بود با چه سردبیر با پرستیژ و متشخصی روبه رو خواهد شد. از این که مثل

شان توی هر مجله ای، صدتا، صد و پنجاه تا ریخته است. چون همین که نشست و گفتم پیشنهاد بدهد؛ گفت یک صفحه می

خواهد که تویش درباره ی «فلسفه ی مدرن» چیز بنویسد.

چشم تنگ کردم و پرسیدم: فلسفه ی چی؟

با این که جا خورده بود گفت: فلسفه ی مدرن.

گفتم احتمالاً آدرس را عوضی آمده. خوب به برو بچه ها \_ که توی تحریریه برای خودشان می پلکیدند و همه ی هوش و

حواسشان پیش املتی بود که برای نهار ترتیب داده بودیم و بس که نرفته بودیم سراغش، ماسیده بود \_ نگاه کند و ببیند

روشنفکری چیزی توی شان می بیند؟!!

و اصلاً به ریخت و قیافه ام می خورد عشق این چرندیات باشم و پول بی زبانم را بدهم توی مجله ام از این مزخرفات چاپ کنم

تا همه بهم اشاره کنند و بگویند طرف خیلی چیز سرش می شود؟ یعنی فکر کرده ای من این جا توی یک هفتم، خرچمالی می

کنم برای این که فلسفه ی مدرن بدهم دست مردم؟!!

وقتی جا می خورد یا چیز مسخره ای می شنود؛ این طوری واکنش نشان می دهد که روی صندلی، همان جور که نشسته؛ آن

شانه ای از خودش را که طرف شماست می دهد بالا.

گردنش را هم راست و چشم هایش را گرد می کند . نگاهی می اندازد به یک جای نامعلوم توی فضا \_ که انگار پهن شده ی ذهن خودش باشد \_ و مثلاً تظاهر می کند به این که توی ذهنش ؛ دارد اطلاعاتی را که سر جمع کرده ، تجزیه تحلیل می کند . اما گویا به هیچ نتیجه ای هم نمی رسد . آن وقت با یک اختلاف دو سه ثانیه ای ، بر می گردد و باچشم هایی تعجب زده ، زل می زند توی چشم شما . تشریفاتی که آن روز هم ، مو به مو رعایت شان کرد .

اما من تخم نبود چه طوری دارد نگاه می کند؛ ادامه دادم که اگر دلش بخواهد ، می تواند یک صفحه داشته باشد به اسم باشگاه هواداران منچستر یونایتد و اصلاً هم برایم اهمیت ندارد که خودش فوتبال نگاه می کند یا نه . یک قن منچستر هست یا نه . فقط این برایم مهم است که توی صفحه اش؛ شروع کند به قصه تعریف کردن درباره ی منچستر و منچستری ها و طوری خودش را برای خواننده هایم جا بزند که انگار دل و دینش برای اریک کانتونا غش می رود .

وگر نه ؛ برود همشهری ماه . بغل دست یک مشت پروفیسور دیگر مثل خودش و تا دلش می خواهد از فلسفه ی مدرن بنویسد و احساس کند خیلی چیز سرش می شود . و گفتم من نماینده ی خوانندگانم توی تحریریه هستم و اجازه نمی دهم هیچ چیزی که از سطح فهم خودم بالاتر باشد ؛ توی مجله ام چاپ شود .

و طوری هم گفتم فهم خودم که گویا عقب مانده ای چیزی باشم!

بلند شد و انگار که هیجان زده باشد اما نتواند جلوی خودش را بگیرد \_ و آن روحیه ی جنتمن مآب انگلیسی هم هیچ کاری در این زمینه ازش ساخته نباشد \_ شروع کرد به راه رفتن توی اتاقم و همان طوری که از دست هایش کمک می گرفت تا مقصودش را بهتر برساند پرسید : جدی می گین ؟!

وقتی هم که می ایستد و می خواهد درباره ی چیزی مطمئن شود ؛ دست هایش را پشت کمرش به هم قلاب می کند و یک پایش را می گذارد جلوتر از پای دیگرش . طوری که لابد فکر می کند اسحاق نیوتون است و قرار است کسی ازش عکسی بگیرد که روی جلد شماره ی جدید ساینس چاپ بشود!

برگشتم و بهش گفتم هنوز آنقدر با هم رفیق نشده ایم که باهاش احساس صمیمیت بکنم. یعنی دست کم ده دقیقه ای باید بگذرد تا خودم را با او خودمانی و بی تکلف بدانم. که منت بگذارم بهش و سر شوخی را باهاش باز کنم.

پرسید: یعنی شما به صفحه ی فن منچستر می خاین؟ ... واقعا؟! باورم نمی شه.

گفتم: مگه چیز دیگه ای گفتم؟

گفت: نه ... ولی باورش سخته. مگه همچین چیزی ممکنه؟

انگار داشت از کسی کمک می خواست تا بهش کمک کند آن چه را که شنیده، باور کند. اما آن وقت خاص؛ هیچ کس نزدیک مان نبود تا به دادش برسد. یا اگر هم بود؛ تمام فکرش پیش املتی بود که توی آشپزخانه و روی اجاق ماسیده بود. این بود که برداشتم و گفتم این جا\_ یعنی توی مجله من \_ هر چیزی که توی بقیه مجله ها تصورش نا ممکن است، متصور است. عاجز مانده بودم که این واکنش او یعنی چه. این که دوباره بلند شد ایستاد و آن قیافه ی نیوتونی را به خودش گرفت. باید پیشنهادم را رد شده تلقی کنم یا آن که آن را پذیرفته. چون تا وقتی که مشغول تجزیه و تحلیل قضایاست؛ واقعا نمی شود از روی حرکاتش یا حالت دست و صورتش، یا حتا لحن بیان جملاتش؛ بفهمید توی مغز و امانده اش چه می گذرد. درست مثل هر نجیب زاده ی دیگر.

فقط؛ وقتی آمد جلو و باهام دست داد \_ طوری که انگار وظیفه دارم بروم طرفش و بغلش کنم \_ و گفت سه شنبه ی همین هفته دست نویس اولین صفحه روی میزم است؛ تازه آن وقت بود که فهمیدم پیشنهادم را پذیرفته.

و همان جا بود که فهمیدم او هم اگر دست بدهد؛ یک هولیگان تمام عیار و یک فنِ دو آتشفشان منچستر است. و مثل من سرش را می دهد برای اینکه دوایت یورک و اندی کول از توی دایره ی وسط زمین یک دو کنند، همه ی آن بی دست و پاهای عوضی لش آرسنال را جا بگذارند و توپ را قل بدهند توی گل.

حالا دوباره او این جا بود. منظورم این است که یک جایی بود که من هم آن جا بودم. نشستم کنارش و پرسیدم: تو کجا این جا کجا نجیب زاده؟! پس کو چترت؟!

گفت که یک سمینار یک روزه درباره ی کود و این جور گه و گند ها بوده که او هم دعوت داشته . همین امروز صبح آمده و شب هم پرواز دارد . یعنی چیزی حدود دو ساعت دیگر باید برود به هتل ، جل و پلاشش را جمع کند و برگردد .

ازش پرسیدم پس کی می خواهد از ماتحت گاو و گوسفند ها دست بردارد و آن بنده های خدا را به حال خودشان رها کند . تولیدات آن ها مال این است که هر کجا دل خودشان بخواهد آن را بیندازند روی زمین و کسی هم کاری به کارشان نداشته باشد. یعنی یک عده بر ندارند آن را بررسی کنند که چه چیز هایی تویش هست یا نیست که هر کجا می افتند؛ علف های آن دور و بر، کم کم یک متر قد می کشند.

البته معلوم است که داشتم لیچار بارش می کردم و مزخرف می گفتم تا بعد مدت ها ، باز هم احساس خودمانی بودن بکند و مثل روز اول فکر نکند با چه آدم متشخص و با پرنسیپی رو به روست و برود توی یک قالبی که نتوانیم مثل بچه ی آدم گپ بزیم. وگرنه معلوم است که آن ها کارشان چیز دیگری است و ابدای کاری به ما تحت گاو ها ندارند و تازه ؛ رقیب شان هم محسوب می شوند از جهاتی!

بیشتر از ده بار برایش گفته ام که هر وقت به یک کارخانه ی کود سازی فکر می کنم ، توی مغزم یک گاو خیلی بزرگ مصنوعی می بینم که چشم هایش از زور درد؛ زده بیرون و یک بند \_ یعنی بدون این که استراحتی تنفسی در کار باشد \_ از ما تحت بلا زده اش پهن های بسته بندی شده ی صد کیلویی می افتد بیرون.

که هیچ تزئینی هم ندارند و همه هم ؛ شکل هم اند. یعنی نمی دهند یک کسی بنشیند و کیسه ها را طوری طراحی کند که خوشگل به نظر برسند.

و این ؛ مال این است که لابد پیش خودشان فکر می کنند دهاتی ها خوشگلی سرشان نمی شود یا لیاقتش را ندارند . در حالی که یک گاو یا گوسفند واقعی ؛ هیچ کدان از دو پهن هایشان ریخت هم نیست . هر چند که خیلی هم به نظر شبیه باشند . و هر کدام شان برای خودشان یک جور قشنگی دارند و وقتی می افتند روی خاک ؛ بویی بلند می کنند که آدم می میرد برای اینکه آن را از فاصله ی چند متری بو بکشد . دست کم ؛ من که این طوری ام.

برداشت و حال گل گیسو را پرسید . همیشه همین طور است . اول از همه ؛ برمی دارد و حال کسی را از شما می پرسد که می داند تمام توجه تان به اوست و بعد ؛ تازه حال زن یا شوهرتان را می پرسد.

گفتم برایش که گل گیسو تا همین دو ساعت پیش این جا بوده و خیلی بد شانس است که نتوانسته او را ببیند که چه خانمی شده برای خودش. هر روز می آید کافه، ظرف هایم را که از دم صبح روی هم تلنبار شده می شورد و پولش را تا قران آخر گرفت؛ می رود خانه ی من یا مادرش.

باز هم شانه اش را داد بالا. گردنش را راست کرد و به جایی توی فضای خالی خیره شد . اما پیش از آن که مطابق معمول همیشه ، زل بزند توی چشم هایم و بعد چیزی پرسد؛ گفتم که چند وقتی ست من و پری سیما ، جدا زندگی می کنیم . پرسید : یعنی ؟...

و با دستش ؛ چیزی توی فضا کشید شبیه ضربدر که معنی اش تقریبا این بود:

یک کدام تان دادخواستی چیزی داده اید . بعد از مدتی دعوت شده اید به جلسه ی رسیدگی . قاضی حرف های هر دونفرتان را شنیده و بعد در حالی که اصلا دلش رضایت نمی داده و مرتب به تان می گفته چه قدر شما دو تا به هم می آید ؛ حکم داده ولی معلوم است که نمی توانید با هم به خوبی و خوشی زندگی کنید . این است که باید بروید محضر و پای یک برگه ی طلاق نامه ی توافقی را امضا کنید شما هم رفته اید و همه ی تشریفات را انجام داده اید و رسماً جدا شده اید ؟

گفتم : نه . هیچ کدام از این کارایی رو که تو توی هوا کشیدی انجام ندادیم . پری سیما رفته بوده پیش یه وکیل . از این قزیمیتایی که واسه صدتا یه تومنی؛ علیه مادرشونم دادخواست می دن. الاغ نشسته و تا دلش می کشیده ، درد دل کرده بوده . وکیله هم برداشته یه اظهارنامه برام فرستاده که آدم خوبی نیستم و زرم طوری که خودش می گه نمی تونه باهام زندگی کنه . بهتره برم مهریه شو مت بچه ی آدم بدم . وگرنه ممکنه کاری کنه که بقیه ی عمرمو تو زندون بخوابم.

فکرشو بکن ! تو دیوونه ی زنت باشی ، زنتم دیوونه ی تو باشه ؛ اون وخ یه بار که خر شده بوده ، بره پیش یه وکیل دله ی حمال و بشینه پیشش به درد دل کردن. بشینه از شوهرش بد بگه.

در حالی که صد بار بهش گفתי زنا، خیلی وقتا خر میشن و نمی دونن دارن چه غلطی می کنن. و این طور وقتا ؛ خودشون باید بفهمن که نباید برن پیش کسی و بشینن به درد دل کردن . چون طرف ممکنه باورش شه و فکر کنه اونا واقعا شوهراشونو دوس ندارن. در حالی که این طور نیست... اونم از همه جا پیش این وکلا که نون نحس و نجس شون ، وسط دعوا ور می یاد.

یکی از مشتری ها مثل این که سفارشی چیزی داشت . چون داشت این طرف و آن طرف سرک می کشید بلکه مرا پیدا کند و خب ؛ نمی توانست. فکرش را هم نمی کرد نشسته باشم پیش یک مشتری . چون از این عادت ها ندارم که خودم را با مشتری هایم دوست نشان بدهم و بازارم را با این روش های دوپولی که توی کتاب های یک دقیقه ای یاد آدم می دهند ، داغ کنم.

چه می دانست نشسته ام پیش دوستم که خیلی هم دلم می خواهد پیشش بنشینم و کسی دائم خدا نگرده دنبالم تا سفارش قهوه ای چیزی بدهد و موی دماغم شود . این بود که بلند شدم و به علی گفتم : الان بر می گردم... ببینم ؛ هنوزم با اسپرسو شروع می کنی؟

این که آدم از خودش یک کافه داشته باشد از خیلی جهات خوب است . دست کم به این دلیل که هر چه قدر دل خودش بخواهد توی ترک اش شکر می ریزد. اما این که هی باید حواست پیش مردم باشد که مبادا دارن دنبالت می گردن تا سفارش بدهند و پیدایت نمی کنند و تو حواست یک جای دیگری است \_ حالا پیش لوزه های گل گیسو یا پایان نامه ی زنت \_ از آن چیز هایی ست که یک حال گیری اساسی ست.

طوری که حقیقتا آدم در می ماند . که بالاخره بهتر است آدم از خودش کافه ای داشته باشد یا بهتر است به همان کافه ی لجن در مال دیگران بسازد؟! حالا هر چند که ، هر چه قدر دل خودشان می خواهد توی ترک اش شکر بریزند . یا این که بهتر است آدم با قرض و قوله هم که شده ، برای خودش کافه ای دست و پا کند تا هرچه قدر دل خودش خواست و هر مقدار که عشق خودش کشید توی ترک اش شکر بریزد!؟

حالا به جهنم که دخل و خرجش هم نخواند.

وقتی برگشتم ، داشت به ساعتش نگاه می کرد.

گفت :این جا چه زود خورشید غروب می کنه.

گفتم : ملالی نیس . زودم طلوع می کنه !

خندید و پرسید که دور و برم جانماز پیدا می شود یا نه . که گفتم برای آدم هایی مثل او؛ فکرش را کرده ام و رفته ام یک جانماز مشت خریدم ام که حتما با نقش و نگار های رویش صفا خواهد کرد . پرسید خیلی ضایع نیست که همین جا نمازش را بخواند؟ که گفتم نه . راحت باش . فک کن این جام مٹ کنج از مادر بزرگ قجرت بهت ارث رسیده... کی به کی یه علی؟!

تا من بروم و برایش جا نماز بیاورم ؛ میز و صندلی ها را همان گوشه طوری جابه جا کرد که هیچ کس صدایی از شان نشنید . و آن قدر جا برای خودش باز کرد که بتواند جانمازم را رو به قبله اش پهن کند و شروع کرد با خدایش عشق و حال کردن . وقتی داشتم روی کاپوچینوی دخترکی کف می ریختم که رفته بود توی نخ علی \_ که داشت آن گوشه برای خودش نماز می خواند و پاک توی این دنیا نبود \_ و طرف ، مثل این که بردپیت را توی لباس احرام دیده باشد چشم هایش از حدقه بیرون زده بود؛ داشتم به این فکر می کردم که چه قدر این ناجور بودن های ظاهری و این غیر مترقبه بودن ها قشنگ است .

این که یک اسپرسو خور حرفه ای مثل علی را ببینی که گوشه ی کافه ی پر از خِرت و پرت های دنیای مدرن ؛ یک جانماز پر نقش و نگار دست دوزی شده ی بُته جقه پهن کرده زمین و دارد نماز سر وقتش را می خواند .

یعنی من که می میرم برای این که کسی \_ حالا هر کجا که هست \_ عین خودش باشد وقتی که آن جا نیست . یعنی خودش را پشت ظواهری که دو پول سیاه نمی ارزند مخفی نکند . یا از ترس این که دیگران چه قضاوتی درباره اش می کنند؛ خودش را یک طوری که نیست جلوه ندهد . یا آن طوری که هست ، خودش را بروز ندهد .

راستش؛ همیشه او را تحسین کرده ام که تَخمش نیست و هر کجا که وقتش برسد ، بساطش را پهن می کند و باکش نیست که یک عده دارند چپ چپ بهش نگاه می کنند و پیش خودشان می گویند این بابا رو... از همه جا اومده تو کافه نماز می خونه!

پر فورمانس

دو هفته ی پیش بود که سر و کله اش پیدا شد . از سرمای زود رس این وقت سال کبود شده بود و حتا وقتی خزیده بود توی

کافه و یک راست رفته بود و پشت کرده بود به شومینه؛ داشت نفس گرمش را توی گودی دست هایش که آن ها را گرد کرده و گرفته بود پیش دهانش، «ها» می کرد.

من اما توی بار داشتم چیپس و پنیر کسی را ردیف می کردم که تا پیش از آن او را توی کافه ندیده بودم. پسرک لاغر استخوانی درازی که ریش انبوه حنایی رنگی داشت. و موهای لخت بلندی که ریخته بودشان روی شانه ها و بس که خودش سفید و ریشش بور بود؛ مثل مسیح ای بود که انگار همین امروز از جلجتا آمده پایین و ماموریت داشته بیاید پیانو و به دخلم برکت بدهد.

چون همین که پایش را گذاشت تو؛ از در و دیوار مشتری بود که می ریخت توی کافه اما بیرون نمی رفت. طوری که تا مدت ها؛ حتی نتوانستم سرم را بخارانم.

دخترک همین که گرم شد؛ از پای شومینه آمد پیشم و گفت می خواهد با مدیر کافه حرف بزند. به چارپایه ای اشاره کردم که کنار کانتربار گذاشته ایم. تا وقت مبادا، کسی که جایی برای نشستن پیدا نمی کند یا دلش می خواهد سرش توی بار باشد و احساس خودمانی بودن بکند؛ بنشیند آن جا و اگر عشقش کشید گپی هم با من بزند.

البته صورت حسابش فرق می کند. می خواهم بگویم، اگر کسی دلش بخواهد با من گپ بزند حین آن که قهوه اش را مزه مزه می کند؛ نباید جا بخورد از این که سی درصدی روی صورت حسابش کشیده شود.

این رانوشته ایم جایی بزیم تا همه بفهمند. بلکه هرکس پای بار را برای نشستن انتخاب می کند، بعد که می خواهد حساب کند؛ تازه آن وقت می فهمد حرف زدن با من قیمتی دارد که خیلی کمتر از قهوه ای که می خورد نیست. این قاعده را گذاشته ام تا راحت باشم و هر وقت سفارشی چیزی ندارم و مال خودم باشم و بتوانم هر کاری که عشقم می کشد بکنم. پیپم را روشن کنم و چند صفحه ای تافلر یا هانتیگتون بخوانم. که هر کدامشان را صد بار خوانده ام و باز هم از خواندنشان سیر نمی شوم. سیگاری روشن کنم و به وبلاگم برسم که ده پانزده تایی خواننده دارد و می ارزد آن را مرتب به روز کنم. گوشی را بردارم و با گل گیسو عشق بازی کنم یا چرخ توی وب بزیم و ببینم دنیا؛ از وقتی من ولش کردم به امان خدا، دست کیست.



اشاره کردم همان جا بنشیند . در حالی که سیگاری که پشت لبم بود و داشتم یک بشقاب چینی را که تازه شسته بودم، خشک می کردم. چون دود سیگار از کنار بینی ام مثل مار می خزید و می آمد از گوشه ی چشمم می رفت توی و می سوزاندشان؛ تا می توانستم تنگ شان کرده بودم.

مثل فیلم های وسترنی که کلینت ایستوود توی شان بازی می کند و دائم خدا یک سیگار برگ گوشه ی لبش است و چشم هایش را هم تنگ کرده که با خودت می گویی الان است که تیرش خطا برود و خودش به جای مردکی که روبه رویش ایستاده و دارد مرتب تهدیدش می کند، تیر بخورد و بمیرد.

اما همیشه ی خدا آن مردک بدبخت مادر مرده است که روی پلاک سینه اش دست می کشد تا باورش شود مرده و باید مثل تپاله بیفتد زمین. می خواهم بگویم همیشه این طور است که پلاک را از روی سینه اش برمیدارد و می بیند وسطش سوراخ شده و تیر باید قاعدتا خورده باشد به قلبش و باید خودش را بزند بهمردن. وگرنه کات می دهند و دهنش را موقع برداشت دو باره ، گِل مال است.

وقتی نشست، تازه دیدمش . دخترک بلند بالای سبزه ای بود که لب و دهن ؛ دندان های ردیف و مرواریدی قشنگی داشت. از آن هایی که وقتی یک لبخند ریز تحویل کسی می دهند و تو داری از نیمرخ می بینی شان؛ دلت می خواهد بنشینی و تا هر وقت که دنیا ادامه دارد نگاه شان کنی.

البته ؛ اگر او تا ابدالدهر ، به همان نحوی که تو دوست داری بخندد. وگر نه همین که دهانش را ببندد؛هیچ فرقی با زن های دیگر که این جور لب و دهنی ندارند نداشت. حتا اگر از روبه رو هم بهش نگاه می کردی و او می خندید، باز هم دلت نمی خواست دائم خدا نگاهش کنی . می خواهم بگویم خیلی مهم بود که از چه زاویه ای بهش نگاه می کنی. از روبه رو یا از بغل.

گفت دانشجوی هنر های نمایشی ست و آمده بهم پیشنهاد بدهد شنبه ی هر هفته ی ، یک پرفورمانس توی پیانو داشته باشد که هیچ کافه ای مثلش را نداشته باشد.

گفتم : موافقم . از کی شروع می شه ؟

ذوق برش داشت و معلوم بود اصلا آمادگی اش را نداشته تا خیلی زود و بی آن که نک و نالی بکنم، پیشنهادش را بپذیرم. چون شروع کرد برایم توضیح بدهد که اصلا پرفورمانس یعنی چه و او چه کارهایی می خواهد بکند.

بشقاب را کاملا خشک کرده بودم و سیگارم را توی زیر سیگاری مخصوص خودم \_ که یک لاستیک مینیاتوری مارک بریجستون است که وسطش یک شیشه ی گود کار گذاشته اند \_ تا کرده بودم.

این بود که نشستم و به او که داشت بی وقفه توضیح می داد؛ گفتم آن قدرها سرم می شود که پرفورمانس یعنی چه و او ممکن است چه نقشه هایی توی سرش داشته باشد. پس یک راست برود سر خانه ی آخر و بگوید از کی می خواهد کارش را شروع کند و اولین برنامه اش برای پرفورمانس دقیقا چیست تا ترتیب پوستر و خبر رسانی اش را بدهم.

کمی شباهت به گل گیسو می برد که سیب دو نصف مادرش است، اما رنگ و رویش را از من به ارث برده. به علاوه ی یک خال سیاه متحرک که من هم داشتم و تا همین اواخر \_ که عاقبت زیر سینه ی چپم آرام گرفت \_ برای خودش می رفت این طرف و آن طرف و من هر بار که می خواستم آن را نشان کسی بدهم؛ باید همه ی کار و زندگی ام ول می کردم و روی بدنم می گشتم دنبالش. دست آخر هم؛ کسی که قرار بود خالم را نشان بدهم بهم می گفت این جاس. دنبالش نگردم. با این حال نوبت بعد؛ باز هم مصیبت داشتم اگر که می خواستم آن را نشان کسی بدهم. و همیشه ی خدا هم اگر فرصتی پیدا می کردم؛ از خودم می پرسیدم یعنی همه ی خال ها همین طورند و یک جا بند نمی شوند یا از بخت خوش من یکی ست که این لعنتی آرام و قرار ندارد؟!

پرسید: همین شنبه چه طوره؟

گفتم: خوبه. سه چار روزی فرصت داریم همه رو خبر کنیم.

گفت که اگر مخالف نباشم؛ می خواهد چند باند بهداشتی \_ از آن ها که اگر دستت بشکند آن را با همان ها می بندند و وبال گردنت می کنند \_ بخرد و با آن سر و کله ی مشتری ها را بانداژ کند.

ایده ی خوبی بود می توانست داد همه را در بیاورد و می توانست یک حال اساسی به همه شان بدهد. یعنی خیلی بستگی به این

داشت که مشتری های آن روز کافه ، چه تیپی باشند. از این آدم های یُسی که نمی آیند کافه تا از این دلک بازی ها ببینند یا از آن هایی که می آیند کافه؛ بلکه گاه گذاری از این دلک بازی ها هم ببینند.

پرسیدم : با قهوه چه طورین ؟

که گفت بدش نمی آید.

گفتم : من که پایه ی ترک خاچیک ام.

پرید وسط حرفم که : فرانسه.

از آن هایی ست که مثل اسفند روی آتش اند. یعنی محض خاطر خدا ، یک جا آرام و قرار ندارند و اگر پا بدهد و به شان پیشنهاد بدهی ؛ حاضرند صبح علی الطلوع با شما بیایند به یک کله پزی پایین شهر و کنار دست عمله هایی که می خواهند نیم ساعت دیگر بروند آجر بدهند دست بنا ، یا کف یک جایی را دوغاب سیمان بدهند و بدنشان هنوز بوی عرق خرچمالی دیروزشان را می دهد؛ یک شکم سیر کله پاچه بخورند و باکشان نباشد که عمله ها \_ مثل این که بیانسی آمده باشد پیش شان و بناگوش سفارش داده باشد \_ همین طور برّ و برّ نگاه شان کنند.

فرانسه اش را که خورد، طوری گشت دنبال کیفش که من فکر کردم می خواهد حساب کند . اما کیف چرمی اش را برداشت و انداخت شانهِ اش. و بعد گفت سه چهار هزار تومنی بدهم بهش تا ترتیب خرید باندهای بهداشتی برای پرفورمانس شنبه را بدهد.

خیلی ازش خوشم آمد. خیلی . می خواهم بگویم حظ کردم از این همه اعتماد به نفس و بی تعارفی . و از این که مثل بیشتر آدم های ریاکار دوپولی که مدام تعارف تکه پاره ی هم می کنند نیم ساعت تمام وقتم را نگرفت تا دست آخر راضی بشود پول باندها را ازم قبول کند و فرانسه اش را هم مهمان من باشد؛ آن قدر کوک شدم که به آن همه عزت نفس درود فرستادم.

چیزی که ازش متنفرم ؛ این است که کسی دلش غنج بزند برای پولی که مستحقش است، آن وقت دائم خدا بگوید قابلی ندارد، حالا بعد حساب می کنیم. و این طور دو رویی های نفرت آوری که من هیچ وقت خدا تحملش را نداشته ام و همیشه ؛ هر

وقت که با آن رو به رو می شوم حالت استفراغ بهم دست می دهد و دلم می خواهد روی صورت طرف بالا بیاورم. و درست وقتی که ؛ دستمالی چیزی هم آن دور و بر نباشد تا خودش را با آن پاک کند.

و البته؛ دلم می خواهد طوری رویش بالا بیاورم که مجبور بشود تاکسی بگیرد ،برود خانه دوش بگیرد و لباس هایش را هم به طور کل عوض کند. و با این که می دهد لباس های استفراغی اش را بشورند،اما هر وقت که می پوشدشان؛احساس کند بوی ترشیدگی کهنه ای که نمی فهمد از کجاست دارد توی دماغش می پیچد و الان است که خودش هم بالا بیاورد.

از در که بیرون می زد ،تازه یادم آمد اسمش را نپرسیده ام و نمی دانم روی اعلامیه ی پرفور مانس همین شنبه \_ که باید بدهم طراحی کنند یا اگر حوصله کردم خودم بشینم پای فتوشاپ و یک چیز خوش آب و رنگ بسازم \_ اسم چه کسی را باید بدهم بنویسند و با این که خانوم!... خانوم محترم صدایش زدم،نفهمید.

#### شکلات داغ

اگر او را ببینید محال ممکن است پیش خودتان فکر کنید که او پارانوئیدی چیزی دارد یا شیزوفرنیکی چیزی ست. و صرف نظر از این که همیشه خدا-حالا می خواهد تابستان باشد یا زمستان-پوتین های سربازی تاف پایش می کند و بند هایش را هم نمی بندد و می گذارد که بروند زیر دست و پایش و اهمیتی هم نمی دهد که کثیف شوند یا بیوسند؛واقعش را بخواهید هیچ فرق عمده ای با هیچ کدام از ما ندارد که بشود درباره ش گفت می دونی.یه جوری یه!

لباس هایش کمی کهنه و رنگ و رو رفته هستند و جین سیاه پاچه تنگی که می پوشد خیلی وقت است که بور شده.اما هیچ کدام این ها،باز هم دلیل نمی شود که شما پیش خودتان فکر کنید که او مریضی چیزی ست و رابطه اش را با واقعیت از دست داده و آدم متوهمی ست.

کارش این است که همین طوری،بدون هیچ نقشه و طرح و برنامه ای راه می افتد توی خیابان.می رود به شرکتی جایی و می گوید مترجم است و اگر متنی نامه ای دارند؛می تواند بدهند به او تا همان جا برایشان ترجمه کند.حق الزحمه کمی-فقط آن قدر که همین امروزش را باهاش سر کند-بگیرد و برود پی کارش.

این است که شما نمی بینید هر روز خدا پا شود بیاید پیانو و شکلات داغ سفارش بدهد. یعنی هر بار که او را می بینید، پیداست که همین نیم ساعت پیش؛ ترجمه ای چیزی به پستش خورده و آمده تا پول کمی را که ساخته، بدهد پای شکلات داغ. که اغلب هم؛ به سرعت آن را می بلعد و تا سرت را ازش برگردانی غیبش می زند.

این را هم بگویم که مبدا پیش خودتان فکر کنید او خل و چلی چیزی ست. نه! خیلی هم پسر آقا و معقولی ست و کاری نمی کند که آدم را بترساند. طوری که مجبور بشوی ازش فاصله بگیری و به دیگران هم بگویی ازش پرهیز کنند. مبدا کاری دست شما یا دیگران بدهد. نه! می خواهم بگویم حتا از این بابت که آدم راحتی ست و نمی کند خودش را اسیر آدابی بکند که بیشتر ما اسیرش هستیم؛ قابل تحسین هم هست.

البته این را گفته باشم که هر بار می آید پیانو؛ قبل هر کاری، لیوان آبی سفارش می دهد. با اضطراب دست می کند توی یکی از جیب های کت گاواردین سورمه ای رنگش که یک دکمه اش را هم همیشه خدا عوضی بسته است و کم پیش می آید جفت جا دکمه ای مربوط به خودش باشد.

آن وقت؛ از یک قوطی پلاستیکی در دار که مخصوص نگاتیو فیلم عکلاسی ست، کلی قرص های جورواجور رنگی درمی آورد و می ریزد کف دستش. بعد با یک جرعه آب، همه آنها را یک مرتبه فرو می دهد. و طولی نمی کشد که، یعنی همان قدر که من یک فنجان ترک را بخار بدهم؛ او هم شده همان پسر آقا و معقولی که برایتان گفتم.

وقتی هم می گویم پسر؛ منظورم این نیست که پانزده شانزده سالی بیشتر ندارد. نه! باید چهل و پنج شش را داشته باشد. اما طوری ست که انگار بچه درونش رشد نکرده باشد. یا یک بابای سخت گیر داشته باشد که نگذاشته او هیچ وقت رشد کند. چون به اندازه شانزده ساله ها، پاک و معصوم است و هر بار که نگاهش کنی؛ فکر نمی کنی بیست و سه چهار سالی بیشتر داشته باشد. منظورم این است که این قدر جوان مانده. چون دنیا پاک به تخمش نیست و خودش را بابت این که به چه نکبتی می گذرد، اذیت نمی کند. می خواهم بگویم مثل اغلب ما نیست که از همه چیز ناراضی هستیم، مدام به بخت مان لعنت می فرستیم و همه اش را هم به سرنوشت نکبت مان نسبت می دهیم.

امروز هم آمد و نشست جایی که همیشه می نشیند. و اگر من بروم و پیشش ننشینم؛ همین که شکلات داغش را تمام کند، می گذراد می رود. انگار که از بنا؛ هیچ وقت خدا نیامده بوده و به روح سرگردانی می ماند که هیچ کجا آرام و قرار ندارد. درست مثل همان خالی از خودم که درباره اش برای تان گفتم. که حتا همین حالا هم؛ نمی دانم کجاست اگر بخواهم به تان نشان بدهم.

کافه؛ پاک بی مشتری بود و کاری هم نداشتم که سرم را بند آن کنم. این بود که وقتی شکلاغ داغی برایش ردیف کردم و بردم گذاشتم روی میزش و خواست که بنشینم؛ نگفتم ببخش. کار دارم باید بروم پی کارم. بلکه صندلی را کشیدم عقب و نشستم.

تا بنشینم؛ انگشت کوچکش را کرد توی گوشش و گفت: ممنون که نشستین. و بعد که انگشتش را از گوشش بیرون آورد؛ نگاهی به زیر ناخنش انداخت که زرد شده و قی گرفته بود. اما نکرد تمیزش کند.

از آن آدم هایی ست که هیچ وقت خدا حال آدم را نمی پرسند و می گوید خیلی مسخره است که وقتی می بینی طرف صحیح و سالم روبه رویت ایستاده یا نشسته؛ ازش پرسی حالتان چه طور است.

خب معلوم است که اگر مریض بود نمی آمد پیشت بنشیند. یعنی نمی توانسته این کار را بکند و حتما توی خانه افتاده بوده روی تخت و دائم خدا مجبور بوده برود دستشویی و خلط قهوه ای یا سبز سینه اش را توی کاسه دستشویی بیندازد بیرون و شیر آب را هم باز بگذارد که با فسار آب؛ پیچ بخورد، برود توی زمین و جایی گم و گور شود.

پانزده سالی از عمرش را توی آمریکا زندگی کرده و خودش که می گوید این عادت از همان جا برایش باقی مانده. که خیلی، خودش را درگیر تعارف و تکلف ایرانی جماعت نکند و به شان باج ندهد. و برای همین است که آدم منزوی و طرد شده ای ست. چون بقیه با خودش فکر می کنند چه آدم سرد مزاجی ست و چه قدر خودش را برای آدم می گیرد. در حالی که اصلا این طور نیست.

همین طور که داشت شکلاتش را هم می زد و بدون آنکه هیچ نظمی توی کارش باشد، برداشت و گفت: مبادا زندگی تونو هدر بدین. چون به خاطرش، اون دنیا به سختی تنبیه می شین. طوری که فکرشم نمی تونین بکنین.

وقتی ازش پرسیدم از کجا این طور خبر دقیقی دارد؛ گفت که دیشب آمده بودند تا او را با خودش ببرند. اما مقاومت کرده و

توانسته فریب شان بدهد.

پرسیدم: کی اومده بوده شما را با خودش ببرد؟

گفت اسم شان را نمی داند. فقط همین قدر می داند که آنها ماموریت دارند تا (بی مصرف ها) یا آن طور که خودشان می گوید (یوزلس ها) را از چرخه زندگی حذف کنند. همین طور چرخ می زنند و همین که ببینند کسی دارد زندگی اش را مفت و مسلم از دست می دهد؛ می آیند و او را با خودشان می برند.

پرسیدم: حالا چه طور فریب شون دادی تا دست از سرت بردارن؟

چشم هایش که از شیطنت برق زدند گفت: به شون گفتم امروز خیلی هم بی مصرف نبودم و صبحش یه چیزی ترجمه کردم. و در حالی که از زیر چشم نگاهم می کرد تا واکنشم را ببیند، پشت بندش اضافه کرد: واقع شو بخاین؛ هیچ چی ترجمه نکرده بودم. یعنی رفتم دم پنج شیش تا شرکت، اما هیچ کدوم کاری نداشتن که بهم بسپرن.

می توانستم پپرسم آنها که این قدر دقیق اند تا کسی مفت و مسلم زندگی اش را هدر ندهد، چه طور مفت و مسلم فریب او را خورده اند و گذاشته اند چند روز دیگر هم روی زمین باشد؟ اما پیش خودم گفتم چرا باید بزنم توی ذوقش و شکلاتش را برایش زهرمار کنم. بگذارم بهش خوش بگذرد و فکر کند توانسته سرشان را شیره بمالد و من هم حرفش را باور کرده ام.

گفت: مت این که باور نکردین.

گفتم: چرا. باور کردم.

گفت: نه! پیداس که باور نکردین.

ازش پرسیدم چرا باید بهش دروغ بگویم؟ و در حالی که حرفش را باور نکرده ام، بگویم حرفش را باور کرده ام؟

انگار که بخواهد خودش را سرزنش کند؛ سرش را انداخت پایین - و همان طوری که هنوز گرم هم زدن شکلاتش بود - گفت یک هیب بزرگش همین است. این که چیزهایی را که حقیقت دارند اما بیشتر آدم ها نمی فهمند و باورشان برایشان سخت است؛ احتیاط نمی کند و برمی دارد صاف و پوست کنده به شان می گوید. و همین است که خیلی ها فکر می کنند مشاعرش

مختل شده و زده به سرش.

بهش اطمینان دادم من یکی که مثل آنها فکر نمی کنم و به نظرم از خیلی آدم های دیگری که می شناسم آدم معقول تری ست.

خیلی خوشحال شد. چون برداشت گفت: آقا، هات چاکلت مهمون من.

داشت پیشنهاد می داد بروم توی بار و برای خودم یک شکلات داغ، به حساب او ردیف کنم و بعد بنشینم کنارش سق بزوم.

گفتم: مت اینکه امروز کار و بارتون سکه بوده ها.

اما خیلی زود پشیمان شدم که این چه حرفی بود زدم. خب لابد آن قدر پول توی جیبش هست که شکلات مرا هم حساب کند. و گرنه آدم بیراهی نیست که همین طور بختکی چیزی بپراند. تازه؛ اصلا قصد تحقیر کردنش را هم نداشتیم. اما ممکن بود پیش خودش این طور فکر کند که خواستم زندگی روزمزدش را بهش یادآوری کنم. برای همین، خیلی زود برگشتم و گفتم: پس یه مخصوص شو واسه خودم ردیف می کنم.

مخصوصش این است که به جای این که مثل متقلب ها پودر کاکائو با یک مشت شکر و شیر، بریزم توی یک فنجان دهان گشاد- و آن وقت، آن قدر بهش بخار بدهم که فرقی با شیر کاکائو نداشته باشد- یک تکه شکلات کدبری اعلا برمی دارم و آن قدر آن را توی یک فنجان سفید که یک تعداد گل ریز با لعاب زرد کم حال رویش نقاشی شده بخار می دهم، که وقتی قاشقت را می زنی توی فنجان تا یک کم ازش برداری و بمالی به تخت زبانت؛ مشکل از شکلات توی ظرف کنده می شود.

گفت که باکش نیست. و حالا که می روم برای خودم هات چاکلت ردیف کنم؛ لطف کنم و پیپم را- که گاه گذاری گوشه دهانم دیده- برایش بیاورم تا چند پکی بهش بزند. خیلی وقت است که یک دود اعلا نداده توی ریه هایش و حالا که شکلاتش را خورده؛ هیچ چیزی به اندازه چند کام دود اعلا صفا نمی دهد.

با آنکه حاضرم سرم را بدهم اما ندهم کسی پیپم را بگذارد توی دهانش و آن را تف مالی کند؛ گفتم باشه. و وقتی برگشتم سر میزش و پیپم را از توی غلاف چرمی اش درآوردم و گذاشتم دم دست او؛ دیدم که داشت به باقی مانده شکلاتش که روی



دیواره فنجان ماسیده بود، با انگشت ناخنک می زد. اما معلوم بود نگاهش به دیواره فنجان نیست. بلکه دوخته شده به یک جایی روی سطح میز که معلوم نبود معادل ذهنی اش چیست یا کجاست.

اصلا دلم نمی خواست پیش خودش فکر کند آن جمله ای که همین طور یک دفعه از دهن نحسم پرید و حال را از نفهمی خودم به هم زد؛ مال این است که آدم گند مزخرفی هستم.

یعنی آن قدر گند و مزخرفم که نمی دهم پییم را بقیه بگذارند گوشه لبشان. نه برای این که دلم نمی خواهد کسی آن را تف مالی کند. نه! فقط برای این که آدم بی شعوری هستم و خودم را برای بقیه می گیرم.

بهش نگو (این!)

مادر زخم تلفن کرد و گفت هر کجا باشد، به همین رودی سر و کله اش پیدا خواهد شد. سه چهار ساعتی هست که با اتوبوس، راه افتاده و آمده.

معلوم است که خودش را نمی گفت. بلکه دختر دیگرش را می گفت که خواهر پری سیماست و چیزی حدود ده دوازده سال از او کوچکتر است. اما جفت خود اوست. مثل این که زده باشند یک سیندرلای خامه ای را از وسط نصف کرده باشند. یعنی از این جنبه که چطور ممکن است خدا دو نفر را از روی یک قالب بریزد؛ آدم را انگشت به دهان می گذارند.

اما این که آنها آنقدر به هم شبیه اند که ممکن است یک نفر که نداند، با هم اشتباهشان بگیرد؛ اصلا معنی اش این نیست که هیچ هم با هم فرقی ندارند. چون هرچه قدر که پری سیمای توی ارتفاعات، جایی توی ابرها زندگی می کند؛ عوضش این یکی خواهر روی زمین راه می رود و پایش را جای سفتی می گذارد.

می خواهم پری سیمای توی رویاهایش گیر افتاده که هر بار می خواهم مجسمش کنم؛ می بینیم که یک بلوز دامن صورتی بدحال - از آنها که دهه چهل توی آمریکا می پوشیدند و دامنش پر بود از چین های ریز و بلند که من می میرم برای شان - تنش است. نشسته لبه یک تکه ابر قلمبه و پاهایش را هم انداخته پایین. کفشی چیزی هم پایش نیست. و یک لیوان شیر هم گرفته توی دستش و مثل یک گربه اشرافی که به ظرف شیرش خیره شده - که تازه پرش کرده اند و او هم بی قرار، چشم می کشد که

صاحبش برود و پی کار و زندگی اش تا بتواند بیفتد به جان ظرف شیرش- دارد با اشتیاق بهش نگاه می کند.

مطلبی که من همیشه خدا به پری سیما می گفتم این است که با این که حالا برای خودش یک زن جاافتاده سی ساله است؛ اما هنوز که هنوز است؛ پیش خودش فکر می کند زندگی چیزی ست مثل این کتاب های قصه که وقتی بازشان می کنی، لنگه کفش سیندرلا یا خودش، یا حتا درشکه ای که فرستاده اند عقبش تا او را هرطور شده به مهمانی شاهزاده برساند، از توی دل کتاب می زند بیرون.

از همان هایی که گل گیسو هم عاشقشان است و یک مجموعه ازشان را به زحمت برای خودش جمع کرده و نمی گذارد کسی به شان دست بزند و پی ببرد که چطور روی هم تا می خورند بدون این که مزاحم هم باشند.

منظورم این است که وقتی با من ازدواج کرده، لابد پیش خودش فکر کرده من شاهزاده ای چیزی هستم و یک اتاق خواب، از آن اتاق خواب هایی که آن مردک برای سندرلا ترتیب داده بود؛ برایش ترتیب می دهم.

یعنی پر از پرده های مخمل اعلا، روتختی های طلا بافت و تورهای ابریشمی که خیمه زده باشند روی یک تخت چوب گردوی کپی شده از روی تخت یکی از آن شانزده هفده تا لویی مخنث قزمیت.

که من حاضر نیستم به چنین تختی، حتا نگاه کنم. چه برسد به این که بخواهم خودم را بیندازم رویش و شروع کنم به خواندن عقاید یک دلچک که کم کم، سالی دو سه بار باید بخوانم تا آن سال واقعا اسمش سال باشد و بیارزد که آدم آن را جز عمرش حساب کند.

همین که مادر زخم گوشی تلفن را گذاشت؛ زنگ زدم به گل گیسو و گفتم الان است که خاله فرح اش بیاید پیانو و اگر دلش بخواهد می تواند تلفن کند به آژانس سر کوچه، ماشین بگیرد و بیاید اینجا. البته خودش باید پولش را حساب کند. چون من که نمی خواهم بروم جایی خاله ام را ببینم. به اندازه کافی هردو تا خاله ام را دیده ام. گفت: نه. تو باید حساب کنی.

گفتم: اگر اصرار داشتتم برم جایی که خاله ام اونجاس، حتما خودم حساب می کردم.

لحنش را از آنچه هست بچه گانه تر کرد و طوری گفت نه. تو باید حساب کنی که انگار اگر پول تاکسی اش را حساب نکنم

حسابی از دستم دلخور می شود و خیلی هم طول می کشد تا از سر تقصیراتم بگذرد.

پرسیدم: معلومه واسه چی حقوق می گیری؟... خب واسه همین وقتاس دیگه.

گفت که تا پانصد تمونش را قبول دارد. اما بیشترش نه.

گفتم: باشه. جهنم ضرر.

ازین جهت قبول کردم (پانصد تومن به بالا) کرایه تاکسی اش را بدهم که فرحناز، فقط خاله گل گیسو نیست. خواهر زن من هم

هست و به عنوان یک پدر، تکلیف دارم کاری کنم که بچه ام بتواند قوم و خویش هایش را هراز چند وقتی ببیند.

بس که دوستش دارد؛ مثل برق و باد خودش را رساند کافه و همین که از راه رسید، آمد توی بار و گفت باید سیصد تومن بهم

بدی.

و تا سیصد تومنش را نگرفت و نگذاشت توی کیف پول آبی رنگی که خاله اش برای خودش خریده بود- اما داده به او و یک

بند بلند هم دارد که می تواند آن را آویزان کند به گردنش- دست از سرم برداشت.

و تا خاله اش سر برسد، کم کم ده بار؛ از کافه زد بیرون و توی پیاده رویی که به خیابان اصلی می رسید چشم کشید. بلکه خاله

اش را یک کم زودتر ببیند. و بیشتر دفعات آمد توی بار و با نگرانی ازم پرسید: پس کوش؟ نکنه نیاد خاله فرح؟

با لحنی که بهش نشان داده باشم بی دلیل مضطرب است، گفتم: پیداش می شه نگران نباش... وقتی گفته میاد، حتما میاد.

کافه سرشار بود از مشتری. و دود یکنواخت غلیظی، از ارتفاع یک و نیم متری به بالا- که هرچه به بالا می کشید متراکم تر می

شد- پوشانده خودش. این بود که به گل گیسو گفتم فن زیمنس بی صدایی را که کلی گشتم تا پیدا کرده ام و داده ام بالای در

ورودی کافه کار گذاشته اند- طوری که خیلی هم توی چشم نزنند اما زیمنس بودنش معلوم باشد- روشن کند.

چون خودم دستم به ظرف بستنی یی بند بود که داشتم مرتب با یک اسکوپ انگلیسی دسته لیمویی؛ ازش بستنی می کردم و می

گذاشتم توی پیاله های نازک پوست پیازی پایه داری که خیلی دوستشان داشتم.

از همان سرویسی که یکی اش را همین دیروز، دخترک دست و پا چلفتی زدنوییی؛ زد به گلدان سفالی کوچک روی میز و لبه

اش را پراند. وقتی داشت آن را هل می داد تا ببرد نزدیک دست دوست پسرش که بستنی تویش را مزه کند. و اصلا هم موقع حساب کردن به رویش نیاورد که معذرتی چیزی بخواهد یا خودش را دست کم متاسف نشان بدهد.

وقتی فرحناز آمد و از پشت گل گیسو را بغلش کرد؛ سرش به بازیگوشی های معمولش بند بود و داشت با یک همزن دستی اعلا که انگ هم زدن کافه گلاسه است و من ندیده ام توی کافه دیگری از آنها داشته باشند بلکه با یک مخلوط کن پر سر و صدا که اعصاب آدم را به هم می ریزد کارشان را پیش می برند؛ و می رفت. اما من که فرحناز را دیده بودم، به روی خودم نیاوردم تا بتواند گل گیسو را غافلگیر کند و از پشت بغلش کند.

چیزی که بچه ها برایش می میرند. این که یک کسی که خیلی دوستش دارند؛ غفلتا آنها را از پشت بغل کند و بعد هم نگذارد که برگردند و نگاهش کنند.

از خلیات این نسل اخیر که توی چشم شان هیچ چیزی پیدا نیست بی خبرم. اما دست کم خود من که بچه بودم؛ می مردم برای این که عمو یا عمه ای کسی - بدون آن که متوجه آمدنشان بشوم - از پشت بغلم کنند. که همین که برگردم؛ از این که آنها بوده اند که بغلم کرده اند غافلگیر شوم و یک مدت بروم توی این بهت که کی اومدن که من ندیدمشون؟

که البته هیچ وقت هم فرصت دست نداد. یعنی یا آنها توی باغ نبودند؛ یا خبر داشتم که می آیند؛ و یا از بخت بد من، همیشه صورتم بهشان بود که سر می رسیدند.

گل گیسو گفت ای خاله فرح بدجنس و تقلا کرد از دست خاله اش بیرون بخزد و پپرد توی بغلش. اما خاله اش هم کوتاه نیامد. تا این که گل گیسو آخرش مجبور بشود از او بخواهد پیش از آنکه گریه اش بگیرد، ولش کند؛ تو رو خدا ولم کن خاله فرح.

تازه آن وقت بود که ولش کرد و گل گیسو توانست برگردد و ذوق زده پپرد توی بغل خاله اش که خم شده بود و دست هایش را آنقدر باز کرده بود که گل گیسو بتواند از خوشحالی، همین که خود را انداخت توی بغل او؛ پاهایش را هم دور کمرش قلاب کند.

تا سفارشی را ببرم و بگذارم روی میز و برگردم؛ خاله بازی شان تمام شده بود. گل گیسو نشسته بود روی زانوهای خاله اش و با این که صدبار برایش گفته ام نباید از کسی که تازه از راه رسیده هی پرسی تا کی می مونی؟ وگرنه ممکن است طرف با خودش فکر کند هنوز نیامده، کسی دارد برای رفتن لحظه شماری می کند داشت ازش می پرسید تا کی پیشم می مونی؟ چشم غره ای بهش رفتم تا حساب کارش را بکند و دیگر از خاله اش هی نپرسد تا کی پیشش می ماند. اما برگشت و بهم گفت: خب این خاله مه مهمون که نیس.

گفتم: خاله فرح ات، فنجون نعلبکی نیست که بهش می گی (این). آدمه واسه خودش!

گفت: خب ببخشین.

گفتم: من که نباید ببخشم.

این بود که رو کردم به فرحناز و پرسیدم: تو می بخشیش خاله فرح؟

و زیر سیگاری پر از خاکستر و فیلترهای سفید نازکی را که رژ قرمز کم حالی تا نزدیکی های خط طلایی آخر فیلتر را صورتی کرده بود؛ و به نظر، مال زنی بود که لبهای برگشته کلفتی داشته-ار آنهایی که یک وقتی فقط کلودیا کاردیناله داشت-چه کردم توی زباله دان استیلی که کافی ست پایت را بگذاری روی پدالش. تا درش بالا بیاید و دهانش را برای بلعیدن زباله ها باز کند. می خواهم بگویم طراحی اش طوری است که آدم فکر می کند باید پنگوئنی چیزی باشد؛ اما آنقدر انتزاعی ست که گاهی پیش خودت فکر می کنی ممکن است یک فک چاق و چله ی ابله باشد که روی دمش ایستاده و با ولعی وصف ناپذیر و چشم های از فرط ذوق زدگی گشاد شده اش؛ منتظر و مشتاق است برایش ماهی پرت کنی.

فرحناز گفت: به شرط این که گردنمو ول کنه... دارم خفه می شم.

با تحکم گفتم: ولش کن گل گیسو.

تشر که زدم؛ تازه دست هایش را که قلاب کرده بود دور گردن خاله اش- و این بود که نمی توانست به خوبی نفس بکشد- ولی کرد و گذاشت که فرحناز سرش را بلند کند و بگوید آخیش... راحت شدم. و آن وقت روسری اش را که داشت از سرش می

افتاد، بالا بکشد.

پرسیدم: چی می خوری؟ چیپس و پنیر بذارم برات؟

تا فرحناز بیاید و جواب بدهد و بگوید با سس مخصوص آقای باربد؛ گل گیسو از بغلش پرید پایین و گفت: خودم می زارم. هیش کی دس نزنه لطفا.

عاشق این است که چیپس و پنیر کسی را ردیف کند. نه برای این که چیپس و پنیر درست کردن را دوست دارد. بلکه به این خاطر که می تواند آن را بگذارد توی ماکروفر و از این که هیچ آتشی یا حرارتی ندارد اما می تواند چیزها را بپزد به هیجان بیاید. لابد چند باری که آن را امتحان بکند از صرافتش خواهد افتاد. اما فعلا که ممکن نیست اجازه بدهد تا وقتی خودش هست و البته دل و دماغش را هم دارد؛ کس دیگری چیپس و پنیر یک نفر دیگر، مخصوصا خاله فرح اش را ردیف کند.

تا گل گیسو برگه های نازک سیب زمینی را بریزد روی یک بپقاب و به ترتیب ژامبون، سس و ذرت اضافه کند؛ و آن وقت با وسواس به ارث برده از مادرش، پنیرهای ورقه ای را بچیند روی شان و بعد هل شان بدهد توی شکم ماکروفر؛ به فرحناز گفتم: موسفیدتر از تو پیدا نکردن بفرستن پادرمیونی؟

فقط خندید. با این که برخلاف پری سیما - که همیشه توی ابرها یا این کتاب های قصه سه بعدی ست - فرحناز روی زمین راه می رود، اما خجالتی هم هست و خیلی کم پیش می آید شروع کند با شما به حرف زدن. و هر وقت هم که ناچارر است بخندد؛ لب بالایی اش را جمع می کند و می کشد پایین که یک وقت شما دندان هایش را نبینید.

نه برای این که دندان های سفید و قشنگی ندارد. نه! برای این که یک دندان نیشش بفهمی نفهمی افتاده روی دندان دیگرش و پری سیما - برای این که سربه سرش بگذارد - بهش می گوید هر وقت که می خندد؛ مثل این خون آشام های توی فیلمها می شود. که حتا وقتی دهان شان بسته است، دندان های نیش شان بیرون می مانند و می افتند روی لب شان. که اغلب؛ از شان خون هم می چکد!

در حالی که اصلا این طور نیست و من که بهش گفته ام به خاطر این قبیل بدجنسی های پری سیما؛ خودش را از این که راحت

بخندد محروم نکند و هی لب بالایی اش را نکشد روی دندان هایش که یک وقت دیده نشوند. کاری که به آن عادت کرده و اصلا قشنگ نیست.

و مبادا یک وقت بدهد دندان هایش را این دکترهای دیوانه سیم بیندازند. چون هرچیزی همان طوری که خدا داده خوشگل است و لابد حکمتی توی کارش بوده. وگرنه؛ واقعا خدا نمی توانست کاری بکند که دندان هایش نیفتد روی هم؟ تا اون مرتب مجبور نشود لب بالایی اش را بکشد روی شان که یک وقت کسی نبیندشان؟ یا اصلا بترسد که بخندد؟!!

این که پری سیما هرچند وقت یکبار، فرحناز را دست می اندازد و بهش می گوید شبیه خون آشام های توی این فیلم ها می شود هر بار که می خندد؛ از آن معدود بدجنسی های کوچکی است که پری سیما دارد.

می خواهم بگویم این دیگر آخر بدجنسی های اوست و خیلی که بخواهد آدم بدی باشد، از این جور بدذاتی ها می کند. وگرنه یک فرشته است که من تا مدت ها بعد ازدواج مان مشکوک بودم او اصلا آدم است یا نه.

طوری که آن اوایل ازدواج مان؛ بیشتر وقت ها انگشت دستش را می گرفتم توی دستم و فشار می دادم تا ببینم دردش می آید یا نه. که بفهمم واقعی ست یا من بنگی چرسی کشیده ام و دارم خیال می کنم این که من دارم انگشتش را فشار می دهم و پیشم نشسته، یک آدم واقعی ست.

تازه خیلی از این بدجنسی هایش را هم، من به مرور یادش دادم. وگرنه او واقعا همان فرشته ای ست روی ابرها که یک وقتی توصیفش را برایتان کردم و معلوم نیست چه جوری و با چه وسیله ای؛ خودش را رسانده این پایین بین ما. طوری که لیوان شیرش هم از دستش نیفتاده.

چون هر وقت خدا که او را ببینید، دارد یک لیوان شیر سر می کشد و اگر یک لیوان خمره ای شیر دستش نباشد؛ بدانید همان دور و برهاست. فقط مجبور شده آن را یک جایی بگذارد زمین تا دندان هایش را نخ بکشد!

می خواهم بگویم طوری ست که اگر با او زندگی بکنید؛ مجبورید دائم خدا مراقب باشید که دست تان یا پای تان به لیوان شیر او نخورد. که هر کجا نخ دندانش را پیدا کرده، گذاشته همان جا تا نخ دندانش را بردارد و بیفتد به جان دندان هایش که سالی

کم کم، و با این که هیچ مرگشان نیست؛ ده بیست بار می دهد پرشان کنند.

که من می گویم بیشتر عصبیتش مال همین است. مال این که هر وقت فرصت پیدا می کند و پولی دستش می رسد؛ می دهد تا مته بگذارند توی دنداناش و اشکش را در بیاورند.

همیشه هم این شما مید که باید بدانید او آخرین بار نخ دنداناش را کجا گذاشته. می خواهم بگویم خودش به هیچ وجه من الوجوه، مسئولیتی در این باره قبول نمی کند که آن را یک جای مشخصی بگذارد که خودش بتواند پیدایش کند. یا یادش باشد آن لعنتی را که در یک چهارم از عمر نکبتم مجبور بودم دنبالش بگردم؛ آخر بار کجا گذاشته. تا دست کم؛ آسان تر بتوانم پیدایش کنم.

صرف نظر از این که او فرشته ای ست که هیچ وقت خدا نمی داند نخ دنداناش را کجا گذاشته؛ فکر نکنم حتا توی آدم ها هم کسی پیدا بشود که به اندازه او لج باز و یک دنده و کینه توز باشد و نتواند کسی را که حالا یک وقتی اشتباهی درباره او مرتکب شده، ببخشد.

طوری که فکر کنم او الهه کینه کشی و انتقام باشد که اسمش به هر دلیل، از فهرست اساطیر یونان جا افتاده. شاید چون ایرانی بوده و آنها فارسی نمی فهمیده اند. یا شاید هم پیش خودشان گفته اند به چه مناسبت باید یک ایرانی را بین اسطوره های خودمان جا بدهیم. خودمان کم اسطوره داریم که نمی دانیم باهاش چه کار کنیم؟!

فکرش را بکنید مثلا پنجاه سال پیش، ساعت یازده و بیست و سه دقیقه ی بیست و نهم مهر؛ بهش گفته باشید بلد نیست بیست درصد چهل را حساب کند و بهش خندیده باشید. خیلی خوب خاطرش هست که شما کی چنین ظمی را درباره اش مرتکب شده اید.

یعنی ممکن است یکهو و بدون هیچ مقدمه ای برود توی اتاق و بنشیند به گریه کردن و غم خوردن. و شما که بروید پرسید چه کارش شده؛ بگوید هیچ وخ نمی تونم فراموش کنم که بیست و نهم مهر ماه پنجاه سال پیش، بهم گفتمی بلد نیستم بیست درصد چهل حساب کنم... تازه بعدشم بهم خندیدی.



عوضش فرحناز؛ خیلی خاطرس را مکدر این جور قضایا نمی کند و می فهمید زندگی، آن قدر بهش فرصت نمی دهد که بخواهد تمام عمرش را بنشیند و یکی یکی اشتباهات دیگران را- آن هم با این دقت نظر و حوصله- توی ذهنش ثبت و ضبط کند. تا بعد سر فرصت بنشیند به حساب رسی و به یکی یکی شان رسیدگی کند.

یکی از مشتری ها، با اشاره دستش یک لیوان آب خواست. ته یک لیوان مخروطی شکل خیلی بلند؛ برای خوشگلی اش یکی دو تا زیتون انداختم و تا سر، پرش کردم از آب تگری محشری که می دانم بعد قهوه حسابی می طلبد. آن قدر تگری و یخ، که فی الفور روی بدنه لیوان بخار می بندد و شر می کشد پایین.

آن وقت گذاشتمش روی یک سینی کانتر بار. و بعد خودم رفتم آن طرف بار توی خود کافه تا برش دارم و ببرم پای میز کسی که ازم آب خواسته بود.

برایم راحت تر است- و تازه درآمد خوبی هم دارد- که وقتی کسی آب سفارش می دهد؛ بردارم و یک بطر از این آب معدنی هایی که معلوم نیست از کدام فاضلابی پرشان کرده اند- چون اگر یک مدت بگذاریدشان کنار، خودتان می بینید که روی سطحشان لجن می بندد- بگذارم روی میز.

اما مسئله این است که نمی خواهم هیچ چیز کافه، شبیه کافه های دیگر باشد. نه که نخواهم؛ متنفرم از این که کسی پیش خودش فکر کند این که همونه که توی اون کافه هم به خورد آدم می دن. یا به خودش بگوید لعنتی یا، آبشون ام فروشیه.

برای همین است که ترجیح می دهم حتا آب پیانو با جاهای دیگر فرق داشته باشد. ته مزه زیتون یا آلبالو بدهد و روی جدار لیوان هم بخار بسته باشد. طوری که طرف دلش بخواهد با انگشت رویش دست بکشد، یخ بودنش را حس کند یا حتا رویش شکل و شمایل بکشد که یکهو دیده دلش می خواهد روی لیوان آبش آن شکلی باشد.

توی فاصله ای که از بار می رفتم به لابی کافه؛ راستش کمی خجالت کشیدم از این دارم قهوه چی گری می کنم و برای این و آن آب یا هر زهرمار دیگری می برم. حالا می خواهد کافی شاپ خودم باشد یا کافی شاپ نکبت یک آدم نکبت دیگر که هرچه قدر دل خودش بخواهد توی ترک تان شکر می ریزد و فکر می کند چون صاحب کافه است، حق دارد ترک تان را آن قدر

شیرین کند که خودش دوست دارد شیرین باشد.

واقعش؛ چون فرحناز آنجا نشسته بود پیش خودم خجالت کشیدم و بغض راه گلویم را گرفت. وگرنه باکم نیست که من باید چه کاره باشم اما چه کاره ام، کجا باید باشم اما کجا هستم. و خیلی وقت است رسیده ام به این مطلب که از خیلی جهات؛ این که شکم آدم ها را پر کنی شرف دارد به این که بخواهی توی مغز پوکشان چیزی را فرو کنی.

چون بابت آن که چیزی فرو می کنی توی شکم شان-حالا هرچه که می خواهد باشد-پول خوبی بهت می دهند. اما بابت این که مغزشان را پر کنی؛ پهن هم بارت نمی کنند. لابد؛ چون فکر می کنند به حد کافی پر هست و همین طوری هم خیلی چیز حالی شان می شوند. که از سرشان هم زیاد است و بیشتر از این می خواهند چه کار؟!

وقتی از سر میزی که آب برده بودم برمی گشتم، سعی کردم نگاهم نیفتد توی چشم های فرحناز و خودم را پاک بیخیال نشان دادم. طوری که به نظر برسد برایم مهم نیست که دارم-مثل گارسن های توی فیلم ها-چیز می برم برای این و آن و می گذارم روی میزشان که زهرمارشان کنند.

برای این که آدم پیش خواهرزنش-و نه حتا برادر زنش-که جلو چشم های خودش قد کشیده؛ یک طور دیگری اعتبار دارد که شبیه پیش هیچ کس دیگر نیست.

این حسی که دارم، از اینجا ریشه می گیرد که خواهر زن ها همیشه، یعنی هر وقت که بخواهند به مردها فکر کنند؛ تو را مجسم می کنند و پیش خودشان فکر می کنند مرد یک کسی ست که حتما مثل شوهر خواهرشان باشد.

در حالی که مردها-تازه تا جایی که من حوصله کرده و شمرده ام-برای خودشان دویست سیصد جورند و همه شان هم مرد هستند. سعنی از این جنبه که با زن ها فرق دارند، هیچ باجی به هم نمی دهند. اما خب؛ خواهرزن ها پیش خودشان طور دیگری فکر می کنند و نمی شود هم از این طور فکر کردن منصرفشان کرد.

انگار فرحناز هم بو برده بود که عارم شده. چون همین که از سر میز برگشتم طرف بار؛ دیدم سرش را-از من که داشت دزدکی نگاهم می کرد-برگرداند و خودش را سرگرم نگاه کردن گل گیسو نشان داد. که چشم دوخته بود به اجاق ماکروفر و داشت به

ورقه های پنیر نگاه می کرد که تحت فشار چیزی که دیده نمی شد؛ به سرعت آب می شدند و وا می رفتند.

تو هیچ وخ برایش گریه نکردی. کردی؟

گل گیسو با خاله فرحنازش، رفته بود به خانه مادرش. یک سوپین نقلی همکف توی خیابانی از شهر که برای خاطر اقاقی های

پیر و انبوهش زبانزد است. که همین سه ماه پیش کرایه کرد و اسباب و اثاثیه اش را تمام و کمال برد به آنجا.

این بود که آن وقت شب - که داشتم کرکره کافه را زیر آن برف سنگین اما آرامی که از ابرهای شیری رنگ می بارید، پایین می

دادم - پیش خودم فکر کردم هوا جان می دهد برای این که هرچه قدر که دلم بخواهد، توی خیابان ها برای خودم چرخ بزنم.

روی برف ها راه بروم، یک دستی شان را به هم بزنم و کرخت کرخت شان را زیر پاهایم بشنوم و پشت هم، سیگار بکشم. و

منتظر بمانم کسی بهم تذکر بدهد حیف نیست توی هوای به این پاکی سیگار می کشین؟!!

تا بگویم توی دهنش و بهش بگویم به تو چه! هرچه قدر که تو از این پاکی سهم داری، من هم درش سهیمم. آن وقت یقه

پیارهنش را از توی دستم بکشد بیرون و بهم بگوید جدا که براتون متاسفم تا من هم بهش بگویم واسه بابات متاسف باش.

و اصلا حواسم متوجه بابا نبود که توی ماشینش؛ کمی آن طرف تر کافه نشسته بود و داشت با چراغ بهم علامت می

داد. فقط، وقتی برگشتم تا زیپ یقه ام را تا بند آخرش بالا بکشم تا باد موذی آن وقت شب نخزد توی گل و گردنم؛ دیدم دارد

از پشت شیشه ماشین، که برف پاک کن هایش داشتند دانه های درشت برف را این طرف و آن طرف می زدند، برایم دست

تکان می دهد تا بروم پیشش. و مرتب هم چراغ می دهد تا نکند یک وقت نیینمش.

دیده بوده برف سنگینی باریده. که دارد هنوز هم می بارد و بنای ایستادن هم ندارد. برای همین؛ آمده دنبالم. اما نکرده بوده

بیاید توی کافه. بلکه همان جا نشسته بوده توی ماشین که هوای دم کرده تویش بیداد می کرد. این بود که کمی شیشه طرف

خودم را دادم پایین. فقط آن قدر البته که، کمی هوای تازه بخزد تو و نفس کشیدن را برایم آسان کند.

همین که راه افتاد؛ از کار و بارم پرسید. گفتم ای... بدکی نیست و روز به روز بهتر می شود و انگار که با سرد شدن هوا رابطه

معکوسی داشته باشد. سعنی طوری ست که هرچه هوا سردتر باشد، کار و بارم گرم تر است.

گفت: خب این طبیعیه.

و دنباله اش، مثل همیشه؛ با آن لحن سرزنش بارش ازم پرسید کجا می رفتم و چرا تا این وقت شب نرفته ام خانه تا گل گیسو تنها نباشد. که بهش گفتم گل گیسو رفته خونه ی مامانش. منم داشتم می رفتم زیر برف... در واقع روی برف؛ یه کم راه بروم اما نگفتم بی خبر آمده و تمام نقشه ام را برای آن شب به هم زده. حقیقتش را بخواهید؛ دلم نیامد بزخم دل پیرمرد را که توی این سرما زده بیرون تا مبادا توی راه سرما بخورم، بشکنم و لطفی را که بهم داشته، ندیده بگیرم.

خواستم که یگراست نرود خانه. یعنی یک کم توی جاده های بیرون شهر چرخ بزنیم. آن وقت اگر دلش خواست؛ مرا برساند. چون اصلا حوصله خانه را ندارم. که هر وقت گل گیسو نیست؛ مثل این است که رفته ای توی یک کارتن زهوار در رفته ای یخچال و همان قدر آدم را دل مرده می کند که حقیقتا توی چنین چیزی باشی.

این بود که تصمیم گرفت ماشینش را بیندازد توی بولوار که دست آخر می رسید به یک جاده بیرون شهر. که به نوبه خودش؛ به یک جاده پیچ در پیچ کوهستانی می رسید. پر از باغ های سیب و هلو که توی دامنه کوه و در دو طرف جاده؛ خودشان را تا پای قله ها بالا می کشیدند و از قشنگی برفی که روی سرشان نشسته بود، دل آدم را می بردند.

ماشین، که توی جاده باریک پیچ می خورد و پیش می رفت؛ نور سو بالای چراغ هایش هم پیچ می خورد و از این دامنه، هی می افتاد به آن دامنه دیگر و این، به علاوه آهنگی از سایمون لبون که اسمش باید کامان داون باشد و روزی نیست که من ده بیست بار بهش گوش ندهم؛ و برف که هنوز یک ریز می بارید و همین طور صدای قژ و قژ برف پاک کن ها؛ ترکیب معرکه ای از چیزهای قشنگ می ساخت که نظیر نداشت.

چیزی که هر چند سالی که بگذرد، فقط یک بار ممکن است پیش بیاید. سعی طوری همه چیز سر جای خودش باشد که آدم از این همه خوش بیاری خودش متعجب بشود. برود خانه و همین که رسید؛ برای خودش و بخت و اقبالش اسفندی چیزی دود کند که چشم زخمی چیزی نخورد.

عاقبت بهش گفتم از یک بریدگی جاده که شیب کمی داشت و ماشین می توانست از پس بالا رفتن ازش بر بیاید؛ بزند بالا و آن

قدر برود و برود تا به بالای تپه ها برسیم. آن جا ننگه دارد و برای چند دقیقه ای زیر نور خود ابرها، که این طور مواقع به نظر می رسد کسی چیزی توی شان روشن کرده باشد، یعنی طوری ست که من می ترسم تنهایی به شان نگاه کنم؛ به شان نگاه کنیم. و ببینیم که برف، چه طور با یک دستی و انصاف شگفت انگیزی روی همه چیز را می پوشاند.

راستش را بخواهید، هیچ وقت خدا جراتش را نداشته ام که این طور سفارش ها به او بدهم. یا بهتر است بگویم این جور خواسته ها ازش داشته باشم. می خواهم بگویم هیچ وقت با او، آن قدر راحت نبوده ام که بهش بگویم دلم چه می خواهد و او هم هیچ وقت مثل آن شب پا نداده بود که هر چیزی که ازش بخواهم بپذیرد و نزند توی ذوقم.

این بود که عاقبت؛ بالای تپه و کنار پرتگاهی که دیگر انتهای جاده کمرکش کوه بود و به یک محوطه باز و پهن می رسید، ماشین را نگهش داشت و خاموشش کرد.

تا پیش از آن شب؛ فکر نکنم هیچ وقت دیگری توی زندگی اش پیش آمده باشد که از بالا بهش نگاه کند. یعنی برود بالای کوهی تپه ای و تمام ترس و لرزش را همان جا خالی کند و وقتی می آید پایین، پیش خودش فکر کند چه قدر حالش بهتر شده. کاری که من هر وقت پا بدهم می کنم و بعدش که به خودم نگاه می کنم، می بینم حالش از آن وقتی که پایین بودم و هنوز نیامده بودم بالا؛ به مراتب رو به راه تر است و انگار که دیالیز کرده باشم، خونم صاف صاف شده است.

شیشه را که داده بودم پایین؛ بیشتر پایین کشیدم. طوری که می توانستم بعد هر بار که از سیگار کام می گرفتم، دستم را بدهم بیرون تا دودش نیچد توی ماشین و حالش را بد نکند.

تازه آن وقت بود که کلاهم را از سرم کشیدم و عینکم را هم برداشتم.

بس که عینک می گذارم؛ همه چیز یک دفعه، چند درجه ای تار شد. درست مثل این تابلوهای امپر سیونیستی که هیچ چیز تویش لبه ندارد و باید چشمت را حسابی تنگ کنی تا بلکه در مجموع، چیزی ازش دستگیرت بشود. اما عوضش، زنده بودن رنگ ها و خلوص شان؛ هوش از سرت می برد.

از وقتی که بهش پیشنهاد داده بودم بزیم بیرون شهر، چیزی نگفته بود. حتی یک کلمه. این بود که وقتی ماشینش رو خاموش

کرد و یکی دو دقیقه ای به تماشای برف گذشت-بدون این که نگاهش کنم یا نگاهم کند-ازش چیزی را پرسیدم که همیشه خدا دلم می خواست ازش بپرسم.اما همیشه با خودم فکر کرده ام ممکنه به خودش بگیره...شاید ناراحت شه،ولش.یعنی ازش پرسیدم وقتی پدرش مرده چه حالی داشته.

پرسید:چه طور مگه؟

گفتم:هیچی.همین جوری...می خام بدونم.

گفت که وقتی پدر پیرش داشته از بیماری کبدی می مرده؛دستش را گرفته بوده توی دستش.داشته یواش یواش می مرده و بدنش هی سرد و سردتر می شده.برای همین،خیال می کند که دست او-یعنی پسرش که پدر من باشد-از حد معمول داغ تر است و نکند تب دارد.این است که برمی گردد و بهش می گوید تب داری بابا جان.

این ها را که گفت؛صدایش داشت می لرزید و معلوم بود دارد به سختی خودش را نگه می دارد که نزنند زیر گریه.اما کمی که گذشت،یعنی همین که توانست خودش را جمع و جور کند؛گفت پدرها این طوری بچه هاشان را دوست دارند.یعنی تا این حد عمیق و خالصانه است عشق شان.که وقتی خودشان بدن شان یخ زده و دارند می میرند؛باز هم دل شان پیش بچه های شان است و فکر می کنند آن ها هستند که تب دارند.و نکند چون تب دارند،یک وقت طوری شان بشود.

پرسیدم:شد که باهاش بجنگی؟

گفت:نه اون قدری که تو باهام جنگیدی.

و اضافه کرد هیچ پسری در خصومت با پدرش،به گرد پای من هم نمی رسد.یعنی هیچ پسر دیگری را نمی شناسد که تا این اندازه و به این خشونت؛روی پدرش شمشیر کشیده باشد.

برگشتم نگاهش کردم و گفتم:متاسفم.

نه این که واقعا متاسف نباشم و همین جوری چیزی پرانده باشم که دلش را به دست بیاورم.نه!داشتم از ته دلم می گفتم متاسفم که مجبور شده ام شمشیر بردارم و بیفتم به جانش.هم خودم و هم او را تخریب کنم تا از فرط عشق و البته این که مثل

هر مرداد ماهی دیگر خیال می کند از من عاقل تر است؛ مثل مار نیچد به جانم و خلقم را از آنچه هست تنگ تر نکند. چند لحظه ای طول کشید تا بتواند چیزی بگوید. دست آخر هم گفت از میان بچه ها، من به مادرم رفته ام. او هم یک جنگ جوی تمام عیار بوده و تا آدم را مجبور نمی کرده به اشتباهش اقرار کند؛ دست از جنگیدن بر نمی داشته. خیلی شد که از شکست خوردم. اما همه اش بهم چسبید.

پرسیدم: دوشش داشتی؟

گفت: خب آره... وقتی داشتم می داشتمش زیر خاک؛ باورم نمی شد.

پرسیدم: تو دقیقا دیدی ش؟

گفت: آره... دیدمش.

پرسیدم: از زیر آوار که کشیدنش بیرون چه شکلی بود؟ بدنش له شده بود؟

گفت: خیلی درب و داغون نشده بود.

و بعد، مثل اینکه بخواهد گلایه و در عین حال ملامت کند؛ صورتش را چرخاند طرفم و ازم پرسید: تو هیچ وخ براش گریه نکردی. کردی؟

گفتم نه اما داشتم دروغ می گفتم. یک ماه پیش، رفته بودم بالای سر گل گیسو که خوابیده بود و سگ قهوه ای عروسکی اش را هم - که گوش های بزرگی دارد و می افتد توی چشم های و انگار تویش شن ریخته باشند، نمی تواند سرپا بایستد و زرتی پخش زمین می شود - گرفته بود بغلش.

برای همین، وقتی که آمدم ببوسمش؛ دیدم که گونه ام خورد به یک جای خیس روی بالش. این شد که فهمیدم دلش برای مادرش تنگ شده و آمده اینجا زیر لحاف و برای خودش یک دل سیر، بدون آن که من بو ببرم گریه کرده. و گرنه، هیچ دلیلی نداشت بدون این که هیچ شب بخیری چیزی بگوید؛ یکهو بدود توی اتاقش و لحاف مخمل قرمز سوزن دوزی شده اش را که مادر بزرگش بهش هدیه داده، بکشد روی سرش.

همان جا بود که یک دفعه دیدم دلم هوای مادرم را کرده و مثل این که لوله ی یک قیف باشد هی تنگ و تنگ تر شد. آن قدر که ناچار شدم بروم توی اتاق خودمان. روی تخت دراز بکشم و توی تاریکی؛ برایش اشک بریزم. آن هم بعد بیست سال که از مردنش می گذشت و خیلی وقت بود که بین ما نبود.

برف؛ باریدنش تمام شده بود و حالا کمی از ماه، از پشت یک تکه ابر بیرون زده بود و روی زمین نقره می پاشید. یاد بچگی هایم افتادم. یاد شبی که با مادرش روی پشت بام خانه مان خوابیده بودیم و او ازم خواسته بود به ماه نگاه کنم و خودم بینم که چه قدر قشنگ شده. و بینم که چه طور دارد توی دل شب، جلوه گری می کند برای خودش.

که گفته بودم شب هایی که ماه کامل است؛ فکر می کنم دارم از ته یک چاه سیاه و تاریک، به دهانه چاه که خود ماه باشد نگاه می کنم. یعنی فکر می کنم شب نیست. بلکه من ته یک چاهم و آن بیرون روز است. و بعد که این طور فکر می کنم؛ دائم خدا از خودم می پرسد من این ته چه کار می کنم و حالا چه طور باید خودم را برسانم آن بالا؟ این است که می ترسم بهش نگاه کنم و تا خوابم ببرد، دل شوره دارم که مبادا همیشه این ته بمانم و هیچ وقت خدا نتوانم خودم را برسانم آن بالا. و او مرا گرفته بود بغلش و به خودش فشار داده بود و بهم گفته بود نترس عزیز دلم. هر وقت که باشه ازش میای بیرون.

برداشت و ازم پرسید از کارم راضی هستم یا نه. لابد می خواست از آن حال و هوایی که حس می کرد درش گیر افتاده ام، بیرون بیاورد.

گفتم: به خورده سخته. نه از این جهت که کار سخته. از این بابت که به کم طول می کشه تا آدم از به نقشی که داره و بهش عادت کرده؛ بره تو به نقش دیگه و اون جام احساس راحتی بکنه. درس مَث اینه که به کفش تازه خریده باشی. تا جا بیفته واسه پات که باید باهاش سر کنه، یعنی به خودش بگه همینه که هست، باید باهاش بسازی کلی طول می کشه... بعضی وقتا سخته که باور کنم قهوه چی ام. اما مهم نیس... بهش عادت می کنم.

و گفتم بیشتر از خودم، دلم برای گل گیسو می سوزد. که اگر توی مدرسه ازش پرسند بابات چه کاره است؟ باید چه جوابی بهشان بدهد. فکرش را می کنم که مجبور است یک جواب پرتکی بدهد، در حالی که خوب می داند باباش قهوه چی ست؛ حال



گرفته می شود و همه اش خودم را سرزنش می کنم که چرا نتوانستم بابای بهتری برایش باشم. که بهش افتخار کند. ه بتواند سرش را بالا بگیرد.

خیز برداشت که بگوید تقصیر خودم است که توی مصاحبه گزینش وکالت، به آن بابایی که می خواسته پرسش های احکام و از این جور چیزها پرسد؛ گفته ام محال ممکن است به سوال هایش جواب بدهم چون خلاف قانون است.

اما مثل این که یادش آمد ازم چه جوابی شنیده. برای همین حرفش را خورد و پرسید: خب چرا کمک نمی گیری؟  
گفتم: اون قدری در نیارم که بخوام نصف شو بدم به وردست.

می داند که دارم سر هر برج، پانصد تومنی می گذارن کنار تا بتوانم مهریه پری سیما را جفت و جورش کنم. که به بدهم بهش تا برود دنبال کار و زندگی اش و هرچه قدر که دلش می خواهد توی تاس کبابش آلو بخارا بریزد و عین خیالش نباشد که هیچ وقت خدا، پیراهن اتو شده ای توی کمدم ندارم.

رو کرد بهم و گفت دلش نمی خواهد زندگی مان از هم بپاشد. همین که چیزی از هم پاشید دیگر ممکن نیست دوباره بشود مثل اول ساختش. اما اگر درباره جدایی به قطعیت رسیده ایم، می توانم روی حمایت او حساب کنم. که گفتم نه، نمی خواهم مدیونش باشم. آن وقت از ماشین زدم بیرون و رفتم لبه پرتگاه ایستادم.

راستش را بخواهید؛ همیشه از ارتفاع وحشت داشته ام. خیلی خیلی بیشتر از جیمز استوارت توی ورتیگوی هیچکاک. برای همین؛ همیشه به خودم می گفتم کاشکی هیچکاک حماقت نکرده بود و نقش اسکاتی را توی ورتیگو، عوض استوارت داده بود به من تا به همه شان نشان می دادم ترس از ارتفاع؛ واقعا یعنی چه.

از آن گذشته؛ کدام ابلهی بدش می آید با کیم نوآک همبازی شود تا پشت صحنه، خوب به انگشت های دست و پایش دقیق شود و بفهمد چه طور زنی ست؟! پایه کله پزی پایین شهر هست یا نه؟!!

این بار هم آن قدر نزدیک لبه ها نشدم که بت رسم و دلم شور بزند. اما تا جایی که می دانستم دلم شور نخواهد زد و هی با خودم فکر نخواهم کرد الان است که پرت شوم پایین رفتم جلو.

کمی که گذشت؛ او هم از ماشین پیاده شد و آمد کنارم ایستاد. طوری که اگر آن پایین یک دوربین کار می گذاشتند که بتواند هر دوی ما را در کادر داشته باشد؛ به نظر می رسید آل پاچینو توی پیری و دنیرو توی جوانی اش، نصفه شبی آمده باشند پای یک اسکله مه گرفته تا معامله ای چیزی بکنند. که قانونی هم نیست.

اما حتا به هم، نگاه هم نمی کنند و هر دوی شان رفته اند توی نخ فلامینگو هایی که دارند نزدیک سطح آب پرواز می کنند و پاهای لاغر و بلند و استخوانی شان هم، گاه گذاری کشیده می شود روی سطح مه آلود دریا.

از گوشه عینکم می دیدم که چه طور بخار دهانش بیرون می زند و توی هوا، به سرعت گم می شود. بفهمی نفهمی از من کوتاه تر است و لاغر تر. استخوانی و سبزه رو. و طوری صورتش پرجاذبه است که هر بار بهش نگاه کنی؛ فکر می کنی خود پاچینو ست که آمده دیدنت تا بهت بگوید خیلی بچه ای. خیلی.

می خواهم بگویم این قدر بهش شبیه است. یعنی همان قدر صورتش چروکیده است که پاچینو و همان قدر نگاه نافذی دارد که پاچینو دارد و من ندیده ام هیچ کس دیگری مثل ان نگاه پرجاذبه را داشته باشد.

و جز ان خالی که برای تان گفتم و ابروهای پرپشتی که هر کدام مان داریم و موهایی که به سرعت شروع کردند به سفید شدن؛ چی دیگری ازش به ارث نبرده ام.

خیلی جدی، قاطع و با اراده است. طوری که من همیشه در این باره بهش حسودی ام می شده. که اگر برسد به این نتیجه که لازم نیست با شما حرف بزند؛ تا آخر عمرش هم یک کلمه باهاتان حرف نخواهد زد. حتا اگر بروید و به دست و پایش بیفتید، باز هم ازتان رو برمی گرداند و بعد که بلند شدید؛ در خروجی خانه یا دفترش را نشان تان می دهد تا مطمئن شود بلید چه طوری از جلو چشمش گم شوید و برای همیشه گورتان را گم کنید.

برگشتم و بهش نگاه کردم و سعی کردم بفهمم توی چه فکری ست. اما مگر می شود؟ می خواهم بگویم حالت چهره اش طوری ست که اصلا نمی توانی با نگاه کردن بهش بفهمی دارد به چی فکر می کند. یا حواسش کجاست. خصوصا اگر از نیم رخ بهش نگاه کنی و نتوانی از فرم چشم هایش - که همیشه خدا هم اطلاعات اندکی را بروز می دهند - چیزی را حدس بزنی. توی یک

شب برفی کم نور، که خب؛ چیزی شبیه غیر ممکن است.

پیش خودم فکر کردم یادم نمی آید پیش از این او را بغل کرده باشم یا توی بغلش بوده باشم. این بود که یکهو ترس برم داشت که نکند او یا من؛ یک کدام مان بمیریم و تا آن موقع هیچ کدام مان، خیلی وقت باشد هم را بغل نکرده باشیم. این بود که دفعتا برگشتم و بهش گفتم دلم می خواهد بغلش کنم و به خودم فشارش بدهم.

جا خورد. چیزی داشت بهش پیشنهاد می شد که خوابش را هم نمی دید. یعنی هیچ وقت پیش نیامده بود که هیچ کدام از ما، به این صراحت عشقش را به دیگری بروز داده باشد و اعتراف کرده باشد که خیلی دلش می خواهد آن دیگری را بغل کند و چند دقیقه ای هم به خودش فشار بدهد.

این بود که منتظر نماندم. رفتم حلو و بغلش کردم. سرم را تکیه دادم به سرش و دست هایم را پشت شانه هایم به هم رساندم. می دانستم خیلی دلش می خواهد او هم بتواند مرا بغل کند و به خودش فشار دهد. اما غرور ذاتی بی نظیری که دارد، باز هم بهش اجازه نداد دست هایم را از توی جیب پالتوی انگلیسی اش - که هیچ وقت بهم نداد تا بپوشمش - بیرون بیاورد و دور تنم حلقه کند.

واقعش؛ توی همه آن مدتی که گرفته بودمش توی بغلم، دلم می خواست بگویم با این که بیشتر عمرم را باهاش جنگیده ام و بابتش هم اصلا پشیمان نیستم و اگر دوباره شروع کند به جای من فکر کردن و به جای من تصمیم گرفتن، دوباره شمشیرم را می کشم و بی رحمانه می افتم به جانش؛ اما خیلی دوستش دارم. خیلی.

و بغل گرم بی ریایی دارد که حاضر نیستم با هیچ چیزی عوضش کنم. حتا با بغل گرم پری سیمما. که بیشتر وقت ها می خزید تویش و بهش می گفتم مامان پری. و او بهم - انگار که حقیقتا پسرش باشم - می گفت جون مامان پری؟ و من فکر می کردم خزیده ام توی بغل مادرم.

که هیچ وقت خدا فرصتش را پیدا نکردم. یعنی هر وقت بهش احتیاج داشتم تا سرم را بگذارم روی زانوهایش، یا خودم را بیندازم توی بغلش و به صدای تپیدن قلبش گوش کنم و کمی بلکه آرام بگیریم؛ یادم آمد خیلی وقت است که یک سقف خشت

و گلی سنگین، آوار شده روی سر و گردنش و او را ازمان گرفته است.

و هیچ وقت خدا و با آن که خیلی سعی کردم؛ نتوانستم مجسم کنم که وقتی بابا داشته از زیر آوار بیرونش می کشیده، چه شکلی شده بوده. می شده صورتش را تشخیص بدهی یا؛ طوری صورتش له شده بوده که دلت نمی آمده نگاهش کنی؟

بعیده که هیش کی اون جا نباشه!

تازه کرکره ها را داده بودم بالا. آمده بودم تو و شومینه را روشن کرده بودم تا کافه کمی هوا بگیرد و وقتی که دارم کفش را زمین شور می کشم، مجبور نباشم دم به دقیقه بروم پای شومینه و دستم را گرم کنم.

اما پیش از آن که اسفنج آبی رنگ زمین شور را بگذارم خیس بخورد تا بعد بیفتم به جان سرامیک ها؛ اول از همه صندلی ها را از نشیمن گاه شان گذاشتم روی سطح میزهای گرد و کوچک کافه. طوری که هر وقت خدا دسته زمین شور را پایه می کنم زیر سنگینی بدنم و نگاه شان می کنم؛ به نظرم می رسد یک مشت زن بدکاره همشکل؛ به نحو زننده ای روی میزهای کافه دراز کشیده باشند و پاهای شان را داده باشند هوا تا متفقا، یک جایی از خودشان را نشان سقف بدهند. چرا؟! چون بدکاره اند و از این قبیل کارها خوششان می آید و بهش عادت دارند.

می خواهم بگویم طوری ست که آدم دلش به حال صندلی ها می سوزد. که وقتی هم نشسته اند روی شان؛ باز هم دارند یک کار زنانه می کنند.

از این جهت است که همیشه به خودم گفته ام صندلی از آن معدود چیزهایی ست که نر ندارد و همه شان باید ماده باشند. و با این که هر بار به این موضوع فکر می کنم با خودم می گویم یادم باشد از علی که فرانسه می داند پیرسم این پفیوزهای فرانسوی که برای شن کش هم جنسیت قائل اند، برای صندلی هم نر و ماده قائل اند یا نه؟! اما باز هم فراموش می کنم هر بار که باهاش حرف می زنم تا ای میلی برایش می فرستم، این را ازش پیرسم تا دست کم خیالم از این یک بابت، توی زندگی نحس و نکبتم که همه اش به جنگیدن با این و آن گذشت راحت شود.

اما همین که آمدم زمین شو را بردارم و سر اسفنجی اش را روی خشت های مربع شکل کف کافه سر بدهم - که از کناره های

دیوار هم خودشان را تا نزدیکی کمرکش سقف بالا کشیده اند و داده ام مخصوص پیانو آن ها را قالب زده اند-پلیسی تلفن کرد و گفت سریع خودم را برسانم به جایی که نشانی اش را بهم می دهد.

که جایی حوالی کافه و در فاصله ای بود که می شد با هفتشده دقیقه پیاده روی،خودت را برسانی آن جا و ببینی قضیه از چه قرار است.

توی راه؛تمام مدت سرم بند این بود که آن نشانی چه ربطی می تواند بهم داشته باشد.اما عقلم به هیچ کجا قد نداد و چون دلم شور نیفتاد؛خیلی هم عجله به خرج ندادم تا خودم را برسانم به آنجا و ببینم چه خبر است.برای همین،نه خیلی آهسته و نه خیلی هم تند؛قدم زدم و خودم را رساندم به همان جایی که آدرسش را-همان که می گفت افسر آگاهی ست-بهم داده بود.

همین که پیچیدم توی کوچه ای که تکه ماقبل آخر نشانی ست-یعنی پیش از آن که شماره خانه یا جایی را بدهند-یک آمبولانس و یک ماشین پلیس را دیدم که جلو گاراژ یک خانه ویلایی ایستاده بودند و دو سه نفری هم با لباس های فرم سبز رنگ،دور و برش می پلکیدند.

از این الگانس های سبز و سفیدی که از روی دست ماشین های پلیس آلمان کپ زده اند و نکرده اند رنگی برای شان انتخاب کنند که آدم را یاد این سریال های مزخرف ZDF توی تلویزیون نیندازد که یک دقیقه مستند BBC به هزارتای شان شرف دارد.

توی دست هرکدام از آن آدم هایی هم که دور و بر ماشین ها می پلکیدند؛از این بی سیم های کت و کلفتی بود که تا وقتی کسی چیزی تویش نمی گوید،مدام فش و فش می کنند و معلوم نیست چرا کسی نمی نشیند طوری آنها را بسازد که این قدر صداهای گوش خراش ازشان شنیده نشود.

راستش؛من که فکر می کنم بیشتر عصبیت پلیس ها مال همین است که مجبورند دائم خدا فش و فش لعنتی این بی سیم ها را گوش کنند که مبادا یک وقت رئیس شان کاری باهاشان داشته باشد و آن ها به گوش نباشند.

که اگر من جای شان باشم؛آن قدر می کوبم شان به لبه ی تیز یک پله ی سنگی که خرد و خاکشیر شوند.حتا بعد آن،ممکن

است دو سه باری با چکشی چیزی بکوبم روی شان تا مطمئن شوم دیگر فش و فش نمی کنند و اعصابم را به هم نمی ریزند. حالا به درک اسفل السافلین که ممکن است اخراج کنند یا خسارتش را ازم بگیرند. یا برایم گزارش محجوریت رد کنند چون؛ هرچه که بی سیم بهم می دهند می گذارم زیر لاستیک ماشین های گشت اداره که می خواهند راه بیفتند بروند ماموریت. و بعد، مثل دیوانه ها به این کار احمقانه ام می خندم. یا چه می دانم؛ بهم ترفیع درجه ندهند. واقعا آن درجه ها چه به مردم می خورند وقتی اعصاب درست و حسابی نداشته باشم؟

تا حتا توی کوچه و جلو گاراژ هم که رسیدم؛ هنوز هم نمی فهمیدم چه نقشی می توانم توی این هیجان دم صبحی داشته باشم و قرار است شاهد چه صحنه دلخراش یا مهیجی باشم. که بس که مهیج است؛ گفته اند یک آمبولانس هم خودش را برساند آنجا و درهای پشتی اش را هم طوری باز کند که انگار قرار است کسی را بگذارند تویش و ببرند جایی که تمام آمبولانس های عالم فقط می روند به آنجا. قبرستان یا بیمارستان. می خواهم بگویم با این که به این سن رسیده ام؛ هنوز ندیده ام هیچ آمبولانسی پا بشود برود پارک، گاردن پارکی یا یک چنین جایی. یعنی نشده تا حالا کسی از یک گاردن پارکی زنگ بزند به شان که چند دقیقه ای را بی خیال نجات آدم ها بشوید. گرد کنید بیاید اینجا تا یک کم خوش بگذرانیم. این است که همیشه خدا دلم برای آدم های نجات توی آمبولانس ها سوخته که چه کار کسل کننده دل به هم زنی دارند و بی جهت نیست که از سر و ریخت همگی شان افسردگی می بارد. و برای همین است که پشت چراغ قرمز چهارراه ها؛ همیشه می روم توی نخ صورت ها غمگین و چشم های مضطرب شان که هیچ راهی برای شان باز نمی شود و همین طور یک بند آژیر می کشند و حرص می خورند.

دم در گاراژی که معلوم بود باید بروم به همان جا و خودم را به کسی معرفی کنم و به شیشه هایش هم، از این طلق های دودی یک رو آینه چسبانده بودند؛ ایستادم و به ماموری که داشت می رفت تو گفتم کسی که احتمالا ارشدشان بوده بهم تلفن کرده و گفته خودم را برسانم به اینجا. اگر ممکن است تحقیق بکند ببیند کدام شان بوده و ببیند چه کارم دارد.

و خودم؛ همان جا ایستادم و آن قدر این پا و آن پا کردم تا یک نفر که از روی ستاره های روی دوشش معلوم بود باید بزرگ ترشان باشد- چون کم کم چهل پنجاه تایی از بقیه بیشتر ستاره داشت- پرده ی چرک تاب و خاکی رنگ گاراژ را بزند کنار و

ازش بیرون بیاید.

اول از همه؛ اسمم را پرسید. و بعد پرسید چه نسبتی با کسی دارم که جنازه اش افتاده توی این گاراژی که برای خودش یک خانه مجردی ست.

گفتم هیچ یادم نمی آید به این نشانی آمده باشم یا کس و کارم این جا زندگی کنند. بنابراین باید بدانم درباره کی صحبت می کنند و طرف؛ اصلا مرد است یا زن؟

که گفت آن مردک مادرمرده ای که افتاده آن تو و زل زده به سقف و پیش از مردن انگار که تمام بدنش را با سوزن ته گردی چیزی خش انداخته؛ خودشان هم اسمش را نمی دانند. چون هرچه وسایل ناچیز و محقر اتاقش را هم زیر و رو کرده اند، هیچ برکه هویتی چیزی نتوانسته اند پیدا کنند.

کامپیوتر توی اتاقش را هم که روشن کرده اند، چیزی دست گیرشان نشده. پر بوده از فایل های صوتی و عکس های اینترنتی از این زن های بدکاره ی آلمانی یا هلندی، یا مربوط بوده به ماورالطبیعه و آثار باستانی.

این شده که ترجیح داده اند با شماره روی برگه تخفیفی که مال یک کافی شاپ به اسم پیانو بوده تماس بگیرند تا بلکه کسی از آن جا بیایند و ببینند این بابا را که افتاده روی تخت می شناسد یا نه.

پرسیدم: راستی راستی باید برم تو به صورتش نگاه کنم؟

کلاهش را برداشت. دستی به موهای کم پشتش کشید و وقتی کلاهش را می گذاشت سرش که گرد تا گرد روی موهای خرمایی رنگش رد انداخته بود گفت: چاره ی دیگه ای نیست... نمی شه که بنده خدا همین طوری رو زمین بمونه. بالاخره به کس و کاری چیزی ازش پیدا شه.

گفتم فکرش را هم نکند. نمی توانم. یعنی اصلا دلش را ندارم بروم و راست و مستقیم توی صورت یک مرده خیره بشوم که ببینم می شناسمش یا نه. آن هم این وقت صبح و مخصوصا این که؛ یک وقت مشتری ام بوده باشد. آن وقت ملتسمانه پرسیدم: حالا نمی شه به کم بیشتر بگردین. توی لباسش... یا چمدونی جایی رو؟

طوری که انگار دلش سوخته باشد گفت: طرف هیچ چمدونی نداره. همه ی چیزی که تو گاراژه؛ یه موکت کبریتی قهوه ای کهنه س که بیشتر جاهاش با آتیش سیگار سوخته. طوری که انگار عادت داشته ته سیگار شو بدون این که خاموش کنه، بندازه رو موکت و غمش نباشه که موکت بسوزه.

بعد سیاهه اموال آن مادر مرده ی توی گاراژ را این جوری برام فهرست کرد:ه تخت فلزی قدیمی فنر دار. که فنراش بس که کش اومده رسیده زمین. یه دسته تیغ صورت تراشی شونه دار زنگ زده. یه مسواک که از بس ازش استفاده شده، بیشتر زائده های برس رو خودشون تا خوردن و برگشتن. یه کامپیوتر که روی یه میز فلزی ارزون قیمت گذاشته شده و روی دیواره مانیتورش، جملات نامربوطی نوشته شده که ترجمه ی یکیش اینه قبل از همه، خودت را ببخش.

یه صندلی پایه فلزی که نشیمن گاهش، چرم سیاه تیغ خورده س که ابرای زرد توش، از شکافاش بیرون زدن. یه آینه کوچیک سفری لب پریده. یه پاکت خالی سیگار. ده بیست تا استکان کوچیک تئین گرفته ی چرب و چیلی که از توی جعبه های ارزون قیمت چایی پیدا می شن. که توی خیلی هاشون تا گردن پره از خاکستر و فیلتر سیگار. یه یخچال که تقریباً هیچ چی توش نیس مگه یه بسته ی نصفه نیمه عدس و یه پاکت چای.

یه گاز تک شعله ی کوچیک دست دهم که وقتی مامورا رسیدن، هنوز روشن بوده و کتری روشو ذوب کرده بوده. و اتفاقاً بوی شدید سوختگی دسته کتری بوده که همسایه ها رو مجبور کرده در بززن و وقتی جوابی نشنیدن، پلیسو خبر کنن.

و بعد گفت: صابخونه توی خونه ش نیس. احتمالاً رفته باشه مسافرتی جایی. هیچ کدوم از همسایه ها هم، طرفو نمی شناسن... و البته ده دوازده تا برگه تخفیف که مال کافه شماس، افتاده بوده رو کی بودر کامپیوتر این بنده ی خدا.

داشتم خودم را آماده می کردم بروم تو. چون مرتب انگشت هایم را که به هم قلاب کرده بودم، فشار می دادم و هی همان طور که دست هایم به هم قلاب بود؛ کف عرق کرده شان را می مالیدم به هم. راستش، بی آنکه حواسم باشد؛ داشتم به خودم قوت قلب می دادم که بروم تو و نگاهی بهش بندازم. یعنی یک لحظه؛ فقط یک لحظه به صورتش نگاه کنم و بعد بدوم بیرون. البته با سرعتی که خیلی هم توی ذوق نزنند و هرکس ببیند، با خودش نگوید عجب آدم بزدلی!



پرسیدم: چشاش باید باز باشه. نه؟

افسره گفت: آره. زل زده به سقف. دندوناشم کلید شده. انگار دم آخری خیلی بهش فشار اومده باشه.

تصویری که داد، کار را واقعا مشکل می کرد. می خواهم بگویم حاضر نیستم به هیچ قیمتی توی صورت یک مرده نگاه کنم. که چشم هایش هم باز است و موقع مردن؛ فشاری چیزی رویش بوده. آن قدر که دندان هایش به هم قفل شده باشند و تمام تنش را هم با سوزن ته گردی چیزی، خش انداخته باشد.

پرسیدم: حالا چه طور شده که مرده؟

داشتم حواسم را از چشم های باز کسی که افتاده آن تو و لابد دم آخری مثل سنگ پشیمان شده بوده و از ته دلش می خواسته یکی به دادش برسه و در عین حال نمی توانسته از کسی کمک بخواهد؛ پرت می کردم.

گفت: فعلا که معلوم نیس. اما کنار تختش یه لیوان پیدا کردیم که به دیواره هاش گرده های سفید رنگی چسبیدن... باید یه چهل پنجاه تایی قرص انداخته باشه بالا. حالا چی بوده، خدا عالمه.

چاره ای نبود. باید می رفتم تو و هرطور که شده نگاهی بهش می انداختم. بعد که دوباره به خودم قوت قلب دادم گفتم: باشه. یه نگاهی بهش می ندازم. ولی فقط یه نگاه... حاضر نیستم نیم ساعت تمام بهش نگاه کنم بلکه بفهمم طرف کیه.

این بود که پرده ی جلو در گاراژ را داد کنار. اما هنوز پایم را نگذاشته بودم تو که پوتین های تاف اش رو دیدم. که چند سانتیمتر اول بندهایش خاکی بود و انگار که همیشه ی خدا زیر دست و پا باشند؛ به نظر، پهن تر از قسمت های دیگر می آمدند.

برای همین برگشتم و گفتم: نمی خاد برم تو. می شناسمش... یعنی این پوتینا مال کسی یه که من می شناسمش.

بعد؛ از در فاصله گرفتم و رفتم آن طرف تر و سیگاری برای خودم آتش زدم و به افسره که داشت می آمد سمتم، گفتم بیشتر اوقات می اومد کافه شکلات داغ سفارش می داد. پسر یکی از این مایه دارای شهره. مطمئن نیستم اما... انگار یک جور مریضی روحی یا افسردگی مخصوص به خودش داشت. می گف وقتی هنوز تو خونه ی باباش بوده؛ شبها می رفته پای بوته ی گل یاسی که

مادرش اون بوته رو خیلی دوس داشته می شاشیده. طوری که بوته ی بی نوا بعد به مدت سوخته. خش شده. یعنی یه طوری که؛ مجبور شدن از ریشه درش بیارن. این شده که پدرش عذرشو خاسته. با این که می دونسته بیشتر کارایی که می کنه دست خودش نیس، اما بهش گفته گور نحس شو واسه همیشه گم کنه و دیگه پاشو تو خونه ش نگذاره. کسی که اصرار داشته باشه پای بوته گل یاسی که ان قدر مادرش دوسش داره بشاشه، اونم وقتی که بیشتر از ده تا توالت توی این خونه ی مرده شور برده هست؛ همون بهتر که بره گورشو گم کنه که کسی ریخت نحس شو نبینه. بعد البته طوری که خودش می گف؛ شده که دو سه باری فرستادن دنبالش که برگرده خونه. اما قبول نکرده. یعنی گفته یا بر نمی گرده اگر برگرده؛ هرورخ که میلش بکشه، بازم پای هر کدوم از بوته ها و درختای خونه که عشقش باشه می شاشه و تخمشم نیس که همه شون به کلی بسوزن یا خش شن. این شده که نه خودش برگشته، نه اونا دوباره فرستادن دنبالش.

آخرش هم گفتم: یه دور بین یه چشمی ستاره شناسی ام باید تو گارازش باشه. یه وقت به چشم تون نخورد؟  
پرسید: چه طور مگه... همچین چیزی نبود تو اتاقش.

یکی به سیگارم زدم و بعد که دودش را دادم بیرون و فیلترش را هم انداختم زیر پا و لهش کردم؛ و همان طور که داشتم با نوک کفشم با فیلتر سیگارم ور می رفتم و روی زمین، هی به این طرف و آن طرف غلتش می دادم گفتم: لابد به یکی قرضش داده... می گف تفریحش اینه که نصف شبا، از یه کوه تو همین نزدیکی یا بره بالا باهاش ماهو نگه کنه.  
بعد سرم را آوردم بالا. نگاهی بهش انداختم و ادامه دادم: می گف بعیده هیش کی اون جا نباشه.

یه جور غم انگیز؛ خنده دار. یا شایدم یه جور خنده دار؛ غم انگیز

تمام روز پیش چشمم بود. با چشم های زل زده به سقف و دندان های قفل شده به هم. حتا وقتی کافه غلغله مشتری بود؛ باز هم نمی توانستم خودم را از شر تصویری که مدام توی ذهنم تداعی می شد خلاص کنم.

این که پاشده رفته داروخانه و همه ی پولش را که لابد چند صد تومنی هم بیشتر نبوده- و گرنه می آمد پیانو شکلات داغ می خورد- داده قرص های (به تخم) خریده و ریخته توی یک قوطی خالی فیلم عکاسی.

(قرص های به تخمم) اصطلاح خودش بود. یک بار که قوطی قرص هایش را از جیبش درآورد تا یک مشت ازشان را بیندازد بالا؛ ازش پرسیدم قرص چی می خورین؟ که گفت (قرص به تخمم). که من خیلی از این تعبیرش کیف کردم و بابت این همه خلاقیت و نوآوری تحسینش کردم. به خاطر این که به آن قشنگی توانسته بود بین آن قرص ها و کیفیتی که با خوردن شان بهش دست پیدا می کند و البته تخم هایش - که توی این تعبیر به لعنت خدا هم نمی ارزند - یک جور رابطه معنایی معرکه ای پیدا کند و به شان نسبت بدهد که، خیلی خلاقانه است.

و بعد برود خانه. خانه که نه البته؛ به گاراژی که کرایه کرده بوده. لباس هایش را در بیاورد، مسواک کند، بنشیند پای اینترنت و یک مشت عکس این فاحشه های اروپایی را دانلود کند و برای آخرین بار به شان نگاه کند.

بعد برود پای شیر و یک لیوان کثیف و تئین گرفته را که هیچ وقت نمی شسته، پر آب کند. همه ی آن قرص های (به تخمم) را بریزد توی آب می چرخیده اند و هی تحلیل می رفته اند - و تا برسند به کف، پاک ناپدید می شده اند - خیره شود. آن وقت به (به تخمم) به دنیا بگوید و یکهو همه ی محتویات لیوان را سر بکشد.

دست آخر هم برود روی تختش دراز بکشد و ملافه را بکشد روی تمام هیکلش. و با انگشت شست پا؛ طوری ملافه را از پایین مرتب کند که روی پاهایش را هم بگیرد و آن وقت چشم هایش را بگذارد روی هم و توی رویاها یا کابوس های بیمار گونه اش غرق شود.

من که مریض این طور تصویر هام، تصویرهایی که یک کسی ترتیب خودش را می دهد طوری که خیلی منحصر به فرد و اعلا و خیلی خلاقانه است. آن قدر در که یک وقتی نشستم و بیشتر از شصت و دوسه تا روش خودکشی نوشتم که هر کدام شان؛ یکی از یکی قشنگ تر و برای خودش یک اثر هنری محسوب می شد.

که یکی ازشان را یک وقت به همایون، دوست دوران جوانی ام؛ که دنبال یک روش خودکشی خلاقانه می گشت - چون حالش داشت از بدببیری های بی وقفه به هم می خورد و کاری هم از دستش برنم آمد - پیشنهاد دادم و بابتش هم یک پاکت سیگار مارلبوروی پایه بلند قرمز هدیه گرفتم.

همایون از آن دوست هایی ست که توی زندگی بعید است یکی دو تا بیشتر ازشان پیا کنید. کسی که حاضر باشد جانش را پای تان بدهد و شما هم حاضر باشید بهش کمک کنید تا این کار را بکند. یا شما بخواهید برایش بمیرید و او حاضر باشد ترتیبی بدهد که راحت تر بمیرید. دوستی که آن قدر به تان نزدیک است که ممکن است یک وقت بنشیند و همان طوری که دارد بدیاری هایش را برای تان تعریف می کند، گریه کند و باکش نباشد که سن و سالی ازش گذشته و یا اسیر آن چیزی نباشد که از بچگی یاد همه مان داده اند. این که، مرد که گریه نمی کند!

واقعا که! همایون مرد است و خیلی شده که من پیشش گریه کرده ام. یا او نشسته و پیشم گریه کرده. یعنی نشده که ما بعد از مدت ها بنشینیم پیش هم و یک کدام مان، به بهانه ای نزنیم زیر گریه. حالا من برای او، او برای من یا هر کدام مان برای خودمان. یا چه می دانم؛ برای مادرهامان. یا اصلا همین طور بی خودی و فقط برای این که کاری کرده باشیم.

آخرین باری که او را دیدم؛ توی آشپزخانه کوچک زیرزمینی بود که وسط های شهر اجاره کرده و طوری ست که هر وقت روز که باشد، همیشه ی خدا آنجا برای خودش شب است. چون هیچ پنجره ای، روزنه ای ندارد که نوری بهش بتابد.

برای همین، من صدایش می کنم (بوف). چون، صرف نظر از این که به هیچ کجای خانه اش نوری نمی تابد؛ تمام شب را بیدار است و عوضش تمام روز؛ کم کم تا لنگ ظهر را خواب است.

خوب یادم است که روی زمین آشپزخانه اش نشسته بودیم و داشتیم سعی می کردیم یک قوطی قورمه سبزی کنسرو شده را، بلکه بتوانیم با کارد باز کنیم.

چون قبلش که خواستیم این کار را بکنیم، قوطی باز کن تا خورد و مجبور شدیم خون مان را کثیف کنیم و کلی فحش بار کسی بکنیم که این قوطی باز کن های قلبی را ساخته و ریخته توی بازار. طوری که حتا یک بار هم به زحمت می شود چیزی را باهاش باز کرد و بعدش، به درد هم زدن ماست هم نمی خورد.

همین طور که افتاده بودیم به جان قوطی؛ برای لحظه ای از کاری که می کرد دست برداشت و بعد که بهم نگاه کرد ازم پرسید: می دونی چرا هیچ وخ یه آدم نرمال و درست و حسابی نشدم و همیشه ی خدا نگرانم و این گرانی لعنتی تمومی نداره و

هر لحظه منتظر یه بدبیاری تازه ام؟

و دوباره افتاد به جان قوطی کنسرو که داشت زیر دست و پایش جان می داد.

گفتم: نه. نمی دونم.

بی توجه به من و در حالی که قوطی کنسرو را گرفت توی دستش و آن را انداز و ورنانداز می کرد گفت: مسخره س. اما به یه مداد مربوط می شه.

من قوطی را با دو دست گرفتم و گذاشتم روی زمین تا او، با کارد بتواند یک جاییش را سوراخ کند که بعد بتوانیم گرد تا گرد سرش را ببریم. گفتم: مزخرف نگو!

برای یک لحظه سرش را بلند کرد. چاقو را از روی گودی کوچکی که به زحمت ساخته بود برداشت. بهم نگاه کرد و انگار بخواهد چیز مهمی را توضیح بدهد گفت: باور کن!... همه ش به یه مداد گه و گند لعنتی مربوطه که بابام برام خریده بود.

آ وقت دوباره سرش را انداخت پایین و نوک تیز چاقو را گذاشت توی فرو رفته ترین قسمت گودی روی قوطی. همه ی هیكل نحیفش را انداخت روی چاقو تا آن که بالاخره توانست یک سوراخ ریز روی سطح قوطی درست کند که یک کم روغن سبز هم ارزش بیرون زد.

اما هر کار که می کرد، چاقو راه نمی رفت و نمی توانست ورق به آن کلفتی را پاره کند. این بود که پرسید: از چی می سازن این بدمصبا رو؟! همه چی برعکسه تو این مملکت... قوطی بازکنش زرتی تا می شه، کنسروش به هیچ قیمتی باز نمی شه... اه.

گفتم: خب الاغ، به دونه از این (آسون باز شو) ها شو می خریدی.

گفت: هفتاد تومن گرون تره.

گفتم: بهتر از اینه که بز نیم دست و بال مونو پاره کنیم.

گفت دفعه بعد که رفتم پیشش و خواستم شام و نهارى بمانم، خودم زحمت بکشم و بروم یک زهرماری بگیرم که کوفت مان کنیم و حتما یادم باشد که (آسان باز شو) اش را هم بخزم. و بعد به مسخره مثل دوجنسه ها تکرار کرد (آسان باز شو)!

آن وقت؛ خودش از لحنی که به کار می برد-طوری که انگار از اساس یک دوجنسه ی مادرزاد باشد-خنده اش گرفت و بسکه خوشش آمد، مرتب آن را تکرار کرد و خندید. و همان طور که بی وقفه می خندید گفت مرده شورت رو بپرن با این اصطلاحات. معلومه اینا رو از کجا درمیاری؟

و باز دیوانه وار خندید و در حالی که شانه ها و باسنش را هم بفهمی نفهمی تکان می داد تا شباهت بیشتری به دوجنسه ها پیدا کند، با همان لحن مسخره آنها گفت آسان باز شو... ببخشین آقا، ممکنه یه آسون باز شو بدین؟!... نه، نه! این که آسون باز شو نیست. من یه آسون باز شو شو می خام! لطفا یه آسون باز شو بدین!

وقتی هم شروع می کند به خندیدن-که بسیار هم به ندرت ممکن است چنین حالی به شما و خودش بدهد-محال ممکن است بتواند جلو خودش را بگیرد.

این بود که در حین خنده های بی وقفه اش؛ اول از باسن نشست روی زمین و به همان وضعی که چاقو دستش بود، شکمش را گرفت و آن وقت دراز کشید و ریشه رفت. اما طوری که؛ یک بچه ی توی شکم مادرش به نظر می رسد. منظورم این است که نمی شد بگویی دراز کش کامل است. بلکه توی خودش مچاله شده بود.

و آن قدر خندید و تکرار کرد (آسان باز شو) که اشک هایش سرازیر شدند. اما باز هم دست بردار نبود و همین که خنده اش بند می آمد؛ دوباره برایم دست می گرفت که آسان باز شو... چه تخمی و باز می خندید و روی زمین آسپزخانه غلت می زد.

گفتم: کاردو بده من. هیچ وخ بلد نبودی یه چیزو پاره کنی. یه پرده پیدا نکردی شکاف بندازی روش، از پس آهن برمیای؟! داشتم متلک بارش می کردم که هیچ وقت خدا جرئت نداشته زن بگیرد و هر بار بهش گفته ام حالا گور پدر زن، بچه هه رو عشقه؛ بهم گفته کاش یه راهی وجود داشت که آدم خودش می تونس خودشو بچه دار کنه. یعنی اگه می شد یه گوش خودتو که بیچونی اوول ترشح شه تو شکمت، یه گوش دیگه تو که بیچونی اسپرم پاشه روش؛ خیلی عالی می شد. نه؟!... بعدشم عالی می شد اگه امکانش بود که بشینی مسابقه ی اسپرماتو تماشا کنی که چه طور از سر و کول اوولا بالا می رن. پنجاه تا بچه می آرودم قد و نیم قد... می دادم پرورشگاه بزرگ شون کنه. چون اصلا حوصله بچه رو ندارم.

آدم لوده ای ست و باکش نیست چیزهایی بگوید که خلاف آمد عادت است. یعنی تکنیکش توی مسخرگی این است که چیزی می گوید که بند دومش همان چیزی نیست که شما انتظارش را دارید. بلکه هرچیزی ممکن است بند دوم جمله اش باشد الا همان که لحن بند اولش حکم می کند.

با این که ازش خواستم؛ چاقو را نداد دستم. یعنی نمی توانست بدهد. این بود که خیز برداشتم و خودم آن را از توی دست هایش درآوردم. که هنوز آن ها را روی شکمش گذاشته بود و از پهلو ها فشارش می داد و می مالیدشان بلکه بتواند جلو خنده اش را بگیرد و نفسی تازه کند.

فقط می شنیدم که به زحمت می گفت خرم... خرم تو یخچاله، یعنی با وجود این که چرس و بنگی نکشیده اما (کره لازم) شده. تا بلند شود و روی باسنش دوباره بنشیند، و بعد آن که گوشه چشم هایش را با پشت دست پاک کند و آن وقت آن ها را دو طرف زانوهایش که به هم جفت کرده بود قلاب کند؛ کنسرو را باز کرده بودم. قورمه سبزی ها را ریخته بودم توی ماهیتابه ای که یک وقتی برای خودش تفلون بوده. مثلاً ده دوازده سال پیش یا حتی بیشتر شاید.

برگشت و بهم - که پای گاز چهار شعله ارزان قیمت و چرب و چیلی اش ایستاده بودم تا زیر ماهیتابه را روسن کنم - گفت: ناراحت که نشدی. شدی؟

و بعد؛ باز از این جمله خودش به خنده افتاد. طوری که دوباره کف آشپزخانه ولو شد و همان طور که یک بند می خندید، با صدای ضعیفی که از ته شکمش به زحمت بیرون می آمد باز هم گفت آسان باز شو... خیلی باحالی... ای خدا... مردم از خوشی.

من هم پای گاز خنده ام گرفته بود. نه به پرت و پلاهایی که می گفت. بلکه به حالی که داشت و رفتاری که از خودش بروز می داد و خیال هم نداشت ازش دست بردارد. اما عاقبت آرام گرفت. یعنی بلند شد و رفت توی هال کوچک زیرزمین بی پنجره ای که خانه اش محسوب می شد چرخی زد و بعد که نفسش برگشت؛ سیگاری آتش زد و آمد نشست روی صندلی. که پهلو میز کوچکی کنار گاز به دیوار تکیه داده شده بود و با من فاصله ای نداشت.

من؛ سرم به گرم کردن قورمه سبزی بند بود و سرک کشیدن گاه و بیگاه توی پلوپز دو نفره ای که تویش برنج دم گذاشته

بودیم. تا ببینم برنج های باسماتی آن قدر که باید قد بکشند، قد کشیده اند تا درش را بگذارم یا نه.

و همین که سرم فارغ شد و برگشتم تا نگاهش کنم؛ دیدم حالش طور دیگری ست. دارد بی صدا گریه می کند و قطره های

اشک، دارند روی گونه های لاغر و چروکیده اش غلت می خورند و زیر چانه ی استخوانی اش جمع می شوند.

نشستم روی صندلی دیگری که اصلش، چهارپایه ای ست مال ورزشکارها. که رویش به شکم یا پشت دراز می کشند و دمبل می

زنند و یک وقت که هوس کرده بوده ورزش کند تا از آن ریخت و قیافه زرد و نزاری که دارد بیرون بیاید و بتواند توجه

دختری کسی را جلب کند؛ آن را خریده و از آن وقت به بعد فقط رویش نشسته. همین. یعنی نکرده حتا یک بار به پشت بخوابد

رویش و وزنه بزند تا دست کم، دلش برای پولی که داده نسوزد.

توی خانه اش از این چیزهایی که به یک منظور خاص ساخته شده اند اما او از آن ها یک استفاده ی دیگر و مخصوص به

خودش می کند زیاد است. نمونه اش؛ پتوی ست که مال این است که بیندازد رویش یا بدهد کس دیگری تا اگر سردش

باشد، بکشد به سرش. اما او آن را میخ کرده به دیوار. چون؛ از طرح رویش که گرنیکای پیکاسو ست خوشش آمده و دلش می

خواسته دائم توی نظرش باشد.

فکرش را بکنید! یک کارخانه دار احمقی؛ هر چه که به دستش می رسد یا می بیند خوشگل است، بدهد روی پتوهایش چاپ

کنند. حالا می خواهد گرنیکا باشد یا یک کار گرافیکی از اندی وار هول روی صورت مریلین مونرو. و تخمش هم نباشد که

وارنول آن را نکشیده تا روی پتوهای نکبت او چاپ کنند.

برگشت و ازم که داشتم سیگاری برای خودم روشن می کردم پرسید: من باید دیوونه باشم نه؟ که گفتم نه. به نظر افسرده

میای... به گمونم یکی باید بهت کمک کنه. شاید خودت به خودت.

یک کم که لبش را جوید؛ رو بهم گفت دائم نگران این است که نکند واقعا یک بیماری صعب العلاج داشته باشد و در حالی که

دارد حالش از این زندگی نکبت بهم می خورد- طوری که بدش نمی آید ترتیب خودش را بدهد- این موضوع که نگران داشتن

یک مریضی ست که ممکن است او را از پا در بیاورد و نشود کاریش کرد مضحک نیست؟!!



تصدیق کردم که خیلی مضحک است. اما بهش گفتم چه بسا، خیلی هم عاشق زندگی ست. اما چون فکر می کند مفید نیست؛ فقط تصور می کند که دارد حالش از زندگی بهم می خورد. و شاید اگر شروع کند به یک کار عام المنفعه؛ چه می دانم... مثلاً برود کوه و شروع کند به جمع کردن آشغال هایی که مردم می ریزند زمین یا همین طور که توی پیاده روهای شلوغ برای خودش راه می رود شروع کند به دیگران تذکر دادن که جلو چشم بچه هاشان تف نکنند روی زمین - یعنی همین که احساس کند موجود مفیدی ست - وضع روحی اش فرق خواهد کرد. نه این که خوب خوب بشود؛ اما حالش از این که هست و من می بینم خیلی بهتر خواهد شد. مطمئنم!

زد زیر خنده و طوری نگاهم کرد که انگار خواسته ام دستش بیندازم. این بود که ناچار شدم بهش اطمینان بدهم منظورم این نیست. برای همین برگشتم و بهش گفتم: جدی دارم می گم هما. باید احساس مفید بودن بکنی. آن وقت خودم را برایش مثال زدم و گفتم که مثلاً خود من. تا پیش از آن که زن بگیرم، همین حال تو را داشتم. اما همین که زن گرفتم؛ پیش خودم فکر کردم که اگر به هیچ دردی نخورم به این درد خورده ام که زنی پیش خودش فکر کند یک مرد بالای سرش است و به ستون سخت و محکمی تکیه داده. حالا شاید این طور نباشد و ده سال بعد بفهمد که داشته سخت اشتباه می کرده و دیوانگی ست که آدم به یک چنین تن لش نکبتی تکیه بدهد؛ اما اینش خیلی مهم نیست. مهم این است که من ده سال برای کسی مفید به نظر می رسیده ام و این مطلب؛ دست کم ده پانزده سالی توی بروز این بیماری که همه بهش مبتلاییم، تاخیر ایجاد می کند. که باز برای خودش غنیمت است.

مشکوک شده بود. چون همین جور که داشتم خطابه فلسفی ام را ایراد می کردم، داشت از زیر چشمش مرا می پایید. تا بفهمد دارم با جدیتی که بهش تظاهر می کنم، دستش می اندازم تا بعد که باورش شد باید احساس مفید بودن بکند بهش بخندم یا واقعا جدی می گویم که باید احساس مفید بودن بکند.

برای همین پرسیدم: نگفتی... داستان مداده چی بود؟

و از همان جا سرک کشیدم توی پلوپز تا ببینم برنج ها در چه حالی اند. قد کشیده اند یا نه؟

دستش را از آرنج گذاشت روی میز که رویش یک پارچه قدیمی ترنج انداخته بود. که خودش یک وقتی برایم گفته بود تنها چیزی ست که از مادرش برای او مانده و طوری انداخته بودش روی سطح میز که گوشه هایش چهارتا مثلث کوچک باقی بماند و چوب گردوی پر گرهش معلوم باشد. تا قشنگ تر باشد.

بعد؛ دست چپش را روی یکی از همان مثلث ها پایه کرد زیر چانه اش و آن وقت گفت: من و هرمز فقط یه سال اختلاف سنی داریم. هر دو مون می رفتیم یه مدرسه. منتها هرمز شیفت عصر بود، من شیفت صب. من تازه رفته بودم کلاس اول، هرمز رفته بود کلاس دوم... پامو که می داشتم تو مدرسه، غم دنیا می ریخت تو دلم. همین جور یه سره شور می زد. همین که می رفتیم تو کلاس، واسه این که از حیاط کوچیک تر بود و دیواراش به هم نزدیک تر بود؛ نگرانیم یهو چن برابر می شد. ان قدر که می زدم زیر گریه و تا بر نمی گشتم خونه، محال بود که نگرانیم تموم شه... تا فردا که باز سرویس می اومد دنبالم. از این فولکس واگن قروباغه ای یا هس... از اونا... رنگ شم نارنجی بود.

چشم هایم را تنگ کردم و رو بهش پرسیدم: چرا؟

پرسید: چرا چی؟

با تشر گفتم: خب معلومه دیگه الاغ... چرا نگران می شدی؟

با تشر گفتم: خب معلومه دیگه الاغ... چرا نگران می شدی؟

با پشت دست دماغش را پاک کرد گفت: بابام یه مداد برام خریده بود که خیلی خوشگل بود. یعنی یه ماهی یای ریز خوشگل رنگ و وارنگی روش چاپ شده بود که دلتو می برد از قشنگی. طوری که اصلا دلم نمی خاس بتراشمش... هرمز ناکس بو برده بود که چقدر این مداده رو دوشش دارم... خود مداده رو که نه البته. هیچ فرقی با مدادای گُه دیگه نداشت... از این جهت که باید باهاشون مشق بنویسی همشون یه گُه به حساب میان... راستش اون ماهی یای روشو دوس داشتم. دونه دونه شون... مخصوصا یکی شون بود که پره هاش طلایی بود امانتش انگار نقره ای باشه. می مردم واسش... از بدیاری؛ افتاده بود نزدیکای نوک مداده. واسه همین؛ هر وخ می خاس اذیتم کنه، بهم می گفت فردا که بری مدرسه، ورش می دارم می تراشمش

ان قدرم می تراشمش تا تموم بشه برسه به پاک کنش.

بعد رو کرد بهم و در حالی که دوباره چشم های گود افتاده اش خیس شده بودند و خودش بغض کرده بود گفت : همه نگرانی ام واسه ی همین بود . هیچ و ختم احمق نتراشیدش...اما این نگرانی تو موند.یعنی بهش عادت کردم . طوری که اگه یه روز نگران یه چیزی نباشم ؛ حالم خوش نیس . باورت می شه ؟...شاید اگه می تراشیدش ؛ حال و روزم این نبود که الان هس . پرسیدم : خب چرا با خودت نمی بردیش مدرسه دیوونه ؟

گفت : می ترسیدم تخم حروما ازم بدزدنش...با خودم می گفتم ؛ باز این هرمز بتراشدش بهتر از اینه که بدزدنش . چند لحظه ای سکوت کرد . یعنی سکوتش آن قدر طول کشید که من مجبور شدم زیر ماهیتابه را که داشت جلز و ولز می کرد و ممکن بود تمرکز همایون را از چیزی که داشت بهش فکر می کرد و جایی که توی فضا بهش خیره شده بود بگیرد ، خاموش کنم و من هم ساکت بمانم و بهش خیره شوم . فقط گوشه ی لبم رو از تو ؛ بگیرم به دندانم و بروم توی این فکر که داره به چی فکر می کنه ؟ به این که کاش اصلا پدرش آن مداد را برایش نخریده بود ؛ یا به این که کاش به هرمز نشانش نداده بود یا بهش نگفته بود چه قدر ماهی های رویش را دوست دارد ؛ یا این که کاش هرمز یا هر کس دیگری بالاخره مدادش را می تراشید که دچار این نگرانی دائمی نمی شد ؛ یا این که اصلا مداده الان کجاس ؟

تا آن که پرسید : یه روش واسه خودکشی نداری ؟ که تازه باشه ، خیلی هم باحال و مشت باشه ؟

پرسیدم : واسه جلب ترحم لازمش داری دیگه ، نه ؟

گفت : نه .

گفتم : اگه قول بدی ازش اسفاده نکنی بهت می گم . معرکه س هما... شاهکاره.یعنی باید بدی یه مجسمه ساز بتراشش بس که نابه . شایدم بهتر باشه بدی هرمز بتراشش !

آن وقت خندیدم و گفتم : مفت به دست نیومده که مفتم بدمش به یکی . بابتش باید یه چیزی بسلفی .

پرسید : چی ؟

گفتم : به یه پاکت مارلبورو ی پایه بلند امتیازش رو می فروشم. به شزطی که همین حالا پاشی بری بخری.

گفت قبول و دسنش را دراز کرد که مثلا قول بدهد.

می دانستم اهل این حرف ها نیست و هیچ وقت پیش نخواهد آمد که برود یک دستبند ، از آن ها که می زنند به دست دزد ها یا آدم کش ها و می برندشان این طرف و آن طرف؛ بخرد تا با آن خودش را بکشد.

برای همین هم بهش گفتم بعد آن که رفت و دستبند را خرید ،خودش را به یک استخر و سونای گران قیمت بالای شهر مهمان کند. از آن هایی که توی طبقه ی سوم چهارم جایی هستند و با این حال سقف ندارند و حتا وقتی برف هم بیارد ؛می توانی تویشان شنا کنی. چون زمستان ها آب شان را گرم می کنند . آن قدر که ؛از سطحش بخار بلند می شود و منظره ی رویایی قشنگی می سازد.

برود یک چنین جایی . اما همین که می رود تو ،بدون آن که محل سگ به کسی بگذارد ؛ مستقیم برود سمت نردبامی که یک جای استخر کار می گذارند تا هر وقت که می خواهند آبش را خالی کنند ،بتوانند از آن پایین بروند و تهش را بدهند تمیز کنند . آن وقت برای آخرین بار ،ریه هایش را از هوای این جهانی که هیچ وقت بهش لطف نداشته پر کند.

بعد یک نفس عمیق بکشد و پیش چشم های گرد شده ی آدم های خپل پر مو اما نیمه کچلی که یا توی استخرند یا نشسته اند دورش و پاهای گرد و قلبه شان را هم گذاشته اند توی آب و دارند گوش های کثیف شان را انگشت می زنند و از این که می بینند یک کسی برداشته و با خودش دستبند آورده به استخر ، یا دارند مثل گفتار می خندند یا بهت برشان داشته ؛پله ها را یکی یکی پایین برود . اما قبل این که سرش هم برود زیر آب ؛ دستبند را نشانسان بدهد و به شان بگوید کلیدشو گذاشتم خونه .مبادا دنبالش بگردین .

و طوری این جمله را بگوید که بیشترشان پیش خودشان فکر کنند بنده ی خدا مشاعرش را از دست داده .چون آن ها که دنبال کلید دستبند او نمی گردند. یعنی اصلا چرا باید این کار را بکنند ؟

بعد؛ خوب که نفس گرفت، پله پله پایین برود. دستبند را ببندد به یک مچ دستش و حلقه ی دیگر را هم بند کند به آخرین پله ای که نزدیک کف استخر است. یعنی پله ای که از آن پایین تر، دیگر پله ای نباشد. آن وقت سعی کند طبق عادت همیشگی؛ اگر توانست نفس بکشد.

لابد داشت خودش را توی وضعیتی که برایش شرح دادم، تجسم می کرد. چون وقتی نگاهی بهش انداختم؛ دیدم خیره شده بهم و سراپا گوش است.

این بود که ادامه دادم: تو آن پایین داری دست و پا می زنی و مثل سگ پشیمانی و خیلی دلت می خواست حماقت نکرده بودی و کلید پیشت بود. آن احمق های دست و پا چلفتی مایه دار خپل تاس ریشو هم که می بینند هی از سطح آب قلمپ قلمپ هوا بیرون می زند؛ آن بالا دارند با دمپایی های پلاستیکی سفید یک شکلشان - که توی همه ی استخر های عالم، هر چند که رو باز و زمستانی هم باشد و هر چند ورودیه شان خون بهای مادرشان هم باشد باز هم از این ارزان هاست - هی می دوند این طرف و آن طرف تا بلکه کلیدی چیزی پیدا کنند و بیایند نجات بدهند.

در حالی که ابله ها از فرط هیجان و اضطراب، هواسشان نیست که تو قبلا به شان گفته بودی کلید را گذاشته ای توی خانه. توی کمد دیواری ات. بین یک عالمه خرت و پرت دیگر که محال است کسی بتواند پیدایش کند.

با این حال؛ بعضی هایشان هم می دوند پیش نجات غریق چاق و کچلی مثل خودشان و هی بهش می گویند: دیه کاری بکنین. آن مردک هم به شان می گوید: عقل تون کم شده؟! شما بگین من چی کار می تونم بکنم تا من همون کار و بکنم... من که اره ی آهن بر با خودم ور نمی دارم بیارم استخر. چون یک در میلیون؛ به افسرده ی مادر زاد عوضی، ممکنه بیاد خودشو باهانش بیاد ببندد به نردبون استخر.

آن دست و پا چلفتی های مایه دار خپل تاس ریشو هم که می بینند مردک حق دارد و دارد درست می گوید؛ بر می گردند رو به هم شان بالا می اندازند تا به جوری به هم گفته باشند که طرف داره راس می گه. نجات غریق که اره ی آهن بری ور نمی داره بیاره استخر. اصلا همچین وظیفه ای تو شرح وظایفش نیست.

این است که دسته جمعی می آیند پای استخر . یعنی همان جایی که حباب های هوا دارد ارزش قلب قلب بیرون می زند . که هی فاصله ی بین شان هم ، بیشتر و بیشتر می شود. و هی می زند پشت دست های گرد و پر موی شان . مثلا دارند افسوس می خورند که از دست شان ، کاری برای جوان مردم بر نمی آید . تو هم آن پایین ، روی پایت بند نیستی .

خیلی خندید . آن قدر که حتا چند دقیقه ای پیشش ؛ یعنی وقتی مدام می گفت «آسان باز شو» و یک بند می خندید ، نخندیده بود. و آن قدر از تصور چنان وضعی کیف کرد که دست آخر ، وقتی توانست نفس بکشد گفت معرکه س . جون می ده یکی این جوری ترتیب خودش رو بده.

بهش گفتم : زندگی ما زندگی جالبیه هما. بین تراژدی محض و کمدی ناب ؛ دائم داره پیچ و تاب می خوره . یعنی یه جور غم انگیز ، خنده داره. یا شایدم یه جور خنده دار غم انگیز باشه . چیری ام نیس که وسط شو پر کنه . همه ی نکبتی ام که دچارشیم مال همینه ...همین که هیچ چی مون حد وسط نیس هما. هیچ چی مون.

همان لحظه ، یعنی بعد آن که یه مدتی باز هم به جای مبهمی توی فضا خیره ماند؛ پاشد و رفت و شلوارش را کشید پایش. تا برود بیرون و آن وقت شب که هیچ پرنده ای توی خیابان پر نمی زد ؛ برایم یک پاکت مارلبورو ی پایه بلند بخرد که بابتش باهام دست داده بود . اما پیش از آن که از خانه بیرون بزند ؛ آمد توی درگاهی آشپزخانه ی کوچک خانه اش ایستاد و گفت : این جمله ی آخرت خیلی با معنا بود . وقتی برگشتم ، حتما یادم بنداز یه جا بنویسمش .

گفتم :باشه . برگشتی یادت می ندام.

وقتی این را بهش گفتم ؛ داشتم به قورمه سبزی ها که پاک به روغن رسیده بود ، دو سه قاشق آب جوش اضافه می کردم تا دوباره زیرشان را روشن کنم.

خدا کنه باباشون بوده باشه!

کرکره ی کافه رو که می خواستم بدهم بالا ، دیدم سه کنج دیوار ، جایی بین کرکره و پایین پنجره کافه ؛ یک قمری قشنگ و پر بلند کپیده و همان جا از سرما یخ زده.

دلم سوخت . از این که پیش خودم تجسم کردم که لابد - توی آن سرمای بیداد دیشب که خون را توی رگ آدم می بست - هی زده این در و آن در بلکه جای گرم و نرمی برای خودش دست و پا کند . اما دست آخر که دیده هیچ جایی پیدا نمی کند و دیگر داشته رمق از تنش می رفته ؛ آمده نشسته سه کنج دیوار کافه تا بلکه باد نخزد توی پر و بالش و مفت و مسلم به کشتنش ندهد .

و لابد ، وقتی داشته بدنش تحلیل می رفته و یخ می زده ؛ فکرش رفته پیش بچه هایش که منتظرند او برگردد و ببردشان یک جایی که به زحمت پیدا کرده و می توانند امشب را آنجا سر کنند . و چه بسا دلش هزار راه رفته که اگر بمیرد ؛ تکلیف بچه هایش چه خواهد شد و توی این دنیای گل و گشاد بی رحم لامروت ، چه به روزشان می آید .

پیش خودم گفتم کاش در کافه را نیمه باز گذاشته بودم که می توانست برو تو . بنشیند پای شومینه که دیشب گذاشته بودم روشن بماند تا اول صبحی ، کافه هوا گرفته باشد و مجبور باشم از سرما ؛ نیم ساعتی را بنشینم پایش . تا خون ، تازه آن وقت توی بدنم شروع کند به راه رفتن و بتوانم دستی به سر و روی کافه بکشم .

اگر این کار را کرده بودم ، لابد گرم که می شد ؛ پر می زد و بر و بچه هایش را هم خبر می کرد . می آمدند آن جا و حسابی کیف شان کوک می شد که چه جای گرم و نرمی پیدا کرده اند . و لابد یکی شان که از بقیه شیطان تر است ؛ می رفته روی قهوه سازم می نشسته و هی نک می زده به لوله ی بخارش که همیشه ی خدا یک مقدار شیر خشک شده رویش قی می بندد . که کمی هم مزه ی قهوه سوخته می دهد . یکی دیگرشان هم لابد می آمده و می نشسته روی باقی مانده ی یک کیک شکلاتی که نکرده بودم بیندازم توی زباله دان و خب ؛ دلی از عزا در می آورده . و یکی دیگرشان هم که ترسو تر بوده ، یعنی از بیخ دل مادرش جم نمی خورده و نمی کرده برود بازیگوشی ؛ مادری می رفته و برایش از مانده ی پیراشکی روی میز کنج سه گوش کافه - همان جایی که علی بی هوا آمده بود و نشسته بود پشتش بی آن که خودش را نشانم بدهد - یک تکه نک می زده ، می گرفته به دنداننش و آن وقت می آورده و می گذاشته توی دهان بچه اش .

بعد ؛ می نشسته و دوسه بار که بچه هایش را می شمرد تا یک وقت کم و کسر نباشند ، تا سحر می گرفته زیر بالش و توی

دل کوچکش - که شده من گوشم را بگذارم روی قلب یک کدام شان و بینم دل پرنده ها چقدر تند و بی وقفه می زند - دعایم می کرده که در کافه را باز گذاشته ام تا بیایند تو و آن شب را هم ، هرطور که شده سر کنند . دعایی که سخت بهش محتاج بودم و خیلی دلم می خواست نصیبم می شد.

من که هر وقت چند تا از این جوجه قمری ها و مادر هایشان را می بینم که می روند این طرف و آن طرف ؛ از خودم می پرسم مگر این ها از خودشان بابا ندارند و مگر زنک ، شوهری چیزی ندارد ؟ چون هیچ وقت خدا نشده دوتا قمری یا دو تا گنجشک یا دو تا کبوتر را ببینم که دارند به اتفاق هم با جوجه های شان می روند گشت و گذار.

بلکه همیشه ی خدا دو سه تا جوجه را دیده ام که دارند پشت سر بزرگ ترشان بال می زنند یا وقتی می نشینند ؛ دور و برش می پلکند . حالا ؛ خیلی هم معلوم نیست آن بزرگ تری که همراه شان است مادرشان باشد . منظورم این است که شاید پدرشان باشد . چون واقعا کی برداشته یکی از آن ها را بگیرد و ورنه از شان کند که ببیند نرنند یا ماده ؟!

اما من که همیشه احتمال داده ام باباهم گذاشته رفته پی عشق و حال خودش و این مادریه است که با این که دلش خیلی می کشیده ؛ به هیچ مرد دیگری پا نداده و تصمیم گرفته قید عشق و حال خودش را بزند تا جوجه هایش را بزرگ کند و برساند به جایی که عقل خودش برسد چه طور باید گلیم شان را از آب بیرون بکشند.

اما پری سیما این طور فکر نمی کند . یعنی خیلی دودو تایی تر از این حرف هاست که با این مسئله یا هر مسئله ی دیگری ، احساساتی بر خورد کند.

این را از اینجا می گویم که یک غروب بهاری ، نشسته بودیم روی تراس کوچک خانه مان که مشرف است به باغ خانه ی همسایه . قالیچه انداخته بودیم و داشتیم همین طور که گل گیسو مدام دور و برمان می پلکید و بی هوا می آمد روی صفحه ی شطرنج مان می نشست و به هم می ریختش و بعد هم به مان می خندید - و ما حرص مان می گرفت از اینکه باید دوباره مهره های مان را بچینیم - بازی می کردیم.

همان حرکت سوم بازی ؛ فیلم را فدا کرده بودم تا بعدش با وزیرم که بهش کیش می دادم ، بکشانمش وسط میدان . و آن وقت



، با اسبم که کمین کرده بود - تاهمین که شاهش آمد وسط ، دست و پایش را ببندد - کاری کنم که دور خودش یک خانه یک خانه آن قدر چرخ بزند که عاقبت ، از خیر تاج و تختش بگذرد و بازی را وا گذار کند به شاه من.

فدا کردن فیل توی حرکت سوم بازی ؛ از آن دست گشایش هایی ست که اگر طرف آن قدر ناشی یا طمع کار باشد که بین زدن و نزدن فیل ، زدنش را انتخاب کند ؛ لابد بلد هم نیست چه طور خودش را از مخمصه ای که همین اول بازی برایش تدارک دیده اید خلاص کند.

برای همین ، چیزی نمی گذرد که دیگر طرف تان نیست که شاهش را پیش می برد یا پس می کشد . بلکه این شماست که شاهش را هر کجا دل خودتان بخواهد می برید . نه این که شاهش را بردارید بگذارید جایی . نه ! بلکه طوری حق انتخاب هایش را محدود می کنید که شاهش ناچار می شود هر کجایی برود که دل شما می خواهد.

البته بگویم که این گشایش فقط یکی دوبار برای تان کار می کند و همین که تازگی اش را از دست داد ؛ طرف تان می فهمد که نباید ناشیگری کند و فیل تان را که هاراگیری کرده - رفته تا پیش پای شاه و سرباز مدافع مستقیمش را کشته - بزند. وگرنه بدجوری توی مخمصه می افتد و مشکل بتواند ازش بیرون بیاید.

همین طوری که سرش را انداخته بود روی صفحه و با یک دستش هم گل گیسو را محکم نگه داشته بود تا مبادا بدود توی صفحه و بازی مان را به هم بریزد؛ رفته بودم توی نخ کاج پیری که درست روبه روی تراس ما ، توی باغ خانه ی همسایه واقع شده و زمستان ها شاید کم کم ، یک میلیون کلاغ طوری تویش مخفی می شوند که حتا نمی توانید یک کدام شان را ببینید . یا اگر هم ببینید ؛ نمی توانید به کسی نشان شان بدهید. می خواهم بگویم این جور کاج گردن کلفتی است برای خودش.

داشتم پیش خودم فکر می کردم چه قدر باید سن و سال داشته باشد که این قدر تنه ی قطوری دارد ؟ که یک دفعه دیدم دوسه تا جوجه قمری با بزرگ ترشان آمدند و نشستند روی یکی از شاخه هایش . که خودش را رسانده تا نصفه های حیاط خانه ی ما و زمستان ها مجبوریم هر روز خدا ، میوه های تخمی درخت کاج را از زیرش جارو کنیم و بریزیم دور.

دوباره پیش خودم فکر کردم آن که بزرگ تر و سن و سال دار تر است مادرشان است یا پدرشان ؟ این بود که به پری سیمما

گفتم بی خیال بازی شود. مات شدنش توی شش حرکت دیگر مسلم است. عوضش نگاه کند به آن چهار تا قمری روی کاج. این بود که نگاهش را از روی صفحه برداشت و دوخت به آن شاخه ای از درخت که من داشتم با دست نشان می دادم. گل گیسو را هم ولش کرد تا هر جا دلش می خواهد بنشیند.

بر خلاف من؛ دید تیزی دارد و مجبور نیست چشم هایش را تنگ کند بلکه بتواند چیزی را توی مسافت های دور یا توی یک محیط هم رنگ تشخیص بدهد. همین طور که قمری ها را دید گفت: خب... دیدم شون. منظور؟

پرسیدم: تو فکر می کنی اون بزرگ تره که همراهشونه، مادرشون باشه یا باباشون؟

گفت: باید باباشون باشه.

گفتم: یعنی مامانه گذاشته رفته؟

گفت: احتمالاً.

گفتم: اگر این طور باشه معلومه مامان بی رحمی یه.

گفت: از کجا معلوم؟ شاید نمی تونسته با باباه بسازه.

گفتم: من که فکر می کنم اون بزرگ تره که همراهشونه، مامان شون باشه و باباه رفته باشه پی عیاشی و خوشگذرونی خودش.

گفت: نمی تونه این جور باشه.

برگشتم نگاهش کردم و پرسیدم: چه طور مگه؟

گفت: زنا باید یه چیزی داشته باشن که بهش تکیه بدن. وگرنه خیلی زود منحرف می شن. اینه که من فکر می کنم زنه ازش جدا شده و رفته با یه شوهر دیگه خونه زندگی تشکیل داده.

نگفت با یه مرد دیگه ریخته رو هم تا منظورش را بهتر برساند.

پرسیدم: چه طور فکر بچه هاشو نکرده؟

گفت : لابد پیش خودش فکر کرده مرده می تونه از پس بزرگ کردن بچه هایش بریاید. و این خیلی بهتر از اینه که خودش ،  
یه وقتی که از دست بچه هاش عاصی شد؛ بیفته تو راهای خلاف.

از جهتی حق با او بود . یعنی اگر بخواهید منطقی فکر کنید ، می بینید حق با اوست. با این حال ؛ من که به هیچ قیمتی توی کتم  
نمی رود که قمری ماده - که نمی توانسته اخلاق شوهرش را تحمل کند و از دستش به تنگ آمده بوده، چون نمی توانسته مثل  
مردهای دیگر یک زندگی تشریفاتی برای زنک ترتیب بدهد - رفته باشد پی زندگی خودش و با یک مرد دیگر که شوهر تازه  
اش باشد، خانه زندگی تشکیل داده باشد. و باکش هم نباشد که جوجه هایش ممکن است چه بحران های عاطفی سختی را  
تجربه کنند. وقتی ببینند مادرشان با یک نره غول بی شاخ و دم ، آمده و روی شاخه ی درخت روبه رویی برای خودش لانه  
ساخته.

خب ، این قصه راجع به قمری نر هم صادق است . یعنی بچه ها ناراحت می شوند از این که ببینند پدرشان دست یک کسی را  
گرفته و آمده پیش چشم شان دارد باهاش لاس می زند . اما حکم مادر یک چیز دیگری ست و هیچ جوری توی کت آدم نمی  
رود که مادرش را توی بغل یک مرد دیگر ببیند . حتا اگر آن مرد شوهرش باشد نه معشوقه اش. یعنی من که فکر نمی کنم  
این داستان ، حتی توی کت قمری ها هم برود. که خیلی قید و بند ما آدم ها را ندارند و زن های همسایه ، یا مرد های خاله  
زنک ؛ نمی نشینند پشت سرشان صفحه بگذارند.

کرکره ی کافه را که تماما دادم بالا ؛ جنازه ی قمری را برداشتم و بدون این که پر و بالش را از هم باز کنم و از سر کنجکاوی  
بهش نگاهی بیندازم ، بردم گذاشتم روی طاقچه ی سنگی بالای شومینه و هر وقت که بیکار می شدم ؛ بهش نگاه کردم و  
افسوس خوردم که چرا دیشب لای در کافه را باز نذاشته بودم تا واسه خودش بیاید تو ؟

که اگر می آمد تو ؛ لابد همان جایی می نشست و کپ می کرد که من گذاشته بودمش.

نزدیکی های ظهر ، گل گیسو که آمد ؛ بردمش پای شومینه و جنازه ی قمری را نشانش دادم . همین که قضیه را برایش  
تعریف کردم ، دیدم چشم هایش یکهو قرمز شدند. طوری که معلوم بود دلش برای قمری مادر مرده خیلی سوخته . چون

پرسید : حالا جوجه هاش چی میشن بابایی ؟

گفتم : من چه می دونم بچه.

اما خیلی زود ؛ از این که بهش گفته بودم بچه پشیمان شدم . به خاطر این بهش گفتم : منو ببخش . وقتی بهت می گم بچه ، منظورم این نیس که تو بچه ای یا چیزی حالت نیس... پیرمردا به هرکی که ازشون کوچیک تر باشه ، دوس دارن بگن بچه . که پیر بودن خودشون معلوم شه.

پرسید : هیش کی نمی ره ازشون مراقبت کنه ؟

گفتم : لابد ان قدر بزرگ شدن که از پس خودشون بر بیان... وگرنه مامانشون ول شون نمی کرد به امان خدا.

گفت : اما تو که گفتمی مامانه داشته دنبال یه جای گرم واسه جوجه هاش می گشته!

ماندم چه جوابی بهش بدهم که تا شب نرود توی فکر جوجه های قمری. که دل توی دل شان نیست که پس چرا مادرشان بر

نگشته پیش شان. این بود که خودم را زدم به آن راه و گفتم : بیا برایش یه مراسم خاکسپاری رسمی ترتیب بدیم. موافقی ؟

و آن وقت رفتم توی بار . یک چیزی که بشود باهاش زمین را کند برداشتم و به گل گیسو گفتم قمری را از بالای طاچه ی

شومینه بردارد و با خودش ببرد بیرون . کنار باغچه ی کوچکی که روبه روی در کافه و توی پیاده رو واقع شده ، برف ها را کنار

بزند و آن وقت زمین را بکند . نه خیلی زیاد . همین قدر که جنازه ی قمری توییش جا بشود کافی ست. بعد؛ با احترام قمری را

بگذارد توییش و آن وقت رویش را خاک بریزد. و همه ی این کار ها را که کرد ؛ خبرم کند تا دونفری برویم بالای سرش و

برایش دعا بخوانیم که خدا ببردش به بهشت.

وقتی بر می گشتیم تو ؛ گل گیسو که داشت تخت پوتین ها را می کشید به پادری کنفِ ورودی کافه تا کفِ گل گرفته شان را

پاک کند ، پرسید : حالا تو از کجا می دونی مامان شون بوده ؟

گفتم : مطمئن نیستم . حدس می زنم.

گفت : خدا کنه باباشون بوده باشه.

گفتم : خدا کنه ... بریم تو.

به کارت برس آناستازیا ورتینس کایا.به کارت برس!

یک قفس فلزی خیلی بزرگ که سقف گردی داشت و معلوم بود همین یکی دو روز پیش ساخته بودندش ،بدون هیچ توضیحی و دلیلی ؛گذاشته شده بود توی پاگرد ورودی کافه . انگار که مال کافه باشد و من ارزش بی خبرم.

با این حال آن را از جلو پاگرد کافه برداشتم و گذاشتم کنار.پیش خودم گفتم لابد کسی سفارش ساختش را داده اما آن که می خواسته تحویلش بدهد ؛ نشانی را اشتباهی فهمیده و گذاشته جلو در پیانو . بس که شماره گذاری خانه های این خیابان همه را عاجز و منتر خودش کرده.

یک روز ابری دل مرده و یک نواخت بود. از آن روزها که همه چیز ،انگار خاکستری ست و حتا آن وقت صبح که داشتم کافه را باز می کردم ؛ نمی شد از روی روشنایی هوا فهمید چه ساعتی از روز است. یعنی اگر عصر هم بود ، باز پیش خودت فکر می کردی صبح است.

همه ی آن کارهای همیشگی را که هر روز خدا اول وقت انجام می دهم - مثل یک ماشین که برای انجام دادن آن کارها تنظیم شده باشد - انجام دادم و آن وقت نشستم به بازی کردن با یک اسباب بازی که همین تازگی خریده ام تا اگر بچه ای کسی امد کافه ؛ بدهم دستش.تا حوصله اش بین آدم بزرگ ها که سرشان گرم حرف های گنده گنده است و او ازشان چیزی عایدش نمی شود سر نرود.

چیزی که دارم ازش می گویم ؛یک صفحه گرد کائوچویی سر پوشیده است . با یک در پوش لاکی که توبیش یک لایبرنت دایره ای شکل هم گذاشته اند و یک جور ماز محسوب می شود برای خودش . با یک ساچمه ی کوچک فلزی . که تو باید طوری آن را کج و راست کنی که آن ساچمه - که خیلی هم فرار و بازیگوش است و اصلا بنای همکاری ندارد - برود به مرکز دایره و بیفتد توی یک گودی که آن وسط تعیبه شده و آخر بازی ست. اما هر کار که می کردم ؛ نمی توانستم ساچمه را بکشانم توی مسیر درست و دائم خدا ، از بخت بدم می افتاد توی یک شیب اشتباه و کلی طول می کشید تا دوباره بیندازمش توی مسیری

که باید می افتاد آن تو . به خاطر این ؛ به خودم گفتم هیچ وخ نتونستی به چیزو بندازی تو مسیر درستش . از خیر اینم بگذر .  
 رفته رفته داشت حوصله ام سر می رفت ؛ که مشتری های معمول کافه یکی یکی از راه رسیدند و مجبور شدم ماز را بگذارم یک گوشه . پا بشوم و قهوه ساز و باقی وسایل کارم را بردارم و بگذارم جایی دم دست یا روشن شان کنم .  
 شلوغی آن وقت صبح ، آن هم روز اول هفته ؛ حسابی نا منتظره بود . طوری که به نظر می رسید مشتری ها دست به یکی کرده باشند تا بریزند سرم و کاری کنند که دست چپ و راستم را هم گم کنم .  
 فقط ؛ وقتی بو بردم ماجرا از چه قرار است که صفورا از در آمد تو . میز ها را طوری جابه جا کرد که وسط کافه ، جایی باز شود . آن وقت از کافه رفت بیرون و به زحمت آن قفس آهنی بزرگ را آورد گذاشت همان جا .  
 و بدون این که کلمه ای با من یا کس دیگری حرف بزند یا توجهی به مان نشان بدهد؛ درش را باز کرد و رفت توی قفس نشست . یک قفل قشنگ قدیمی هم که دستش بود ، زد به در قفس . از این ها که قدیم می زدند به درهای چوبی و خیلی خیلی ساده است اما ریخت زمختی دارد و بهش می گویند کلون .  
 شنبه بود . پرفورمانس داشت و حتا یک کلمه بهم نگفته بود قرار است چه معرکه ای بگیرد . این بود که ترجیح دادم مزاحمش نشوم و بگذارم به کارش برسد . یعنی نکردم بروم جلو بهش بگویم این چه کاری به داری می کنی دختر ؟  
 حتما حکمتی داشت کارش وگرنه؛ نمی داد یک قفس به آن بزرگی بسازند که بیاورد بگذارد وسط پیانو و بعد خودش برود توی صحن بکم بنشیند و حالت غمزده ای به خودش بگیرد که انگار دلش نمی خواهد آن تو باشد اما حالا که هست ؛ کاری جز این که بنشیند و غم بخورد ازش بر نمی آید .  
 با این حال ، مشتری ها که یواش یواش بیشتر و بیشتر می شدند و هی می آمدند تو و هر بار که در را باز می کردند یک پرده هوای زنده ی بیرون را هم با خودشان به ارمغان می آوردند ؛ بهت زده نگاهش می کردند و به هم نشان می دادند .  
 حتی یکی شان - یک دختر ریزه میزه ی سبزه ی تند که غرق آرایش بود و از ماجرا خبر نداشت و بار اولی بود که با دوسه تا دلبرک دیگر مثل خودش می آمد پیانو - آمد پیشم و مثل آن ها که آخرین کلمه ی جمله شان را عادت دارند تا می توانند

کش بدهند تا خودشان را تهرانی نشان بدهند پرسید بخشین . چرا این خانوم رفته تو قفس ؟ و طوری هم پرسید که انگار نگراناش باشد.

چون همین که ازم پرسید ؛ برگشت و نگاهش را دوخت به صفورا و حتا دو دهم ثانیه هم منتظر نماند جوابش را بدهم . یعنی بعد از این که کمی نگاهش کرد ؛ رفت طرف قفس و روی پاهایش نشست که بتواند از صفورا پرسد از دست کسی دلخور است که رفته آن تو یا دارد این جوری به چیزی ، کسی اعتراض می کند.

صفورا بهش گفت : ممکنه برین خونه کلیدشو برام بیارین ؟

دخترک که ماتش برده بود و مانده بود چه بگوید یا چه بکند گفت : ولی من که خونه تونو بلد نیستم.

صفورا آدرس جایی توی پایین شهر را داد که کم کم ؛ از کافه یک ساعت راه بود.

دخترک برگشت و گفت : کسی خونه تون نیس که من بهش تلفن کنم ؟

که صفورا بهش گفت تنها زندگی می کند و کسی نیست گوشی را بردارد . از آن گذشته ؛ خانه اش اصلا تلفن ندارد.

لابد پیش خودش گفت صفورا خل و چلی چیزی ست . چون خنده اش گرفت و بلند شد آمد طرف بار و از من پرسید : قضیه چیه . سرکاریم همه مون ؟

و باز هم کلمه ی آخرش را کشید.

گفتم : نه . ولی هرچی هس ، من ازش بی خبرم .

پرسید : یعنی شما نمی دونین چرا داره این کارو می کنه ؟

گفتم : از کجا باید بدونم . یهو اومد میزای وسط کافه رو زد کنار . قفس شو گذاشت همین جا که می بینی . رفت توش و قفلش کرد...مٹ این که کلیدشم همراهش نیس .

پرسید : خب چرا جلوشو نگرفتین ؟

گفتم : چه جوری باید جلوشو می گرفتم؟!...اصلا چرا باید جلوشو می گرفتم!؟

و طوری با جدیت این را ازش پرسیدم که دخترک پیش خودش فکر کرد که چه کار خبطی کرده مطلب به این واضحی را در موردش توضیح خواسته . این بود که سلانه سلانه رفت و نشست پیش بقیه ی دلبرک ها. که کنجکاوانه نگاهش می کردند تا برگردد و از او که رفته تحقیق کرده ؛ پرسند چی بود داستان ؟

از آن جایی که آن ها نشسته بودند ، تا جایی که من توی بار ایستاده بودم و داشتم با همزن دستی ترتیب دو سه لیوان گلاسه را می دادم ؛ آن قدر فاصله بود که نمی شنیدم دخترک دارد چه توضیحی به آن دلبرک ها می دهد و از آن گذشته برایم آن قدر جذابیت نداشت که گوش تیز کنم بلکه چیزی بشنوم.

کاری که راستش ؛ بعضی وقت ها میکنم و بعدش از خودم بدم می آید که دارم مخفیانه به حرف های دیگران که شاید دل شان نخواهد کسی آن ها را بشنود ، گوش می دهم . اما کافه یک طوری ست که گاهی بدون آم که بخواهی و خودت متوجه باشی ؛ غرق صحبت های بقیه می شوی و مگر یک دفعه به خودت بیایی - یا کسی تو را بخواهد سر میزش یا این که چیزی بیفتد از دستت بشکند - که بفهمی داری چه کار کثیفی می کنی و چه قدر پست شده ای که مثل خبر چین ها فالگوش نشسته ای یا ایستاده ای که بینی بقیه دارند چه به هم می گویند.

داشتم می گفتم . دخترک داشت درباره ی مذاکراتش با صفورا توضیحاتی به بقیه ی دختر ها می داد اما من نمی شنیدم. با این حال از خنده ی ریز دسته جمعی شان فهمیدم که احتمالاً به شان گفته بابا اینا همه شون دیوونن. یا چیزی شبیه به این . وگرنه ؛ همگی با هم که نمی زدند زیر خنده . خنده ای که برای مسخره کردن نیست بلکه مال این است که آدم گاهی تعجبش را این طوری بروز می دهد.

تازه از کار هم زدن کافه گلاسه ها فارغ شده بودم که گل گیسو تلفن کرد و گفت نه تا کلمه بهش بگویم که تویش حرف خ داشته باشد.

گفتم : وخ گیر آوردی گل گیسو !؟

گفت : اذیت نکن بابایی بگو.



همین طور که دستگیره ی اسپرسو ی قهوه ساز را از قهوه پر می کردم و همین طور که گوشی تلفن را با شانم گرفته بودم و

چسبانده بودم به گوشم گفتم : یعنی تو نمی تونی خودت ده تا کلمه ردیف کنی که خ داشته باشن ؟

آناستازیا ورتینس کایا.....

گفت : نه تا.

گفتم : خب نه تا.

گفت چرا . می تونم اما همه شون نباید با خ شروع شن.

بعضی هاشان باید وسط شان خ داشته باشد و بعضی هاشان هم آخرشان خ باشد. و گرنه خودش بلد است یک عالمه کلمه

بگوید که

اول شان خ دارد و یک چند تایی شان را هم به سرعت گفت.

حتا همین که رسید به خروس؛ یک بیت شعری را خواند که وقتی هنوز به مهد کودک می رفت ، معلم شان که می خواسته الفبا

یادشان بدهد ، برای خ این شعر را ساخته بوده و به شان یاد داده بود : خ اول خروسه ، که مرغ براش عروسه.

که من هر بار می شنیدم؛ کلی می خندیدم و به ذوق معلم شان آفرین می گفتم که توانسته بوده یک چنین شعری برای خ

بسازد . که برای این که خروس را تعریف کند ، در واقع مرغ را تعریف کرده.

بهش گفتم : سخن... سخت... سخاوت برای خ وسط و ...شوخ... شاخ... و کاخ برای خ آخر . که گفت هنوز ک را نخوانده اند و

به جای این کلمه ی آخری ، یک کلمه ی دیگر بگویم . این بود که فکر کردم و گفتم : خب ... میخ.

تشکر کرد و گوشی را گذاشت . اما طولی نکشید که دوباره زنگ زد و پرسید : سخافت یعنی چی بابایی ؟

گفتم : سخافت نه ، سخاوت . و روی «و» طوری فشار آوردم که حسابی توی گوشش صدا کند . و برایش توضیح دادم که گرچه

سخافت هم یک کلمه ی با معناست اما چون ف را هم نخوانده اند، فعلا از خیرش بگذرد و نخواهد همین حالا معنی اش را هم

بداند. چون سرم خیلی شلوغ است و نمی توانم جوابش را طوری بدهم که دلم می خواهد . سخاوت هم یعنی بخشندگی و دست

و دل بازی.

گوشی را که داشتم می گذاشتم روی پایه ی تلفن قدیمی زیمنس - از این خر کارهای سیاه و سنگینی که جان می دهد برای وقت دعوا که بکوبی توی پوز کسی که باهاش گلاویز شده ای - و وقتی داشتم به این فکر می کردم که حالا واقعا سخافت هم یک کلمه ی معنی دار است یا نه ؟ یکی دیگر از مشتری ها، یک پسر دیلاق خرفت که دستش همیشه ی خدا یک جور خاصی باند پیچی ست - طوری که پیش خودتان فکر می کنید طرف باید بوکسوری مشت زنی چیزی باشد که همین حالا دارد از باشگاه می آید و تازه دستش را از توی دستکش های بوکسش در آورده - آمد نزدیک بار و پرسید : ببخشید...می تونم پیرسم این خانوم منظورش چی یه که رفته تو قفس؟

دست هایم را - انگار که مثلا باختم را پیشاپیش قبول کرده باشم و حوله را انداخته باشم وسط رینگ - بردم بالا و گفتم : چرا از خودش نمی پرسین ؟

گفت : اشکالی نداره ؟

گفتم : چه اشکالی ؟ حتما رفته اون تو که یه کسی ازش پیرسه چرا رفته اون تو.

نگاهی به دوست دخترش انداخت و انگار که با همان نگاه سرسرکی ازش اجازه گرفته باشد، رفت پیش صفورا . روی یک صندلی خالی نشست و ازش پرسید منظورش چیست که رفته توی قفس.

صفورا یک کم نگاهش کرد و چیزی بهش نگفت . می خوام بگویم طوری نگاهش کرد که پیش خودم گفتم العانه که برگرده بهش بگه به تو چه مردک که من رفتم تو قفس ؟ برو بزار به کارم برسم.

اما یک کم که گذشت ؛ ازش پرسید : اگه به تون آدرس بدم می رین کلیدشو بیارین ؟ اومدم تو این لعنتی ولی حالا پشیمونم...یعنی فکرشو نمی کردم به این زودی پشیمون شم. وگرنه ورش می داشتم با خودم می آوردمش.

پسرک که مشکوک شده بود ، خنده ی نرمی تحویلش داد و پرسید : یعنی چی که فکرشو نکرده بودین . بالاخره که باید می اومدین ازش بیرون ؟

که صفورا بهش گفت : خواهرم قراره ساعت یازده شب بیاردش . ولی تا اون وخ، دق می کنم لابد . هیچ وخ تو به جای به این

تنگی بودین ؟ اونم واسه چن ساعت ؟

پسرک گفت : خب می شه بهش تلفن کرد.

که صفورا؛ همان طور که ازش رو برمی گرداند و انگار که بخواد سرزنشش کند گفت: ما تلفون مون کجا بود ؟...برین . برین

قهوتونو بخورین . شما نیومدین کمکم . اومدین سر از کارم در آیین.

پسرک که بد جوری بور شده بود ؛ بلند شد و رفت نشست پشت میزی که یک دخترک همسن و سال خودش یک هوا کوتاه

تر بود و یک مانتوی زرشکی تنگ کوتاه هم پوشیده بود نشست . لیوان ماءالشعیرش را برداشت و داد بالا. آن وقت شروع

کرد به جویدن زیتون هایی که همیشه می گذارم تنگ آبجو تا اگر کسی دلش خواست، بتواند مزه ی دهنش را عوض کند . و

تا وقتی که دست هم را گرفتند و رفتند؛ دیگر محل سگ هم به صفورا نگذاشتند.

رفته رفته صفورا ی توی قفس ، برای مشتری های کافه - مگر تک و توکی که تازه سر می رسیدند - عادی شد. انگار که اساسا

یک چنین قفسی توی پیانو نیست و دختری که لب و دهن منحصر به فردی هم دارد - طوری که دلت می خواهد تا ابد بخندد

تا تو هم تا ابد بشینی و نگاهش کنی - نشسته تویش و درش را قفل نزنه. که به نظر؛ مایوس شده بود و دیگر از کسی هم نمی

خواست برود و کلید قفسش را از خانه شان برایش بیاورد . من هم فرورفته بودم توی کار خودم . یا داشتم قهوه می

گذاشتم روی میز ، یا داشتم فنجان های خالی را از روی شان بر می داشتم و می بردم توی سینک ظرفشویی می گذاشتم. که

باید خودم ترتیب شستن شان را می دادم . چون گل گیسو شیفت عصر بود و هر وقت که شیفت عصر باشد، عوض نزدیکی

های ظهر؛ نزدیک های غروب سر و کله اش پیدا می شود. شاید هم به کلی قید آمدن را بزند و تلفنی بهم خبر بدهد که هوا

تاریک شده و ترجیح می دهد توی خانه بماند و تکالیفش را انجام بدهد.

یک سی دی آهنگ های روسی - که من می میرم برای شان - گذاشتم توی دستگاه و گذاشتم یک پرده زیر صدایش هممه

ی مشتری های؛ کافه را پر کند.

این موجودات طوری ست زبان شان که من عاشقش هستم . هیچ چیزی ازش دستگیرم نمی شود اما پر است از «پ» و «ژ» و ترکیباتی از آن ها که قرار گرفتن شان کنار هم ؛ طوری ست که خانه خرابت می کنند . یعنی من که این طورم و هر بار که می شنوم یک روس آواز می خواند ؛ دلم می خواهد همه ی عالم خفه شوند و خناق بگیرند . که من بتوانم چشم هایم را ببندم و محو دانه به دانه ی همه ی آن «پ» ها و همه ی آن «ژ» هایی بشوم که توی کلمات سحر انگیزشان موج می زند .

راستش ، من آنقدر مریض موسیقی کلماتم که یک وقتی ؛ ده دوازده بار رفتم به سینما عصر جدید که یک فیلم وایدا را بینم . نه برای این که فیلم های این مردک خیلی فیلم های برجسته ای هستند و می ارزند که آدم بیشتر از یک بار ببیندشان. نه! بلکه فقط برای این که وقتی دوبلری که دارد توی تیتراژ فیلم اسم هنر پیشه ی زن فیلم را می گوید ، که اسمش هست آناستازیا ورتینس کایا؛ بشنوم که چه طور آن را می گوید ، که به خاطرش شده ام عاشق این زنک . و چرا تمام مدتی که فیلم افتاده روی پرده و همه رفته اند توی نخ این که عاقبت ، کمونیست های ابله لهستانی با کارگرهای اعتصابی چه برخوردی می کنند؛ من فقط محو آناستازیا م . و البته توی فکر این که ؛ چه قدر ترکیب موسیقی حروف توی دنباله ی فامیل این زنک ، قشنگ و سحر آمیز است که مرا محو و مبتلای خودش کرده .

و چه قدر خوب بود این آناستازیا ورتینس کایا ی لعنتی که صورتش پر کک و مک است ؛ زخم بود و من می توانستم روزی ده هزار بار ، همین جور بی خودی و بی وقفه صدایش بزخم . و هر بار که از توی آشپزخانه سرک می کشد و ازم می پرسد چی یه ، چه کارم داری ؟ بهش بگویم هیچی... فقط دلم خاس بی خودی صدات کنم. تو به کارت برس آناستازیا ورتینس کایا . به کارت برس .

البته مشروط به این که هر بار که صدایش می کردم ؛ خمیر پای سیب لهستانی اش را ول نمی کرد بیاید کنارم بنشیند - و بعد که پیشبند آشپزخانه اش را بگیرد لای دو پایش تا به زمین نرسد - گیر بدهد بهم که چرا به اسم فامیل صدایش می زخم و چرا فقط آناستازیا صدایش نمی کنم.

که یک دفعه صغورا شروع کرد به جیغ کشیدن و خودش را مثل کبکی که تازه گرفته باشند و به زحمت کرده باشند توی قفس؛

کوبید به در و دیوار آهنی اش. به نحو خشونت باری که خودم گفتم العانه که بزنه خودشو زخمی کنه.

و همین طور که با دو دستش، محکم در قفس را گرفته بود و زور می زد که بازش کند، یک بند داد می کشید: پست

فطرتا... پس چرا یکی تون نمی ره کلید و بیاره... مگه قهوه تونو نخوردین؟... خب گورتونو گم کنین دیگه!

مشتری ها؛ اولش وحشت زده و نیم خیز شدند و بعضی شان هم نگاهی به من انداختند. یعنی بعضی شان طوری نگاهم کردند

که انگار بخواهند بگویند مسئول این وضعیت منم. و بعضی دیگرشان طوری وحشت زده شده بودند که انگار بار آخری ست

پای شان را می گذارند توی پیانو. کافه کم نیست که بیایند به این طویله، تا به شان توهین بشود. بعدش هم یکی یکی پاشدند

و بیشترشان از کافه رفتند.

با این حال؛ تخمم هم تحویل شان نگرفتن. خودم را زدم به بی خیالی و صدای خواننده ی روس را تعمداً یک پرده بردم بالاتر.

که بهتر بشنوم همه ی آن «پ» ها و همه ی آن «ژ» هایی را که داشتند وسط معرکه ای که صفورا به پا کرده بود؛ یکی یکی از

دست می رفتند. بی آن که تمام و کمال حظّی از شان برده باشم.

حق باتوئه. باید یه نگا به شون می نداختم!

هنوز صفورا توی قفس بود و به لیوان آب و یک بشقاب پیراشکی که درست کرده و برایش گذاشته بودم توی قفس، لب نزده

بود. مثل بیشتر طول روز؛ غم زده، دل مرده و پوچ به نظر می رسید و هیچ کس پا نداده بود که برود به نشانی او و کلید

قفشش را برایش بیاورد.

رفته رفته کافه خالی و خای تر می شد و از میان همه؛ فقط آقای باربد و مادرش ترجیح داده بودند تا آن وقت شب بنشینند و

هر چند وقت یک بار - آن هم بنا به ضرورت - چیزی به هم بگویند و بعد، هر کدام شان بروند توی فکر و بدون آن که نگاه

شان را از جایی غیر از آن دیگری بردارند، هر ده پانزده دقیقه؛ یک کدام شان سیگاری بگیراند و دود کند.

ازش خوشم آمده بود. وقتی که خوب فکرش را می کردم؛ می دیدم همیشه دنبال کسی مثل او می زده ام به این در و آن در.

کسی که خیلی مقید نباشد و بشود سر چهار راه، توی غلغله ی ماشین ها ازش پرسوی موافقی بع بع کنیم؟ و آن وقت دوتایی

شیشه ی ماشین رابدهیم پایین ، او رو کند به راننده ی ماشین بغل دستش و من به مسافر ماشین بغلی . و درست مثل گوسفندی که از رَمه جدا مانده و توی گرگ و میش هوا ، هر چه که چشم می کشد رَمه را نمی بیند و دارد دلش از هول و ولا می ترکد ؛ دهان مان را گشاد کنیم و از ته حلق مان شروع کنیم به بع بع کردن .

کاری که اگر به پری سیما پیشنهاد بدهی؛ طوری بهت نگاه می کند که انگار پیشنهاد بی شرمانه ای بهش داده ای . چیزی نمی گوید و فقط صورتش را می گُند آن طرف و مشغول دید زدن مغازه ها می شود. و طوری بهت بی توجهی می کند که خودت از خودت و پیشنهادی که داده ای خجالت می کسی و شرم می کنی .

بعد ؛ یک پیراهن یقه خرگوشی ، توی ویتترین یک مغازه نشانت می دهد و با حسرت بهت می گوید نگاه کن چه خوشگله . چه یقه ی نازی داره . می شه برام بخریش ؟

این است که من خیلی وقت ها دلم کشیده بع بع کنم ؛ مجبور شده ام خودم به تنهایی ماشین را بردارم و بروم توی خیابانی جایی . پشت چندتا چراغ قرمز و توی ماشین های کنار دستم بگردم دنبال مسافری که نشسته باشد صندلی جلو و آدم لذت ببرد از این که بر گردد و با اشاره بهش حالی کند که شیشه ی ماشین شان را پایین بدهد ؛ ان وقت در حالی که چشم های طرف از تعجب گرد شده ، برایش بع بع کند!

پیرزن های متشخص توی ماشین های مدل بالا که انگار گردن ندارند و شوهرشان پشت فرمان مثل راننده ی شخصی شان به نظر می رسند ؛ جان می دهند برای این جور کارها . چون دل مردک از این که کسی زنش را دست انداخته و تلویحا بهش حالی کرده که او هم یک گوسفندی مثل بقیه است و این قدر خودش را نگیرد و سعی کند توی این دنیا بهش خوش بگذرد خنک می شود .

راستش ؛ من که دلم برای این طور مرد ها می سوزد و دلم می خواهد هر کمکی از دستم ساخته است ازشان دریغ نکنم . چون معلوم است که زندگی سختی داشته اند و اگر پای درد دل شان بنشینم - حتا اگر تو را نشناسند - هیچ بعید نیست حین آن که دارند شرح مکافات را که کشیده اند برایت واگو می کنند ؛ بزند زیر گریه و خودشان را خالی کنند .

و برایت تعریف کنند که همیشه دلشان می خواسته بروند پای گاز تا به غذا ناخنک بزنند اما زنک نمی گذاشته . یا دلشان می کشیده توی یک ماهیتابه ی چدنی ، تخم مرغ نیمروی شان را بخورند . اما زنک ؛ همیشه آن را می کشیده روی یک پیش دستی پیرکس و می گذاشته جلوشان.

هر وقت که یکی از این جفت های ناجور را پشت ترافیک ماشین ها می دیدم ؛ به پری سیما نشان شان می دادن و بهش می گفتم : تو هم یک روز مثل این زنک به نظر می رسی و حتما یکی توی ماشین بغلی ازت خواهد خواست شیشه ی ماشین مان را بدهی پایین . و همین که شیشه را دادی پایین ؛ دهانش را برایت گشاد خواهد کرد و از ته حلقهت برایت بع خواهد کرد.

می پرسید چرا این طور فکر می کنم . و من ، یکی دو باری که پیش آمده بود ؛ بهش گفته بودم : چون وقتی می آیم خانه ، لباس هایم را بو می کشی که ببینی بوی سیگار می دهد یا نه . و این خیلی کار بدی ست که آدم لباس های شوهرش را بو بکشد برای این که ببیند زیر قولش زده یا نه . چون هر بار ، می بیند که شوهرش زده زیر قولش و مردک پیش خودش فکر می کند چه قدر نامرد است که دارد به زنش خیانت می کند و دائم خدا خودش را سرزنش می کند که چرا رفته از بین این همه زن توی عالم خدا ریخته ؛ زنی گرفته که سیگار کشیدن برایش حکم خیانت کردن را دارد و هی - یعنی همین که لباست را می کنی و می روی توی دست شویی تا مسواک کنی - طوری از بغل جالباسی رد می شود که بتواند همان طوری که دارد از کنارش رد می شود ، بو بکشد که ببیند باز هم بهش خیانت شده یا نه.

هنوز آقای باربد بلند نشده بود و پالتوی انگلیسی اعلایش را نپوشیده بود و کمک نکرده بود که مادرش هم بتواند پالتویش را بپوشد تا بروند که ؛ پری سیما تلفن کرد و گفت که خیلی حالش گرفته و دلش می خواهد بنشیند یک دل سیر گریه کند . پرسیدم : چرا ... مگه چی شده ؟

گفت که امروز یکی از همکلاسی هایش آمده پیشش و بهش گفته دوست دیگرش - آن که خیلی هم خودش را باهانش رفیق می گیرد - خبر چین است و خبر آن ها را می دهد به رئیس دانشکده . بهش گفتم چرا ناراحتی . تو که چیزی واسه مخفی کردن نداری.

معلوم بود دارد همان طوری که با من حرف می زند ، بی صدا اشک می ریزد . این را از صدای خفه ی بالا کشیدن دماغش فهمیدم .

گفت : خب آره . من چیزی ندارم که مخفی ش کنم اما دلم واسه خودش می سوزه . دختر خوبی یه . ولی چرا باید این جوری باشه . منظورم اینه که چرا باید شرایط طوری باشه که آدم مجبور باشن همدیگه رو بفروشن ...اگه بدونی چه دختر خوبی یه .  
گفتم خودش را آماده کند تا یک وقتی بفهمد از هر سه نفر دوستش ، یک نفر این طور مرا می دارد . زندگی اش از همین راه می گذرد و برای کسی شدن ، این مسیر سهل و ساده را انتخاب کرده .

مکثی کرد و گفت حالا می فهمد آن وقت ها که توی روزنامه کار می کردم یا مجله ی خودم را در می اوردم ؛ چرا وقتی می آمده ام خانه همیشه ی خدا توی فکر بوده ام و هرچه با من حرف می زده ، چیزی نمی فهمیده ام و هی برمی گشته ام و بهش می گفته ام نفهمیدم ... چی گفتی ؟

بعد هم که شامم را می خورده ام ؛ می رفته ام توی اتاقم . در را می بسته ام و بهش می گفته ام بذار بخابم . حوصله هیچ چی رو ندارم . یا تازه حالا می فهمد چرا ما توی زندگی مشترک مان ، هیچ وقت نشده که عشق مان را پشت تلفن به هم بروز بدهیم . و برای همین ؛ او همیشه پیش خودش فکر می کرده که من دوستش ندارم . وگرنه چرا این قدر سرد و رسمی دارم باهاش حرف می زنم...به این خاطر ، وقتی می رفته ام خانه ؛ همیشه بهم گیر می داده است . که روزنامه ام را بیشتر از او دوست دارم و من که می دانسته ام این طور است - یعنی نمی توانم زنم را بیشتر از کارم دوست داشته باشم - خوب چرا رفته ام او را گرفته ام و بدبختش کرده ام . و اصلا حواسش به این نبوده که بعضی ها به هر دلیلی ؛ نمی توانند پشت تلفن عشق شان را به زن شان بروز بدهند . مثلا چون می ترسند مبادا کسی نشسته باشد پای تلفن تا زاغ سیاه شان چوب بزند و اگر آن ها شروع کنند با زن شان دل دادن و قلوبه گرفتن ؛ ممکن است کسی که فالگوش نشسته بشنود و از خودش خجالت بکشد . یعنی حالش از خودش و کار چرند و نکبتی که دارد ، به هم بخورد .

گریه اش گرفته بود . اما دماغش را که بالا کشید گفت : معذرت می خام . امروز فهمیدم داشتی چی می کشیدی . صداتم در



نمی اومد.

می توانستم تصور کنم که باز هم روی کانپه ی گوجه ای رنگ توی پذیرایی کوچک خانه اش دراز کشیده و با انگشت هایی که سیم تلفن را هم پیچانده دورشان ؛ دارد گوشه ی چشم هایش را هم پاک می کند.

بهش گفتم بی خیال . و ازش خواستم برود و برای خودش یک لیوان شیر بریزد و بخورد . لابد میلک بدنش تحلیل رفته و برای همین است که غم باد گرفته و دارد از دست می رود!

خندید و گفت که همین حالا - درست پیش از آن که تلفن کند - پاکت خالی شیرش را انداخته توی سطل و باید زنگ بزند تا از سوپر مارکت محل ، یکی دو پاکتی برایش بیاورند.

محال ممکن است مثل زن هایی که سر صبحی می روند به سبزی فروشی یا سوپر مارکت چیز می خردند و می گذارند روی این چرخ خرید ها که بیشتر زن های ارمنی یکی ازش دارند و هر وقت که ببینی شان ، دارند آن را پشت سرشان می کشند و دنباله ی یک مشت پیازچه هم ازشان زده بیرون ؛ خودش برود دم مغازه ای جایی چیزی بخرد.

راستش ؛ من عاشق این تیپ زن ها هستم. که خرید مردها را قبول ندارند و خودشان باید بروند از بین سیب زمینی هایی که همه شان یک جور به نظر می رسند یا دست کم ، من که نگاه شان می کنم فکر می کنم همه شان یک گه اند و من که نمی فهمم چه فرقی دارند ؛ سیب زمینی جدا کنند . و یک وقت که ازش پرسیدم چرا پیش از ما بیدار نمی شوی بروی خرید ؟ بهانه آورد که از این چرخ خرید ها ندارد . و گرنه حرفی ندارد و باکش نیست صبح سحر ، برود برای خانه خرید کند.

و با این که رفتم و یک خوشگلش را هم خریدم که دسته های لیمویی قشنگی هم داشت و روی خورجین هم رنگش هم عکس یک دسته کرفس را چاپ کرده بودند ؛ اما باز هم هیچ وقت خدا صبح سحر بیدار نشد که برود خرید . با این که کیف عالم را می دهد که سر صبحی از خانه بزنی بیرون ، بروی خرید و پرش بکنی از پیاز و سیب زمینی و لیمو ترش های درشت و یک دسته کرفس و پیازچه و دوسه تایی کلم پیچ و کلم بروکسل و بعد؛ تا خود خانه آن را پشت سرت بکشی . و البته حرص مردها را هم در بیاوری که چرا خودشان یک چنین زنی ندارند که با این چرخ ها برود خرید و پیش از آن که بیدار شوند میز صبحانه

شان آماده باشد!

بهش گفتم : به شب پاشو بیا کافه . بد نیس گل کیسو ما رو با هم ببینه.

گفت : قبل این که پیام ، باید فن تو به سره روشن بذاری.

گفتم : باشه روشنش می دارم . اصلا به یمن قدمت ، اون روز پیانو سیگار کشیدنو ممنوع می کنم.

انگار که باز هم بخواهد ملامتم کند گفت : هنوز سینه ت خس خس می کنه.

گفتم : مال هواس . ربطی به سیگار نداره.

پرسید : تو می گی با این دختره رفیقم چی کار کنم ؟

گفتم : خودم از این مشکلات زیاد داشتم.

پرسید : چه جوری حل شون کردی ؟

گفتم : این جوری که حل شون نکردم . گذاشتم خودشون حل شن . یعنی هر بار که به طرف نگا می کردم ؛ تو دلم می گفتم

خدا از سرت تقصیرات بگذره. بعدشم سرمو به به چیز دیگه گرم می کردم تا از فکر کار زشتی که می کرد پیام بیرون.

برای این که از خیال دوست خبر چینش بیرون برود ، ازش پرسیدم :بینم لاک زدی به ناخونات ؟

گفت : آره.

پرسیدم : چه رنگی ؟

گفت : طلایی... هیچ وقت طلایی شو برام نخردی . هرچه قدرم که بهت اصرار کردم فایده نداشت.

گفتم : باید قشنگ شده باشن.

مثل این که دست هایش را با فاصله از چشم هایش گرفت و نگاهی به ناخن های بلند و کم انحنایش و انگشت های کشیده اش

انداخت . که من دلم می خواهد از بیخ آن ها را ببرم و بگذارم توی یک قاب جلوی چشمم تا همیشه ی خدا بتوانم به شان نگاه

کنم. و دقیقا وقتی که ؛ سیم سیاه و فبری تلفن هم پیچیده شده باشد دور انگشت هایش که یک تصویر بصری بی نظیر است و

تمام حکمت آفرینش عالم تویش متجلی ست.

با تاخیر گفت : آره ... قشنگ شدن.

بعد هم گفت : تو مریضی به خدا.

گفتم : خب... آره . تازه فهمیدی؟!

همیشه همین را می گفت . هر وقت سر میز ناهار یا شام یا هر کجای دیگر محو انگشت هایش می شدم یا هر وقت نشسته

بودیم کنار هم و من بهش می گفتم محض خاطر خدا دست هایش را بدهد تا به انگشت هایش ؛ نگاه کنم ؛ همیشه همین جمله

اش را تحویل می داد . این که : تو مریضی به خدا!

ادامه داد : ... منم مریض کردی مٹ خودت.

پرسیدم : چه طور ؟

که گفت هر وقت خدا می خواهد کسی را خوب و سریع بشناسد می رود توی نخ انگشت های شان و بعد مدتی می گذرد و

طرف خودش را نشان می دهد ؛ می فهمد من راست می گفته ام که آدم ها را باید از روی شکل انگشت ها و ناخن های دست و

پای شان شناخت . و هیچ چیز مثل شکل ناخن آدم ها - به ویژه طرز بریدگی و انحنای روی شان - طینت واقعی آدم ها را

بروز نمی دهد . و این که می گویند آدم ها را باید از چیزی که توی چشم شان هست یا نیست شناخت ؛ چرند است . مزخرف

است . آدم می تواند چیزی را تویی چشمش نشان بدهد که آن نیست . اما با انگشت هاش چه کار می تواند بکند . می

تواند عوض شان کند!؟

پرسیدم اگر راست می گوید ؛ پس چه طور آن دختره ی خبر چین را شناخته ؟

که گفت از همان اولش آن قدر با هم دوست شده بودند و بس که دخترک مهربان و دوست داشتنی نشان می داده ؛ فکرش را

هم نمی کرده لازم باشد به انگشت هایش دقیق شود. یا به برداشتی که از انگشت هایش می شود داشت ، اتکا کند.

گفتم : استثنا نداره . اگه خود منو برای بار اول دیدی ؛ اول از همه به انگشتام نگاه کن.

چند ثانیه ای چیزی نگفت . اما یکهو برداشت و گفت : دوست دارم.

گفتم : منم دوست دارم.

گفت : حیف که نمی شه باهات زندگی کرد... اعصاب آدمو خراب می کنی با این دیوونه بازی یات. نمی شه تحملت کرد.

گفتم : واقعا حیف . وقتی داشتی بهم جواب می دادی باید یه نگاه به انگشتام می انداختی.

بینی با چه جور دیوونه ای طرفی . بینی می شه باهام زندگی کرد یا نه.

گفت : آره . حق باتوئه . اشتبام همین بود ... باید یه نگاه به شون می انداختم همون اول.

گیم!

دیگر کسی توی کافه نمانده بود مگر من و صفورا که هنوز بنا نداشت از توی قفسش بیرون بیاد. سرم را گرم جمع کردن میز

ها و مرتب کردن وسیله ها کردم تا بلکه خودش بفهمد بازی تمام شده و باید بزند بیرون. اما هر بار که نگاهش کردم ؛ درست

مثل هر وقت دیگری به نظر می رسید که در طول آن روز به نظر می رسید.

با این فرق که دیگر به قفسش عادت کرده بود و از کسی نمی خواست برود و کلیدش را از خانه شان - که نشانی جایی بود در

جنوب شهر و خیلی از کافه فاصله داشت - بیاورد. تا بتواند قفلی را که زده بود به درش باز کند و از آن تنگی عذاب آور خلاص

شود.

قهوه ساز را خاموش کردم و کلید فن را خواباندم . آن وقت ؛ سیگاری از خستگی روشن کردم و رفتم کنارش نشستم. از همان

جا توی قفس، برگشت و زل زد توی چشم هایم . طوری که مجبور شدم به بهانه ی این که دود سیگارم را بدهم بیرون - سمتی

که نرود طرفش و اذیتش نکند - صورتم را بر گرداندم و نگاهم را بدوزم به جایی . و بعد بر گردم و دوباره نگاهش کنم. شاید

که چشمش را ازم گرفته باشد. اما هنوز داشت وقیحانه نگاهم می کرد. این بود که بهش گفتم : تصمیم نداری بیای بیرون ؟

گفت : می خام . اما من که از صب دارم یه بند داد می زنم کلید ندارم... چرا هیش کی نمی خواد باور کنه ؟!

خودم را بی خیال نشان دادم . نگاهی انداختم به ساعت پاندولی کافه و گفتم : مهم نیس. چیزی تا یازده نمونده.

پوزخندی زد و نگاهش را از من گرفت و دوخت به انگشت هایش که نه خیلی کشیده بودند و نه خیلی کپل و کوتاه. و ناخن

هایی داشتند. که انحنای روی شان شدید بود. طوری که در کناره ها می رفت توی گوشتش و آن ها را بالا می آورد.

بعد که دوباره بفهمی نفهمی خندید و لبش را هم دندان گرفت گفت: راستی راستی باورت شد؟... خواهرم کجا بود مرد

حسابی؟!

حال و روز همه ی آن مشتری هایی را پدا کرده بودم که چندتایی شان؛ امروز توی یک مخمسه ی واقعی گیر افتاده بودند و

هیچ جوری نمی توانستند ازش بیرون بیایند. این مخمسه که اگر کلید همراهش بود پس چرا از جیبش بیرون نمی آورد تا

بتواند قفل را باز کند و اگر همراهش نبود، تکلیف من چیست و باید چه خاکی توی سرم بریزم؟

با بی قیدی خندیدم و گفتم: اینم یه بخش بازی یه لابد. اما تا ابد که نمی تونه ادامه داشته باشه. می تونه؟

و بعد ابرو انداختم بالا و توی دلم تحسینش کردم که حاضر نبود حتا آن وقت شب از بازی اش دست بردارد و برای همین؛

داشت مرا می ترساند و نگرانم می کرد.

توی قفس جابه جا شد و تکیه اش را داد طرفی که نگاهش کاملاً به من باشد.

آن وقت گفت: نه، تا ابد نمی تونه ادامه داشته باشه. یه جوری باید تموم شه.

این بار، نکردم صورتم را بر گردانم. بی هیچ تکلفی دود سیگارم را طرفش دادم بیرون و با پرویی خیره شدم بهش.

پرسید: هیچ وخ گیم دیدین؟

سرم را تکان دادم و گفتم: اره.

گفت: قشنگ بود نه؟

گفتم: معرکه بود.

گفت: اینم یه جور گیمه واسه خودش.

زبانم را توی دهانم چرخاندم و پرسیدم: می خای بگی تو موقعیت مایکل داگلاس ام... یعنی داره باهام مث اون بازی می شه؟

گفت : خیلی مغرور به نظر می رسیدی . باید یکی یادت می داد غرور زیاد آدمو زمین می ندازه. خیلی به خودت مطمئن بودی. خودم را چر خادم تا روی میز پشت سرم ، زیر سیگاری را پیدا کنم و سیگارم را که رسیده بود به وسط هایش اما سینه ام دیگر نمی کشید دودش را فرو بدهد خاموش کنم . و طوری چرخیدم و بهش پشت کردم که ؛ خودم را بی تفاوت و بازی اش را که داشت ازش حرف می زد بی اهمیت نشان بدهم. در حالی که اصلا این طور نبود و داشت زهره ام را می ترکاند.

پرسیدم : بعدش قراره چه اتفاقی بیفته ؟

زبانش را کشید دور لب هایش و با لوندی مخصوص به خودش ، دوباره لب پائینی اش را گرفت به دندان. طوری که به نظر برسد دارد بیشتر فکر می کند تا یادش بیاید . اما معلوم بود پاسخش را به تاخیر می اندازد تا به گیم اش هیجان هرچه بیشتری بدهد و مرا بیشتر از آن چه بودم ؛ توی هوا معلق نگه دارد. آن وقت پرسید :بینم ...می تونم روسری مو بردارم ؟

نمی دانم چرا . اما شانه ام را انداختم بالا و طوری این کار را کردم که یعنی خودش می داند. با این حال ؛ شکل و قیافه ام را طوری بهش حالت دادم که معنی اش تقریبا این بود که اگر این کار را نکند بهتر است . با این وجود ؛ گره روسری اش را باز کرد و گذاشت بیفتد روی شانه و دور گردنش.

مدل موهایش جفت سوزان هایوارد بود . مثل اغلب فیلم هایی که ازش دیده ام . کوتاه . اما پر از فرهای بزرگ و متوسط که نوکشان پیچ می خورد و تیز می شود. طوری که گوش هایش کشیده و قشنگش را نه می پوشاند و نه می گذاشت تمام شان را ببینی . توی این حال و وضع؛ کمی آشنا به نظرم آمد. انگار یک جایی ، یا یک وقتی دیده باشمش.

آن قدر پاسخ دادن بهم را کش داد که ناچار شدم کمی جدی تر بهش یادآوری کنم که : نگفتین خط بعدی چی یه.

گفت : اینه که شما باید برین کلید و بیارین.

و طوری گفت شما انگار که از اساس هم قرار بوده من بروم و کلید قفسش را برایش بیاورم و هرچه از صبح تماشا کرده ام ؛ فقط جزئی از بازی اصلی بوده است.

عینکم را با پشت دستم بالا دادم و چشم هایم را مالاندم. کاری که بهش عادت دارم و ساعتی یکی دو بار تکرارش می کنم. از

سر ناچاری و برای آن که نشان داده باشم غافلگیر نشده ام گفتم : باشه. حرفی نیس...نشونی بدین.

و بلند شدم تا تلفن بزنم آژانس نزدیک کافه و ازشان بخواهم یک ماشین برای مان بفرستند. اما همین که گوشی را برداشتم ، برگشت و بهم گفت جایی که باید بروم و کلید را بردارم و با خودم بیاورم ؛ خیلی دور نیست و اگر بخواهم ، از کافه راه کمی ست تا خانه اش .

که بروم و کلید را که خیلی اتفاقی از دستش افتاده توی یکی از گودی های سوتین صورتی رنگ کمد لباس هایش ، برش دارم . سوتینی که پیش از آن که راه بیفتد و بیاید پیانو ؛ مجبور شده درش بیاورد تا مبادا توی قفس، بیشتر از ان چیزی که خودش را برای آن آماده کرده بوده ؛ احساس خفگی کند.

به حق چیز های نشنیده!

نشان نمی دادم ؛ اما به کلی منقلب شده بودم و حالم را نمی فهمیدم. به آسانی و با استادی محض ؛ خزیده بود توی کافه ام ؛ داشت به نرمی می خزید زیر پوست خودم،وقیحانه پیش می رفت و تنم را داغ می کرد.

از همان جا توی بار و پای تلفن پرسیدم : کجاس خونه تون ؟

که دستش را از بین نرده های قفس بیرون آورد ، به جایی بیرون کافه اشاره کرد و گفت : همین رو به رو . این ساختمون آجری یه...طبقه ی دوم ... همون واحدی که چراغاش خاموشه... همون.

رفتم پای پنجره ی کافه و به جایی که داشت با دست بهش اشاره می کرد و نشانی اش را می داد ؛ خیره شدم. خودش بود .

همان دخترک جلفی که تاپ های نارنجی و بنفش می پوشید و همین که می دید آمده ام و نشسته ام پشت میز کنار پنجره ی

کافه ؛ هر کجا که بود ، می آمد آن پشت و خودش را نشانم بدهد و با چشم سوم زنانه اش هم مرا بپاید. همان دخترکی که

دست کمش گرفته بودم و اگر بخواهم توصیفش کنم ؛ باید بگویم رو به روی پری سیما ، روی یک تکه ابر قلنبه ی دیگر لم

داده و دارد به طرز وقیحانه ای اغواگری می کند.

اما بر خلاف پیراهن صورتی ، پر چین و بلند پری سیما در آن تصویر ؛ این یکی یک پیراهن دکولته ی چسبان قرمز براق

پوشیده که نمی شود توصیفش کرد و به تان گفت چه طور روی تنش بند است . چون نظام اخلاقی جامعه، اجازه ی توصیفش را نمی دهد!

و البته ؛ یک جفت کفش مشکی پاشنه بلند مجلسی هم کرده پایش که وقتی پا می اندازد روی پا و می افتند روی ساق آن پای دیگرش ، باز هم طوری ست که توصیفش ناممکن است و دارد چیزی را طوری می نوشد که اگر بشود بهش اشاره کرد ؛ خیلی بهتر طبیعت اغواگر این دخترک دست تان می آید.

اما حیف که نظام اخلاقی جامعه باز هم چنین اجازه ای نمی دهد و آدم از بیان بعضی تصویرها که حالا ممکن است ناخوشایند باشند اما عوضش اثرات تربیتی درستی دارد، محروم می کند.

#### قالب صفورا

از آن شبی که من اسمش را گذاشته ام «پرده ی اول از بازی صفورا» او دیگر فقط دختری با لب و دهن و دندان های قشنگ نیست که هر شب توی پیانو پرفومانس می گذارد و مشتری های تازه ای را به کافه می کشاند یا عوضش بعضی از قدیمی ترها را می پراند بلکه یکی از کلاوه های پیانوست و احتمالا یکی از سیاه هایش که اگر نباشد یک پای کام لنگ است

راستش وقتی عصر روز بعد در کافه را باز کرد و یک راست آمد توی بار و بعد آن « که سلام کرد و با اعتماد به نفسی که توی کمتر زنی سراغ دارم ازم پرسید چه کمکی می تونم بهتون بکنم . نتوانستم بهش بگویم کاری نیست ممنون.

یا نگفتم اگر خیلی دلش می خواهد کمکی بهم بکند بهترین کار این است که مثل هر مشتری دیگر برود پشت یک میز بنشیند و سفارش بدهد که قهوه ای چیزی برایش ردیف کنم . می خواهم بگویم طوری امد توی بار و کیفش را آویزان کرد به جالباسی ما که انگار یکی از قاب هایش از اساس و از ابتدای خلقت مال خود او بوده و تمام این مدت یعنی دو سه ماه پیش که کافه را راه انداختم منتظر بوده است تا کیف کنفی او را از دسته ی بلند و بافته اش نگه دارد و کوتاهی از من است که نداده ام



بالا یش بنویسند «قلاب صفورا!»»

راستش را بخواهید حتی بدم نمی امد کمک حالی به شیطنت و بازی گوشی او داشته باشم که شور و حال تازه ای به یک نواختی کسل کننده زندگی ام بدهد یک دختر شاد و شنگول دهه ی شصتی که قدر لحظه ها را می داند و بلد است چه طور باهات بازی کند این بود که یک دسته ی تخفیف دادم دستش و گفتم بگذاردرشان توی پاکت های کوچک دست سازی که شب.ها خودم می نشینم و آن ها را با کاغذهای گراف خیاطی که من عاشق زردی شان هستم می سازم بعد مچاله شان می کنم و بعد آن قد بازشان می کنم تا چروکیدگی محشری که پیدا می کند آن ها را از یکنواختی و یک شکلی ازار دهنده شان در بیاورد و هر کدام شان بشوند یک پاکت منحصر به فرد که وقتی میدهم شان به کسی خیالش تخت باشد که از آن پاکت فقط یکی ست و فقط خودش هم همان یکی دارد.

وقتی برگه ها را از دستم گرفت؛ یک چهار پایه ی چوبی هم کشید کنار کانتربار و شروع کرد به گذاشتن کارت تخفیف توی پاکت ها و هنوز دوازده تا از آن ها را نگذاشته بود توی پاکت که پرسید : کار خودتونه ؟

سرم را تکان دادم و گفتم : آره شب هایی که بیکار و بی حوصله ام خودم می شینم و درست شون می کنم.

پرسید : یعنی کسی کمک تون نمی کنه ؟

جواب دادن بهش ا کمی کش دادم . می دانستم در حال ذنقشه برداری از محیط انسانی خانه ی ماست تا دقیقا بفهدچند نفریم .

هر کدام مان کجا ایستاده ایم و موقعیت مان نسبت به دیگری چیست . لابد به کار بازی اش که می خواست با جدیت ادامه اش

بدهد می آمدو می توانست بهش کمک کند تا آن را بهتر و حساب شده تر پیش ببرد.

گفتم : کسی هس که کمکم کنه.

گل گیسو را می گفتم که موقع بریدن کاغذ های گراف ؛ با قیچی کوچک اسباب بازی اش - که اتفاقا از قیچی خودمان بهتر می

بُرد - بهم کمک می کند تا تکه های بیشتی پیش دستم تلنبار شوند . یعنی آن قدر تیز است که او، اغلب اوقات در بریدن؛ از

من توی تا کردن و چسب زدن پیش می افتد . والته از این که ارزش عقب می مانم ، حسابی به وجد می آید.

اسم کسی را که بهم کمک می کند نگفتم تا برای آن که اطلاعاتش را کامل کند ، بیفتد توی هچل و مجبور باشد بیشتر فکر کند و بیشتر حوصله به خرج دهد.

یکی از مشتری ها برای خودش و برای آن هایی که کنارش کیپ تا کیپ ، دور یک میز دو نفره نشسته بودند ترک خاچیک خواست. این بود که ناچار شدم برگردم و از توی شیشه ی گرد و غلاف داری که که قهوه های جور و واجورم را ریخته ام تویش و قطار کرده ام کنار هم؛ سه پیمانانه ترک خاچیک بردارم و بریزم توی قهوه جوش استیل چهار نفره ای که گاه و بی گاه به کارم می آید.

چون اصلا پیش نمی آید یا بهتر بگویم کمتر پیش می آید که چهار نفر با هم ترک بخواهند . و همیشه سفارش ترک ام را توی یک قهوه جوش دو هفتره بخار می دهم.

آدم پای قهوه ساز و قهوه جوش ا گرفتم زیر لوله ی ربخارش . اما بس که دورش را شیر نیمسوخته گرفته بود مجبور شدم قهوه جوش را بگذارم زمین تا لوله را با اسفنج مخصوص همین کار پاک کنم . تا بعد بتوانم قهوه جوش را بردارم و لوله را بدهم توی شکمش و بگذارم که بخار داغش ، بیچد توی گرد قهوه ها و دم شان بیاورد.

لحنش کمی خودمانی تر شد و خودش را خیلی نزدیک تر از چیزی که بود فرض کرد. شاید هم می خواست با این حقه ، خودش را باز هم بهم نزدیک تر کند. چون که برداشت و پرسید : چی فکر می کنی ... بهم می بازی ؟  
گفتم : باید بیشتر فکر کنم.

وقتی داشتم قهوه جوش را دوره میله ی بخار تاب می دادم تا بخار به تن همه ی ذرات قهوه برسد گفتم : آخر کار باید فقط سطح شو بخار بدی ... یعنی بذلری کف کنه.

گفتم : دارم همین کار و می کنم

گفتم : معلومه کارت این نبوده . یعنی نکردی بری واسش دوره بینی . سخت ته.

گفتم : آره این کاره نبودم.

سرش روی پاکت ها و گرم گذاشتن کارت های تخفیف توی آن بود. با این حال ادامه داد : از این جا پیداس که وقتی قهوه ای چیزی می بری می ذاری رو میز مشتری هات ، باهاشون گرم نمی گیری. بیشتر وقتا که بر می گردی تو بار ؛ انگار دنبال یه جایی می گردی که مخفی شی . تا یه مدتم بر نمی گردی طرف کافه . انگار می ترسی اگه برگردی ، خودتو بینی که داری قهوه می زاری رو میز آدما.

تکیه دادم به کانتر که بار را از کافه بفهمی نفهمی جدا می کند و یک سرش او نشسته بود و داشت کارت تخفیف ها را سر می داد توی پاکت ها.

و بعد دست هایم را گذاشتم زیر بغلم پرسیدم : چن وقته تو نخمی ؟

گفت : از وقتی عمله بنا می آوردی که مغازه تو روبه راه کنی. همین که دیدمت ؛ به خودم گفتم می شه باهات ور رف... بینم ، فکر کردی ؟

پرسیدم : به چی ؟

گفت : این که بهم می بازی یا نه.

گفتم : گمونم بیازم... اما معنی ش این نیس که تو بیری.

پرسید : مگه ممکنه ؟

گفتم : نشیدی می گن بازی برد - برد یا باخت - باخت ؟

گفت : این یه جور شیره س که بازنده می ماله سر خودش . بازی حتما ؛ یه برنده داره یه بازنده . اینا همش پرت و پلاس.

سر بیشتر مشتری ها به گپ و گفت خودشان گرم بود و هیچ کس به نظر نمی آمد تا مدتی سفارش تازه ای داشته باشد. این بود که دیدم وقت مناسبی ست تا پیپم را از توی غلاف چرمی اش بردارم و چاق کنم. همین طور که خم شده بودم و داشتم مانده ی توتون نوبت قبل را می ریختم توی سطل زباله گفتم : بیشتر بازی یا دوسره س. اما بعضی بازی یا یکی دو تا سر دیگه

م داره.

وفتی ایستادم و داشتم از توی سته ی توتون و با نوک انگشت هایم کمی توتون بر می داشتم و می گذاشتم توی کوره ی پیپ و بعد با تشک مخصوص این کار فشارشان می دادم تا کیپ شوند و درست و حسابی کام بدهند؛ ادامه دادم : این جاشو نخونده بودی. نه ؟

گفت : نه نخونده بودم . ولی می شه یه فکری براش کرد . هر قفلی یه کلیدی داره . ممکنه دم دس نباشه یا گمش کرده باشی؛ اما می شه ساختش یا گشت پیداش کرد.

دود پیپ، نوک زبانم را تلخ کرد و سوزاند. گفتم : اما فقط تو که بازی نمی کنی.

گفت : بستگی داره کی باهوش تر باشه... تازه ... جذابیت کسی که بازی می کنه عنصر مهمی یه . نیس ؟!

من دیوانه ی این طور زن هام. که حاضرند برای چیزی که صفا کرده اند به چنگش بیاورند بجنگند و همین طور ؛ عاشق آدم هایی که به طرف شان اطلاع هم می دهند که قرار است باهاشان بازی بشود ، پس همه ی هوش و حواس شان را به کار بگیرند که یک وقت نبازند . ولی چه فایده ، چون باخت شان حتمی ست.

حالا این آدم که بر می گردد و این چیز ها را می گوید می خواهد مرد باشد یا زن ؛ خیلی فرقی نمی کند . در هر حال ؛ من می میرم برایش و خیلی بهش احترام می گذارم. می خواهم بگویم داشتن چنین مرامی ؛ آخر لوطی گری آدم است که به رقیبش اطلاع بدهد می خواهد چه به روزش بیاورد.

مثل این که ناگهان چیزی به خاطرش رسیده باشد . چون که گفت باید برود خانه اما یکی دو ساعت بعد حتما بر می گردد و همه ی کارت ها را می گذارد توی پاکت . به شان دست نزنم تا خودش بر گردد.

و بعد که نگاهی به ساعتش انداخت گفت حدود هشت و نیم بر میگردد . آن وقت ؛ کیف کنفی اش را از گیره ی جالباسی برداشت و بدون خداحافظی زد بیرون.

هنوز از گرد راه نرسیده و خودش را نتکانده بود ؛ داشت برایم می برید و خودش هم می دوخت . درست مثل همه ی زن های

دیگر . که همین که می فهمند و حس می کنند یا پیش بینی ها این طور نشان می دهد که مردی مال آن هاست؛ شروع می کنند از دوش مردک بالا رفتن . یعنی می نشینند روی شانه هایش و پا های شان را هم از دو طرف گردنش به شکل تحقیر آمیزی آویزان می کنند.

می خواهم بگویم من تصور نمی کنم زنی - حالا هر چقدر نجیب و صاف و ساده و روراست - حاضر باشد از این حق خدادادی اش صرف نظر کند و هنوز چیزی نشده ، از دوش مردی که او را گرفته تا دستش را بگیرد و کنارش احساس کند بای خودش کسی شده ؛ نخواهد بالا برود.

دست کم ، من که نشده هیچ وقت توی فیلم های تایخی یا جایی؛ دیده باشم مردی توی کجاوه نشسته باشد و چهار تا زن گدن کلفت ببرندش این طرف و آن طرف. اما بیشتر از هزار بار دیده ام آن کسی که پرده ی تور این کجاوه ها را می زند کنار و باد بزنش را تکان می دهد که حمال ها بایستند تا او بتواند دستش را بدهد بیرون و نامه ی معشوقه اش را بگیرد؛ زن است. و زن خوشگلی هم هست. که هزار تا خاطر خواه دارد و حتا برادر ها؛ به خاطرش روی هم شمشیر می کشند و عین خیالشان نیست که از یک پدر متولد شده اند . از یک مرد بی نوایی مثل خودشان . که یک زن ؛ روی شانه های او هم نشسته و پاهایش را هم به شکل تحقیر آمیزی از دور گردنش آویزان کرده!

می خواهم بگویم ؛ این قدر خرنند بعضی مردها .

چه قدر بد است، که هرکسی باید سنگ صاف خودش را داشته باشد!

گل گیسو که از در آمد تو ؛ دید صفورا توی بار است و دارد فنجان ها را که شسته و خشک شده ، مرتب می کند و هر کدام شان را می چیند کنار هم . و می گذاردشان هر جایی که باید باشند.

سلام کرد و بی آن که کیفش را بگذارد جایی ، نشست روی صندلی کنار کانتربار و رفت توی نخ صفورا . که بعد این که جواب سلام گل گیسو را داد؛ هنوز سرش گرم چیدن فنجان ها بود و نکرد توجه بیشتری به گل گیسو نشان بدهد. انگار که از دید او ، هیچ کدام شان برای آن دیگری چیز تازه ای نیست و هر دو ، خیلی وقت است همدیگر را پذیرفته اند . اما آن طوری که گل

گیسو نگاهش می کرد ؛ معلوم بود که دارد از خودش می پرسد این خانومه تو بار کافه باباییم چی کار می کنه ؟

خیلی آرام صدایم کرد و طوری گفت بابایی که خودم بروم جلو و سرم را ببرم نزدیک دهانش. و طوی که مبدا صفورا چیزی

بشنود پرسید : این خانومه... گفتی اسمش چی بود ؟

گفتم : صفورا.

پرسید : پرفورمانس داره ؟

گفتم : امروز که شنبه نیس.

به وضوح دمغ شد : گفتم لابد داره بازی می کنه.

گفتم : نه . داره واقعا کمکم می کنه.

پرسید : یعنی دیگه من نیام ظرفاتو بشورم ؟

گفتم: کی گفته . هنوزم بارمن اولم تویی.

پرسید : حقوقم بهش می دی ؟

گفتم : هنوز نه . ولی اگه موندگار شد و دیدم خوب کار می کنه ، یعنی اگه دیدم آدم مسئولیت شناسی یه؛ یه وقت دیدی

استخدامش کردم.

در حالی که تمام مدتی که با من حرف می زد حتا یک لحظه چشم لحظه از صفورا بر نداشت ؛ با دلخوری پرسید : تو ازش

خاستی کمکت کنه ؟ خب من که می اومدم ظرفاتو می شستم.

گفتم : نه . خودش این جور خاست ... بهم گفت بیکاره، تو خونه حوصله ش سر می ره ... اگه اشکالی نداشته باشه یه چند

روزی بیاد کمکم . منم گفتم بهش کمک کنم حوصله ش سر نره از بیکاری.

بعد؛ سرم را کردم توی گوشش و به نجوا گفتم : بعضی یا که دنبال کار می گردن ، این جور از آدم تقاضای کار می کنن.

کیفش را روی دوشش جابه جا کرد و گفت : پولمو بده می خام برم.

گفتم : تو که امروز چیزی نشستی.

دل آزرده گفت : خب به من چه ! می خاستی ندی این خانومه برات بشوره.

این بود که دست کردم توی دخل و گشتم از بین همه اسکناس های کثیف و پاره و بد ریخت و قیافه ؛ یک هزار تومنی تر و

تمیز برداشتم و دادم دستش که از وقتی درازش کرده بود طرفم ، هنوز پایین نینداخته بودش.

پول را که می گذاشت توی جیب کیفش ، صفورا هم به مان اضافه شد. رو کرد به

گل گیسو و گفت : چه زود شال و کلاه کردی خانوم خانوما.

گل گیسو گفت : کاری نیس که بکنم . شما شستی شون که.

صفورا گفت : تو رو خدا ببخش . کسی بهم نگفته بود این کار مال شماس.

بعد رو کرد به من و با جدیت گفت : از فردا دیگه محاله دس به فنجونا بزنم . لطفا به کار دیگه بهم بدین.

گل گیسو ؛ این را که شنید نیشش باز شد . که صفورا هم معطل نکرد . از بار رفت بیرون ، روی یک صندلی نشست و گل گیسو

را کشید طرف خودش . سرش را گرفت بین دو تا دستش ، پیشانی اش را بوسید و بهش گفت : بهم می گی سمت چی یه ؟

گل گیسو گفت : یعنی شما نمی دونین ؟

صفورا گفت : از کجا باید بدونم . این بابات که هیچی لو نمی ده به آدم.

گل گیسو کلاهش را از سرش برداشت و گفت : گل گیسو.

صفورا گفت : چه اسم با مسمایی . خیلی بهت می یاد.

این بود که گل گیسو مقنعه اش را هم برداشت و رگه های طلایی رنگ توی موهایش را نشان صفورا داد و پرسید : اینو می

بینین ؟

صفورا دستش را برد توی موهای گل گیسو و یک دسته از موهای مشکی گل گیسو را که آن رگه های طلایی هم تویش بود

گرفت توی دستش . آن وقت گفت : چه جالب... این مادرزادی یه ؟

وقتی که پرسید نگاهش سر خورد سمت من . گفتم : آره . از مادرش ارث برده .

این را که شنید ؛ گل گیسو را بین پاهایش کمی برد عقب . دوباره و در مجموع به موهایش نگاه کرد و گفت : اگه ندونه ، آدم فکر می کنه داده های لایت کردن براش... خیلی خوشگله گل گیسو . کاش منم موهام این طوری بود. دیگه پول نمی دادم بالای های لایت.

و طوری به گل گیسو خندید که دوباره دندان های مرواریدی قشنگش که آدم را محو خودش می کرد پیدای شان شد. بعد بهش گفت : منم یه دختر دارم همسن تو.

گل گیسو پرسید : اسمش چیه ؟

صفورا گفت : هوممم... «صفا» . باید یه روز بیارمش باهش آشنا شی .

و دوباره دستش را کرد توی موهای گل گیسو و آن رگه ی طلایی را انداز و رانداز کرد.

گل گیسو پرسید : تو رو خدا . می یارینش ؟

صفورا گفت : خب اره عزیزم . چرا نیارمش ؟

گل گیسو پرسید : کی ؟

صفورا شانهاش را انداخت بالا و گفت : قول نمی دم به این زودی یا بیارمش . چون یه جای دیگه زندگی می کنه... پیش باباش .

گل گیسو برگشت طرف من و بهم گفت : چه جالب مٹ منو تو .

بعد دوباره رو کرد به صفورا و ازش پرسید : چن سالشه ؟

صفورا موهای گل گیسو ا مرتب کرد و گفت : گفتم که ... همسن و سال تو باید باشه .

تو چن سالته ؟

گل گیسو گفت : هف سالمه .

صفورا گفت : اونم هف سالشه . منتهای مراتب ، قدش از تو کوتاه تره . یه خورده سبزه ترم هس... به خودم رفته .



آن وقت دست های گل گیسو را که گرفته بود توی دستش ول کرد . نگاهی انداخت به دستکش های نیمه ی گل گیسو و انگار که از دیدنشان به هیجان آمده باشد گفت : خدای من چه دسکشای قشنگی.

گل گیسو نگاهی به دستکش هایش انداخت و انگار که به شان یا به مادرش ببالد گفت : کار مامانمه.

صفورا ازش پرسید : می تونی از مامانت پرسی از کجا خریده منم یه جفت شو واسه صفا بخرم؟ ... چه پرزای بلندی ام داره. چه قدم نرمن.

گل گیسو سرش را تکان داد و گفت : اینا رو از جایی نخریده. برام بافته مامان پری.

صفورا ازش پرسید : مگه اسم مامانت پری یه ؟

گل گیسو گفت : نه . پری سیماس . ما صداش می کنیم مامان پری. هم من . هم بابایی.

صفورا گفت دیگه مزاحمت نباشم . انگار می خواستی بری خونه.

و دوباره پیشانی گل گیسو را بوسید و بهش گفت صبر کند تا ببیند چی برایش دارد. آن وقت بلند شد آمد داخل بار و توی کیفش دنبال چیزی گشت . و وقتی که دستش را بیرون آورد، یک نگر و کیس توی دستش بود که از همان جا روی کانتربار خم شد و درازش کرد طرف گل گیسو : بیا بگیرش... دو تا دارم ازش. یکیش مال تو.

گل گیسو نگاهی بهم انداخت . طوری که بخواهد از طرز نگاهم بفهمد اجازه دارد آن را بگیرد یا نه . که من با حرکت سرم بهش فهماندم اگر دلش می کشد می تواند آن را بگیرد. این بود که جلو آمد و بستنی زمستانی را از صفورا گرفت.

همان طوری که کیف روی دوشش بود زیپ جیب اضافه ی کیفش را باز کرد و بستنی زمستانی را گذاشت تویش و وقتی داشت دوباره زیپش را می بست ، از صفورا تشکر کرد. مقنعه اش را کشید سرش و گفت : اسم هیش کدوم از دخترای کلاس مون «صفا» نیس... اصلا فکر نکنم تو مدرسه مون «صفا» باشه.

صفورا ازش پرسید : بینم... گل گیسو رو جدا می نویسن یا سر هم؟

گل گیسو گفت : هر کی یه جور می گه ... بابایی می گه جدا می نویسن.

آن وقت آمد جلو که طبق رسم همیشگی مان، مقنعه اش را بدهم بالا و بیخ گوشش را ببوسم. این بود که مجبور شدم روی میز بار آن قدر خم شوم که بتوانم ببوسمش.

بعدش گفت خداحافظ و بی ان که نگاه مان کند رفت.

صغورا گفت : دختر با نمکی یه . دو تایی که با هم باشین ، آدم و یاد کریمر علیه کریمر می ندازین. اگه پای یه آب میوه گیری باشین که دیگه رد خور نداره!

گفتم : نگفته بودی خودتم یکی داری.

گفت : مٹ دخترت زود باوری ها... دخترم کجا بود ساده.

نمی شد روی چیزی که می گوید حساب کرد . چون درباره ی او ؛ هیچ چیز قطعیت نداشت و باکش نبود اطلاعات غلطی درباره ی خودش به دیگران بدهد. چیزی که کار تحلیل کردنش را از آن چه بود سخت تر و خواندن دستش را دشوار تر می کرد.

گفتم الان بر می گردم . ان وقت از کافه زدم بیرون و توی پیاده رو ، راه افتادم دنبال گل گیسو و همین که بهش رسیدم دستم را گذاشتم روی شانۀ اش . جا خورد. برگشت و گفت : وای خدا . ترسیدم بابایی.

ازش خواستم بنشینیم روی جدول سیمانی کنار پیاده رو . ان وقت ازش پرسیدم : امروز یه طور دیگه بودی گل گیسو . مٹ همیشه نبودی.

روی جدول کنارم نشست و پرسید : مگه چطوری بودم ؟

گفتم : گرفته بودی... انگار حالت از یه چیزی گرفته بود.

پرسید : می شه این جمعه بریم کوه ؟

گفتم : چرا نشه... حالا چرا ؟

گفت : واسه این که یه چند تایی سنگ صاف پیدا کنیم.

پرسیدم : سنگ صاف می خوای چی کار ؟!

گفت : واسه لی لی می خام. هر وخ تو مدرسه با بچه ها لی لی بازی می کنم ؛ همش می بازم به شون.

گفتم : چرا می بازی. تو که قدت بلند تر از همه س . چرا باید ببازی؟... شاید سنگ تو خوب پرت نمی کنی ؟

دست کرد توی یکی از جیب های کیف مدرسه اش. یک تکه سنگ کوچک و ناصاف نشانم داد و گفت توی باغچه ی مدرسه

پیدایش کرده و از آن به بعد ، با همان لی لی بازی می کند.

آن وقت ادامه داد :... چون خیلی صاف نیس می بازم. بین گوشه هاشو... یه طرفشم قلمبه س. وقتی می نذارمش نمی افته توی

خونه ای که دلم می خاد بیفته. وقتی ام می افته همون جایی که دلم می خاد؛ بهش پا که می زنم ، یا خیلی می ره جلو یا یه کم.

اینه که همه ش یارو خط وای میسته یا می ره بیرون. واسه همین همه ش می سوزم.

پرسیدم : مگه همتون با یه سنگ بازی نمی کنین؟!

گفت : نه هر کی واسه خودش، یه سنگی داره.

گفتم : خب... از مال اونایی استفاده کن که سنگ شون صافه.

گفت : اونا که سنگ شونو نمی دن به دیگران... می ترسن بیازن.

«دیگران!»

راستش را بخواهید؛ اولش جا خوردم از این که چرا کلمه ای آن قدر رسمی را به کار برده . اما خوب که فکرش را کردم ، دیدم

بچه حق دارد دماغ و افسرده باشد. دارد به زبان بی زبانی بهم می فهماند از این همه نارفتی متحیر است. از غریبه فرض شدن

دلخور است . که نمی گوید سنگ شان را نمی دهند به بقیه و عوضش می گوید سنگ شان را نمی دهند به دیگران. تا بهم

بفهماند از دید بعضی بچه ها؛ او «دیگر» است نه یکی از خودشان . و دارد از یک جور نابرابری شکوه می کند که به نظرش

درست نیست و می خواهد بهم بفهماند اگر می بازد؛ مال این نیست که استحقاقش را ندارد بلکه مال این است که امکانات

برابری ندارد.

گرفتمش توی بغلم و خیلی محکم به خودم فشارش دادم. و همان طور که توی بغلم بود؛ سرش را بوسیدم و بهش گفتم : غصه

نخور خوشگلم. همین جمعه می ریم کوه. هرچی که دلت می خواد ، سنگای صاف پیدا می کنیم... فقط به یه شرط.

پرسید : چه شرطی ؟

گفتم : به شرط این که به هر کدوم از بچه های کلاس تون یه دونه از اون سنگا رو هدیه بدی. نترسی از این که یه وخ خودت

ببازی.

گفت : باشه.

گفتم : قول ؟

انگشت کوچکش را از زیر حلقه ی دست هایم که هنوز دور تنش حلقه بودند آورد بیرون و گرفت طرفم. من هم انگشت

کوچکم را قلاب کردم به انگشتش و دوباره بوسیدمش. آن وقت بلند شدیم، خودمان را تکاندیم و بعد خداحافظی؛ هر کدام

مان راه افتادیم سمتی که باید می رفتیم. او طرف خانه و من طرف کافه که ؛لابد در مدتی که نبودم سفارش خیلی ها روی دست

صفورا مانده بود.

توی چند قدمی که تا کافه راه بود؛ با خودم فکر کردم چه قدر بد است که آدم باید همیشه سنگ صاف خودش را داشته باشد و

هیچ کس نباشد سنگ صافش را به آدم قرض بدهد. از ترس این که مبدا یک وقت خودش ببازد.

خورشید ؛توی هشت دقیقه ی طلایی اش

صفورا مشغول پاک کردن لوله ی بخار قهوه سازم بود و من داشتم با گل گیسو حرف می زدم. تلفن کرده بود و داشت می

پرسید می تواند برود بخوابد یا نه.

که گفتم چرا نتواند. اگر مسواکش را زده و شیر اخر شبش را هم خورده آباژور توی هال را روشن کند؛ برود به رختخوابش و

برای خودش، من و مادرش دعا کند و بعد بخوابد.

گفت : آخه صدای تلویزیون بلنده.

گفتم : خب خاموشش کن.

کمی من و من کرد و بعد گفت : آخه...

پرسیدم : آخه چی... عمه ات اون جاس؟

گفت : آره.

ازش پرسیدم چرا از عمه اش نخواست صدای تلویزیون را کمتر کند و پیش از آن ؛ برداشته جلو او به من تلفن زده و از صدای بلند تلویزیون شکایت دارد.

نتوانست جوابی بهم بدهد. باز هم من و من کرد و آمد چیزی بگوید که بهش گفتم : می دونی به این کار چی می گن ؟  
گفت : نه.

حسابی از دستش عصبانی شده بودم و نمی توانستم آن را بروز ندهم. گفتم : به این کار می گن بی احترامی... بدجنسی. چیزی نگفت . معلوم بود از خودش خجالت کشیده که برداشته و پیش از آن که از خواهرم بخواد صدای تلویزیون را پایین بیاورد؛ به من تلفن کرده و با این روش مزورانه به عمه اش فهمانده که اگر می خواهد تلویزیون ببیند بهتر است برود خانه ی خودش تا مزاحم خوابیدن او نباشد.

برای همین ازش خواستم «بی احترامی» را همان جا پشت تلفن برایم بخش کند و بهم بگوید چند بخش است.

با تاخیر شروع کرد به بخش کردن : بی... اح... ت... را... می. پنج بخشه.

پرسیدم : بدجنسی چه طور. بدجنسی چند بخش گل گیسو ؟

با صدای ضعیفی که درش شرمندگی موج می زد گفت : سه بخشه. بد... جن... سی.

گفتم بهتر است نخوابد . از عمه اش که لطف کرده و رفته پیشش تا مبادا از تنهایی بترسد و خوابش نبرد؛ بخواد که چندتایی «بی احترامی» و چند تا «بدجنسی» بهش سرمشق بدهد. آن وقت بنشیند و ده خط از روی آن بنویسد. وگرنه مجبورم سخت تر از این ها تنبیهش کنم.

گفت : آخه هنوز ج رو نخوندیم.

گفتم : مهم نیس. هر وقت که باشه باید یاد بگیری. چه بهتر که همین الان باشه.

و بدون این که باهاش خداحافظی کنم گوشه را گذاشتم.

هیچ چیز به اندازه ی این جور بدجنسی ها ی حقیرانه که توی ذات بچه ها نیست اما از بزرگ تر هایش تعلیم می گیرد، اذیت نمی کند. چیزی که بیشتر از صدمه دربارش به پری سیما تذکر داده ام . که اجازه ندارد به خاطر حساسیت های زنانه اش و رابطه ی غیر دوستانه ای که تقریباً هر زنی با هر خواهر شوهری دارد - و من به هیچ کدام شان در این باره حق نمی دهم - رابطه ی گل گیسو و خانواده ی مرا به هم بزند.

یعنی طوری رفتار کند که گل گیسو پیش خودش فکر کند او هم باید مثل مادرش باشد. و بیشتر از صد بار بهش گفته ام اگر قرار باشد به خودم اجازه بدهم تا به رابطه ی دخترم با دیگران شکل بدهم؛ می توانم توی کمتر از یک هفته کاری کنم که همین که خاله یا مادر بزرگش را ببیند، حس کند که یک چیزی دارد از ته حلقش بالا می آید و الان است که بزند بیرون. اما به خودم حق نمی دهم رابطه ی دو نفره را بزنم خراب کنم چون رابطه ی من با یک کدام شان رابطه ی خوبی نیست.

صافاً که آمد؛ نشست روی چهار پایه ی مخصوص من و شروع کرد به پاکت کردن کارت تخفیف ها. فقط برای این که چیزی گفته باشم، ازش پرسیدم هیچ می داند فیلم ها تازه از کی شروع می شوند؟

پرسید : از کی؟

گفتم : از وقتی زنا پاشون به قصه باز می شه. تا پیش از اون هر اتفاقی هم که بیفته ارزش دراماتیک نداره. در واقع می تونی فکر کنی اصلاً اتفاق نیفتاده. زنا این قدر موجودات با ارزشی اند.

خندید . گفتم : دارم جدی می گم . هیچ فیلمی دیدی که فیلم باشه اما به زن تو مرکز توطئه هاش نباشه. هیچ اختلافی رو سراغ داری که سر زنا نباشه؟ هیچ درگیری یی هس که به اونا مربوط نباشه؟ هیچ تنشی هس که سرش زنا نباشن؟ حتی رونده شدن مون از بهشت؛ بازم باعث و بانیش به زن بود.

گفت : هی... خیلی داری تند می ری.

گفتم : از کوره که در می رم این طوری ام... باید به گیری به یکی بدم. حالا منطقی نباشه.

پاکت ها تمام شده بود اما چند تایی کارت روی دستش مانده بود. گفت : پاکتا تموم شدن. جالبه ... همیشه پاکت کم می یاد نه کارت.

یک فرانسه برای او و یک ترک تلخ برای خودم ریختم و آدمم نشستم کنارش. فنجانی را که برایش گذاشته بودم نزدیک دستش؛ برداشت و گرفت زیر دماغش و بعد که بخارش را بو کشید گفت : به کم بوی ترشیدگی می ده. باید از به جایی دیگه بخریش.

گفتم : هیچ می دونی تو اولین صفورایی هستی که دیدمش؟

ابرویی بالا انداخت و گفت : نمی دونستم... اما حدس می زدم.

گفتم : خیلی به ندرت ممکنه پیش بیاد آدم دختری رو ببینه که اسمش صفوراس. ممکنه آدم مریم یا میترا زیاد دیده باشه، اما صفورا به زحمت.

گفت : شایدم اصلا هیچ وخ نبینه.

گفتم : درسته، شایدم هیچ وخ نبینه. واسه همینه که آدم باید هر جور شده ازش سر در بیاره. می ارزه به دردسرش.

پرسید : می خای از کارم سر در بیاری ؟

گفتم : آره بدم نمی یاد.

گفت : ممکنه برات گرون تموم شه ها. نمی ترسی ؟

گفتم : بچه می ترسونی ؟ ... من پام.

گفت : تا تهش ؟

گفتم : تا تش.

با تاخیر پرسید : هیچ وقت تازگی یا خورشید و توی هشت دقیقه ی طلاییش دیدی؟ وقتی داره تو افق گم می شه ؟ انگار که به

سینی مسی گر گرفته باشه؟

درست در غرب و جنوب غربی شهر؛ رشته کوهی ست که مثل نعل اسب شهر را گرفته توی دل خودش و هیچ وقت خدا نمی گذارد خورشید مجازی را که بیشتر وقتها شبیه یک پرتغال نارنجی ست ببینید. از وقتی که یک دایره ی کامل است تا وقتی که یکهو توی افق غیبش می زند. طوری که اگر یک لحظه چشم ازش برداشته باشی و دوباره نگاهش کنی؛ جا می خوری از خودت می پرسی کجا رف... این که همین الان این جا بود؟!

گفتم : نه ... خیلی وقته ندیدمش.

گفت که اگر پایه باشم و فردا قبل از غروب کافه را برای یکی دو ساعتی تعطیل کنم ؛ او هم پایه است که بزیم به کوه. برویم روی قله اش بنشینیم و روی صخره ای رو به شرق، خورشید نارنجی را نگاه کنیم که چه طور توی افق فرو می رود. دم غروب فردا؛ همان جایی بودیم که او دلش خواسته بود. روی یک صخره. رو به غرب و در حال تماشا کردن خورشید توی هشت دقیقه ی طلایی اش.

روسری اش را برداشته و انداخته بود روی شانه هایش و من دوباره، همان طوری که یک چشمم به خورشید بود ؛ رفته بودم توی نخ فر موهای روی شقیقه اش که نصف بیشتر گوشش را هم می پوشاند. و داشتمبا خودم فکر می کردم که ای کاش می شد دوربینی چیزی بردارم و توی همان نور نارنجی؛ طوری از این ناحیه ی صورتش عکس بگیرم که گوش کم پیچ و تاب و قشنگش، بیفتد توی عکس. که انتهای یک دسته از فر موهایش، حفره ی ظریف و نرم آن را پوشانده بود و بعد تیزی شان دور خورده و رسیده بود به شقیقه هایش.

پرسید : از زنت جدا شدی ؟

گفتم : به جورایی.

برگشت و دوباره نگاهم کرد . آن وقت عین ان چیزی را که خودم تحویلش داده بودم پسم داد : به جورایی ؟!

گفتم : جدا زندگی می کنیم . به خاطر یه چیزایی که دوس ندارم کسی راجبش ازم توضیح بخاد.



پاهایم را از زیر زانو کمی مالاندم. باد سردی می وزید و سرما را می برد تا مغز استخوانم . دوباره چشم دوخت به خورشید که دیگر چیزی نمانده بود باقیمانده اش هم توی افق گم و گور شود. آن وقت پرسید : خدایا اسمش چی بود؟... گل کیسو گف بهم...

داشت خودش را به نفهمی می زد.

گفتم : پری سیما.

گفت : اسم قشنگی یه.

گفتم : آره . اونم از اون اسماس که خیلی کم پیش میاد آدم شنفته باشه یا بشنوه....

اصلا واسه همین بود که خواستم از کارش سر در بیارم.

پرسید : قشنگه ؟

گفتم : قشنگ که می گی ؛ دقیقا منظورت چی یه.

گفت : یعنی خوشگله ؟

گفتم : به گمونم . یه زن روس مجسم کن که فارسی حرف می زنه. توی چادرم قشنگی ش ضرب در هشت می شه.

با تعجب پرسید : حالا چرا هشت؟!

گفتم : خب شونزده... به هر حال مضربی از دو یا چاره.

بعد رو کردم بهش که داشت ابرو می انداخت بالا از تعجب و گفتم : ازت خوشگل تره... اما به قشنگی تو نیس.

یک حال کوچک ازش گرفتم. اما به سرعت یک باج کوچک هم ضمیمه اش کردم تا از روی صخره ای که حالا رویش ایستاده

بودیم و داشتیم آماده ی برگشتن می شدیم؛ یک وقت بال نکشد و نگذارد برود. این پرنده ای که خودش؛ یک روز قفسش را

هم آورده بود توی کافه ام. آن وقت رفته بود نشسته بود تویش و فقط وقتی بیرون آمده بود که توانسته بود مرا بگذارد جای

خودش!

چیزی نگفت. هدفون آی پاد شافل اش را گذاشت روی گوشش و بعد، خودش را از یقه داد توی مانتوی تنگ و چسبان جگری رنگی که رویش یک پولیور گل گشاد پوشیده بود. که آن را با کاموهای خیلی درشت رنگ و وارنگ بافته بودند و تا پایین زانو هایش امتداد داشت. و به نظر؛ گذاشتش توی جیبی که پولیورش از تو داشت. جایی کنار سینه هایش.

پیش از آن که راه بیفتیم تا بر گردیم؛ خواستم سیگاری آتش بزنم. اما باد نمی گذاشت فنک روشن بماند تا نک سیگارم را بگیراند. این بود که وقتی خم شده بودم و داشتم با تنم بادگیر می ساختم؛ آمد روبه رویم ایستاد. خودش را بهم نزدیک و بادگیرم را با بدنش تکمیل کرد.

آخ که چقدر دلم می خواست محض دلخوشی من هم که شده، یعنی یک بار هم که شده؛ پری سیما چنین لطفی در حقم بکند. یعنی بدنش را پشت به باد خیمه کند تا من بتوانم سیگارم را بگیرانم. نه این که وقتی بو ببرد می خواهم سیگاری روشن کنم؛ برود روی یک صخره ی دیگر بنشیند و خودش را سرگرم دید زدن افق بکند. تا یک وقت نیند خدای نکرده دارم بهش خیانت می کنم!

همین که سیگارم را روشن کردم، دودش را دادم بیرون و سرم را بلند کردم؛ دستش را آورد جلو. سیگار را از پشت لبم برداشت. یک کام کوچک ازش گرفت و دوباره گذاشتش گوشه ی لبم.

کاری که دوست نداشتم هیچ وقت خدا پری سیما، حتا برای این که عصبانی ام کند؛ انجام دهد. که روز آخر کرد و مجبور شدم همان جا بهش بگویم اسباب و اثاثیه اش را جمع کند و از خانه ام برود بیرون. چون نمی توانم دیگر بهش نگاه کنم.

فکرش را بکنید. یک زن روس که فارسی حرف می زند و توی چادر خوشگلی اش در عدد هشت ضرب می شود - و هر وقت که می ایستد به نماز خواندن، دل تان می خواهد بروید روبه رویش بنشینید و تا ابد بهش نگاه کنید - سیگارتان را از گوشه ی لبتان بردارد و شروع کند به کشیدن. فقط برای این که حرص تان را در بیاورد. چون وقتی فکرش را کرده؛ هیچ راه دیگری بهتر از این که سیگار شوهرش را بردارد و بگذارد گوشه ی لبش تا کفرش را در آورده باشد، به نظرش نرسیده!

توی سرازیری کوه، وقتی داشتیم پایین می آمدیم و صفورا یکی دو جایی نزدیک بود سر بخورد؛ مجبور شدم دستش را بگیرم

توی دستم. که مثل دست های پری سیما یخ نیست. یعنی طوری نیست که هر وقت خدا آن ها را بگیرد؛ فکر کنید یک قالب یخ گرفته اید توی دست تان. مثلا برای این که امتحان کنید و ببینید چه قدر می توانید یخی اش را تاب بیاورید.

راستش ، طوری سرد است پری سیما که هر وقت خدات او را ببینید؛ پاهایش را گذاشته روی بالش یا دسته ی مبل که فشارش بالا برود و این قدر حس نکند سرش دارد گیج می رود و در حالی که شما دارید از گرما تلف می شوید ؛ یک بند به تان نگوید چه قدر سرده. کولرو خاموش کن. یخ زدم.

می خواهم بگویم طوری همیشه سردش است که هرچه برگردید و بهش بگویید که شما دارید از گرما تلف می شوید؛ باز هم گوشش بدهکار نیست.

همیشه ی خدا فشارش افتاده پایین. چون قدش بلند است و خون؛ نمی کشد از بدنش بالا برود و خودش را برساند به مغزش. این است که هر وقت بیدار می شوید؛ تا دو سه ساعتی قادر به تحلیل هیچ چیز نیست.

برای همین است که من خیلی وقت ها که نیکول کیدمن را دیده ام، دلم برای تام کروز بیچاره سوخته است . که باید همیشه ی خدا شکلاتی چیزی همراهش باشد که بدهد کیدمن بخورد تا سرش گیج نرود و جلو همه نقش زمین نشود.

این طور زن ها ؛ خیلی هم کم زاینده. یعنی دل شان نمی خواهد وقتی دارند سی چهل سالگی شان را مجسم می کنند؛ ببینند که یک مشت بچه دارند از سر و کول شان بالا می روند و به از ریخت افتادگی سینه هاشان، خیلی بیشتر اهمیت می دهند تا دل داغ دیده ی شوهرشان.

که چهار پنج تایی بچه دل شان می کشد و باید در غم نداشتن شان و این که دیگر نخواهد شد که دوباره بابا بشوند؛ بسوزند و بسازند.

این بار آخری اما؛ زنگ نزد!

همین که آدم در خانه را باز کنم و بروم بیرون تا چندتایی نوار بهداشتی پروانه ای بالدار متوسط مای بی بی بخرم و برگردم - و احتمالا با یک پلاستیک سیاه توی دستم که مغازه دار ها معمولا نوار بهداشتی را طوری مخفیانه می پیچند توی شان و دستت

می دهند که انگار دارند جنس قاچاقی رد و بدل می کنند؛ یا توی چنین چیزی می پیچندشان برای این که یک وقت کسی نبیند تا تو از خودت خجالت نکشی که آمده ای و نوار بهداشتی خریدی، یا شاید هم با خودشان فکر می کنند نوار بهداشتی یک چیز ناموسی ست که باید حتما توی چیز سیاهی مخفی شده باشد که چشم کسی بهش نیفتد - پشت در؛ رحیم آقا پستیچی محل مان را دیدم. که داشت از زین موتورش پایین می آمد تا زنگ بزند و برگه ای را که توی دستش بود تحویلم بدهد. همین که مرا دید گفت: نامه دارین اقا.

آقا رحیم؛ پستیچی قدیمی محل ماست که من خیلی دوستش دارم. چون هیچ وقت نشده نامه که می آورد؛ بایستد و هی این پا و آن پا کند تا من دست بکنم توی جیبم و پولی بهش بدهم بابت کاری که به خاطرش حقوق می گیرد.

راستش را بخواهید؛ او از آن معدود آدم های شرافتمندی ست که می شناسم. و به این خاطر؛ شده که دلم خواسته از موتورش بیاید پایین، کلاه کاسکتش را بردارد، بیاید جلو تا بتوانم بغلش کنم و ببوسمش و بهش بگویم چه قدر کیف می کنم از این که طبع بلندی دارد و عین این چُس خورها - که مثل مور و ملخ تمام شهر را گرفته اند - دائم خدا این پا و آن پا نمی کند تا کسی چیزی برایش پرت کند. مثل استخوانی که برای سگ پرت می کنند تا برود دنبال کارش و آدم را به حال خودش بگذارد.

بلکه همیشه از موتورش آمده پایین. گذاشته روی جک، کاسکتش را برداشته، چند قدمی آمده جلو، دست داده و بعد نامه ای گذاشته کف دستم یا از زیر در سر داده توی حیاط خانه. مگر این که زمستان باشد یا بارانی برفی باریده باشد. که در این صورت؛ صبر می کند تا بروید پایین و خودتان نامه تان را بگیرید که مبادا یک وقت چیز مهمی تویش باشد و خیس بخورد.

رسید نامه را گذاشتم روی در آهنی سفید خانه و با خودکاری که بهم داد، امضایش کردم. ازش تشکر کردم و تعارفش کردم بیاید تو.

از این تعارف های بی پایه ای که معلوم نیست چرا خرج هم می کنیم. چون معلوم است که پستیچی برای خودش هزار تا کار دارد و کم کم، باید نامه ی شصت تا آدم را برساند دست شان و احتمالش نمی رود دعوت تان را قبول کند و بیاید تو.

تازه اگر هم بخواهد بیاید تو، لابد پیش خودش فکر می کند با بوی بد جوراب هایش چه کار کند. که همین که پایش را از

کفش هایش می آورد بیرون؛ تمام دنیا را بر می دارد. چون ندارد کفش تخت چرم بخرند و همیشه ی خدا کفش های پلاستیکی می پوشند. که هم ارزان تر است و هم برای آن ها که هی باید از موتورشان بیایند پایین و زنگ این خانه و آن خانه را بزنند، با صرفه تر است. چون دوام بیشتری دارند.

من هم خیلی وضعم بهتر از آقا رحیم نیست. اما چیزی که هست؛ نمی توانم کفشی بپوشم که تختش پلاستیکی ست. حالا هر چه قدر که می خواهد قشنگ باشد. یا زورم نرسد کفش تخت چرمی که می خرم، از آن اعلاهایش باشد که دل آدم را می برند از قشنگی.

راستش را بخواهید؛ کفش یکی از آن محدود چیزهایی ست که شخصیت آدم را لو می دهد و اگر خیلی دل تان می خواهد بفهمید کی چه کاره است، اول به کفش هایش نگاه کنید. چون پیش می آید لباس تن آدم مال دوستش باشد. یعنی طرف رفته باشد پیش دوستش و بهش گفته باشد یک قرار مهم دارد و باید ادم متشخصی به نظر برسد. چیز ابرومندی هم ندارد که تنش کند. این است که لطف کند و لباس هایش را بهش قرض بدهد. اما کمتر پیش می آید دل آدم رضایت بدهد کفش کس دیگری را بپوشد یا بدهد کفشش را یکی دیگر پایش کند. این است که اگر بخواهد؛ می توانید از روی کفش آدم ها بفهمید طرف چه وضع و حالی دارد.

حتا می توانید بفهمید از این نوکیسه هاست که سر سفره ی دیگران بزرگ شده یا اصل و نصب دار است و پدر و مادری بالای سرش بوده. حالا می خواهد تخت کفشش پلاستیکی باشد یا نباشد. پستی یا نباشد. از این جهت این را می گویم چون به نحو عجیبی، هر چه آدم شرافتمند دیده ام؛ بیشترشان کارمند اداره ی پست بوده اند.

ازش خداحافظی کردم و در را بستم. یک اخطاریه ی قانونی بود که بهم تذکر داده می داد حداکثر ظرف یک هفته از رویت، بروم به شعبه ی پنج دادگاه خانواده و تکلیف مهریه ی زرم را روشن کنم. مثل برق گرفته ها؛ که تا مدتی حال خودشان را نمی فهمند و هی به خودشان یا دور و برشان نگاه می کنند، گیج بودم.

پیش خودم گفتم شاید اشتباهی چیزی شده و این برگه که بالایش عکس یک ترازو هم گراور شده مال من نباشد. اما وقتی به

اسم که با خط نکبتی روی برگه نوشته شده بود خیره شدم؛ دیدم مال خودم است نه مال همسایه ای کسی. به این خاطر، از پله ها که بر می گشتم بالا؛ داشتم با خودم می گفتم نوار بهداشتی بالدار متوسط یا هر نجاست دیگری را بعد هم می شود خرید. اما نمی شود آدم همین حالا نرود و از زنش نپرسد این برگه ای که دارد توی دستش خودنمایی می کند، مال چیست. کلید انداختم و در ورودی خانه را باز کردم. کتم را کندم. انداختم روی جالباسی و خودم رفتم توی هال نشستم روی یک مبل. از این ها که وقتی می نشینی، تا خرخره فرو می روی توی شکم شان و اصلا ستون فقرات ندارد.

پری سیما توی آشپزخانه بود و داشت یک پیاز بزرگ را پوس می کند و زیر لبی به خودش می گفت چه قد تند لعنتی، اشکمو در آورد. اما همین که چشمش به من افتاد که نرفته برگشته بودم؛ از همان جا پرسید: چه زود برگشتی. گرفتی؟

گفتم: نامه داشتم اومدم بخونمش.

پرسید: از کی؟ ... آخ چشمم... خدا کور شدم.

گفتم: از یه آقای به اسم رعنائی.

پرسید: رعنائی؟ نمی شناسمش.

گفتم: مَث این که قراره باهاش آشنا بشیم. مدیر دفتر شعبه ی پنج دادگاه خانواده س.

بدون آن که صدای پایش را بشنوم - انگار که تمام راه را مثل این مرتاض های هندی روی هوا آمده باشد - آمد و پشت سرم ایستاد. طوری که فقط از هوایی که دور و برم جابه جا شد؛ حس کردم باید کسی بالای سرم ایستاده باشد و دارد طوری که دلش هم برایم سوخته و البته از خودش هم خجالت کشیده، از آن بالا نگاهم می کند.

انگار که دارم توی ذهنم با خودم حرف می زنم اما طوری ست که بقیه هم دارند می شنوند؛ گفتم: اگه برم پیشش، حتما ازش می خام این برگه رو بده به خودم. باید پیش خودم نگهش دارم. چیز ارزشمندی یه.

چیزی نگفت.

گفتم: کی دیگه ممکنه پیش بیاد که بخام از خونه برم بیرون نوار بهداشتی بالدار متوسط بخرم؛ اون وخ یه آدم شریفی مَث آقا

رحیم که روزی صدتا زنگ می زنه در خونه ی این و اون تا نون زن و بچه شو در بیاره، از این برگه ها بده دستم؟... خیلی احتمالش کمه، نه؟

این جمله ی را دیگر ، رو کرده بودم بهش. یعنی برگشته بودم و داشتم نگاهش می کردم. که گفت پاره اش کنم بیندازم دور. عصبانی بوده، رفته پیش یه وکیل و بهش گفته دیگر نمی توانند باهام زندگی کند. او هم یادش داده که برود مهریه اش را بگذارد اجرا. بعد هم که این کار را کرده، یادش رفته دوباره برود پیش وکیلش تا ازش بخواهد دیگر پی اش را نگیرد. به خاطر بچه م... باید بسوزم و بسازم.

طوری این جمله ی آخر را گفت که اگر او را نمی شناختی؛ لابد پیش خودت فکر می کردی ازین زن هایی است که دائم خدا مشغول شانه کردن گیس یکی از هشت تا دخترشان اند یا نشسته اند پای یک کپه لباس از لباس های بچه هاشان و دارند یک سره اتو می کشند. طوری که باید می نشست و یک دل سیر برایش گریه می کردی!

آن وقت دوباره رفت توی آشپزخانه. تخته ی گوشت پلاستیکی را که من نمی فهمم چرا هنوز بهش می گویند تخته؛ از توی کابینت برداشت و روی میز ناهار خوری آشپزخانه مشغول شد به خرد کردن پیازها که بریزدشان توی ماهیتابه ای که روغنش داشت جلز و ولز می کرد.

از همان جا که نشسته بودم؛ رو کردم بهش و ازش پرسیدم : حالا چی بهش گفتی؟ گفتی من مرد بدی ام ؟ خندید و گفت : آره بهش گفتم طاقتم طاق شده. گفتم دیگه نمی تونم باهاش زندگی کنم. خسته شدم از دست دیوونه بازی یاش.

یک لحظه دست از کار کشید و بعد که چشم هایش را مالاند ادامه داد : از همین چیزا دیگه.

گفتم : همین چیزا یعنی چی ؟

گفت : زنا می شینن به درد و دل کردن از شوهراشون چی می گن معمولا ؟

با تاکید ازش پرسیدم : ببینم. بهش گفتی بهت خیانت می کنم؟ گفتی شبا دیر می یام خونه ؟ گفتی می رم می شینم با دوستانم

به قمار کردن؟ گفتی همه ش پی عشق و تفریح خودمم؟ گفتی شما دارین تو خونه گشنگی می کشین اون وخ من همه ش پی یللی تللی خودمم؟... بهش گفتی الکی شدم، هرویین می کشم، زیر سرم انگار بلند شده؟... اینا رو گفتی بهش؟ ملتفتش کردی شازده رو؟

دوباره دست از سر پیازها برداشت. دماغش را کشید بالا و گفت: بس کن دیگه. کافی یه... حالا من یه غلطی کردم. وبعد، کمی نگاهم کرد و حتا با نگاه ملتسانه اش که از یک جفت چشم معصوم و بی غل و غش می آمد طرفم؛ ازم خواست بس کنم. شورش را در آورده ام.

دست کردم توی جیب پیراهنم و پاکت سیگارم را در اوردم. یک نخ ازش کشیدم بیرون و بعد پاکتش را انداختم روی میز عسلی کنار مبل. آن وقت سیگارم را گذاشتم گوشه ی لبم وبعد فندک زدم و هر وقت که خواستم خاکسترش را بتکانم؛ تکاندم توی پوست پرتغال خشک شده ای که افتاده بود روی میز و لبه هایش برگشته بود بالا و به قایق نارنجی رنگی می مانست که بادبانی چیزی نداشته باشد. توی خشکی توی ماسه های ساحل هم، خم شده باشد روی طرف سنگین ترش.

با این که همیشه دور از چشم او سیگار می کشیدم و این اواخر هم می فهمید و به روی خودش نمی آورد؛ اما هیچ وقت پیش نیامده بود که توی خانه سیگار روشن کنم.

شنیدم که کارد را انداخت روی تخته ی گوشت و از پشت بهم نزدیک شد. دست هایش را که لابد با گوشه ی پیش بندش پاک کرده بود، گذاشت روی شانه هایم و بعد دور گردنم حلقه کردشان و خم شد که بیخ گوشم را ببوسد.

برگه را سر دادم روی میز. بعد دستم را بردم طرف دست های مثل یخش و قلاب شان را که خیلی هم قرص و محکم نبود؛ از هم باز کردم و کنارشان زدم. طوری بهش بر خورد و مجبور شد دستش را، حتا از روی شانه ام بردارد. اما هنوز ایستاده بود و داشت از بالا بهم نگاه می کرد.

پرسیدم: بهت نگف چه چشای قشنگی داری؟

با معصومیتی که هیچ کجا نمی توانید پیدایش کنید مگر توی لحن گوسفندی که جرعه ی آخر اب را به زور هم که شده به



خوردش می دهند - و از همین جا می فهمد که چیزی تا آخر عمرش نمانده - پرسید : کی ؟

هیچ وقت خدا گوشه کنایه ها را نمی گیرد و هرچه بخواهید بگویید ، باید صاف و پوست کنده بهش بگویید تا بلکه. چون خودش اهل این نیست که یک چیزی را که می خواهد به تان بگوید؛ بپیچد توی هزار تا لفافه و یک طوری بگوید که انگار نگفته. تا اگر یک وقت ازش پرسید چرا اینو گفتم ؟ بتواند برگردد و بگوید اصلا نمی خواسته همچین چیزی به تان بگوید . این برداشتی ست که خودتان دارید و او مسئولش نیست.

گفتم : معلومه کی... و کیله دیگه.

کفرش در آمد و گفت : خیلی وقیحی.

گفتم : یادت نرفته باشه یه وقت اینم بهش بگی... که خیلی ام وقیحم.

و بعد صاف و پوست کنده بهش گفتم : حالم ازت بهم می خوره.

چیزی نگفت . رفت توی اتاقش و شروع کرد به پوشیدن لباس هایش. دود سیگارم را بی مهابا می دادم توی هوا و اصلا باکم نبود که دارم یک قاعده ی نا نوشته ی ده ساله را نادیده می گیرم. یعنی این همه سال این قانون نکبت را تاب آورده بودم و حالا می خواستم یک باره بزخم زیرش. پیش خودم می گفتم به جهنم که ناراحتش می کنه. به درک که از کوره درش می بره. وقتی خواست از خانه بیرون بزند؛ گفتم دو سه دقیقه ای صبر کند.

آن وقت رفتم توی اتاق و بیشتر لباس هایش را بدون آن که نظم و ترتیبی در کار باشد، انداختم توی یک چمدان بزرگ مسارفتی و به زور بستمش. بردم کنار در، همان جایی که ایستاده بود. بعد ؛ آن دستی را که نکرده بود توی جیب بارانی خاکی رنگش گرفتم. انگشت هایش را که انگار هیچ حسی توی شان نبود و داشتند یخ می زدند باز کردم و دسته ی چمدان را گذاشتم کف دستش . چیزی نگفت. فقط مات نگاهم کرد و در حالی که دسته ی چمدان هنوز توی دستش بود، از روی عصبيت ؛ با دست دیگرش سیگارم را چنگ زد. ناشیانه یک کام عمیق ازش گرفت و در حالی که داشت جلو خودش را می گرفت تا از تلخی سیگار یک وقت به سرفه نیفتد؛ پرتش کرد زمین و رفت.

با این کارش تهدیدم کرد و چیزهایی بهم گفت که لابد از روی نجابتش نمی توانست صاف برگردد و بهم بگوید. این بود که وقتی رسید به اولین پاگرد راه پله، بهش گفتم: برو پیش و کیلت. حتما راهنمایی می کنه که بعدش باید چی کار کنی.

آن وقت در را پشت سرش بستم. و بعد سیگارم را از روی زمین برداشتم؛ رفتم کنار پنجره ای که ازش می شد تا سر کوچه ی بن بستن که خانه ی ما آخرش واقع شده را دید. و با نگاه؛ تعقیبش کردم که داشت چمدانش را روی قرقره های بزرگ زیرش، روی آسفالت ناهموار کوچه، به سختی و مشقت پشت سرش می کشید و یواش یواش دور و دورتر می شد. انگار که توی چمدانش، سربی چیزی بار داشته باشد. می خواهم بگویم؛ این قدر به آرامی دور می شد.

تصویر زنی تنها و ستم دیده، آن هم توی یک کوچه ی بن بست و در روزهای آخر شهریور که هوا دارد رو به سردی می رود و هر لحظه احتمال دارد سرما بخوری؛ در حالی که چمدانی گرفته دستش یا دارد آن را به سختی پشت سرش می کشد و دور می شود - و لابد زن توی تصویر هم دارد پیش خودش فکر می کند حالا کجا را دارم که بروم؟ و برای همین است که آن قدر با تانی و نگرانی می رود - از آن تصویرهایی ست که دل آدم را به درد می آورد.

می خواهم بگویم اگر یک ذره ی رحم و مروت داشته باشید؛ هیچ بعید نیست اشک تان سرازیر شود. با این حال؛ دلم اصلا برایش نسوخت. اما پیش خودم فکر کردم چه قدر این زن خری رو که داره از پیش چشم دور می شه دوسش دارم. که لابد دارد از خودش می پرسد حالا کجا رو دارم که بروم؟ کاش حماقت نکرده بودم، توی همون طویله مونده بودم. من دیوانه ام. یعنی گاهی که به سرم می زند؛ کارهای بی منطقی می کنم فقط به این خاطر که از دلش تصویرهای قشنگی در می آید و من می میرم برای دیدن این طور تصویرها. و البته بیشتر وقت ها هم پشیمان می شوم که دیدن یک تصویر قشنگ؛ واقعا می ارزید به این که من بزنم حال یک کسی را بگیرم و این طور ظالمانه آزارش بدهم؟

اما باز هم پیش می آید که بزند به سرم و کاری بکنم که باز هم آخرش مجبور بشوم این را از خودم بپرسم. برای این است که می گویم من دیوانه ام و اگر کسی نتواند باهام زندگی کند؛ باید بهش حق داد.

دوباره که نگاهش کردم؛ دیگر توی کوچه نبود. لابد می رفت به یک هتل ارزان قیمت. مثل همیشه که حرف مان می شد و می

رفت به یک هتل ارزان قیمت.

یعنی ان قدر نجیب است که توی یک چنین موقعیتی ؛ باز هم به فکر جیب شماست. چون طولی نمی کشد که به تان زنگ می

زند و می گوید یه گروه مسافر پاکستانی تو لابی هتل مشغول قوآلی ان. نمی یای بریم تماشا ؟

یا این که زنگ می زند و می گوید چه صبحانه ی مفصلی داره این هتله. قبل نه و نیم این جا باش بریم یه دلی از عزا در آریم.

گل گیسو رو نیار... مٹ ماه عسل مون.

این بار آخری اما ؛ زنگ نزد .

یک فصل بی رمق و کسل کننده

کافه ؛ حسابی خلوت بود. یک فصل بی رمق و کسل کننده. فقط یک مشتری، آن هم جایی پشت به بار نشسته بود و داشت

برای خودش کتاب می خواند و هر چند دقیقه ای یک بار ؛ صفحه اش را ورق می زد و بعد با دست می کشید روی شیرازه اش

تا صفحه ای که درش بود سر جایش محکم شود و دوباره بر نگردد همان جایی که قبلش خوابیده بوده.

و صفورا داشت روی همه چیز توی بار دستمال می کشید و هر چیزی را که ممکن بود برق بیفتد، برق می انداخت که پری سیما

زنگ زد.

همان طور که داشتم در یک قوطی کنسرو ذرت را باز می کردم تا چیپس و پنیر مشتری کتاب خوانم را ردیف کنم؛ گوشی

تلفن را برداشتم . گذاشتم بین گوش و شانه ام و همین طور که هی چرخ می زدم تا این را بردارم یا آن را بگذارم؛ باهاش

حرف زدم.

گفت : می خوام یه سر برم خونه. می تونم ؟

گفتم : چرا که نه.

پرسید : گلی پیش توئه یا رفته خونه ؟

گفتم : گلی کدوم خری یه ؟

گفت : هرچی تو بگی... گل گیسو.

گفتم : امروز اصلا نیومده کافه. سرد بود، گفتم نیاد. ترسیدم مریض شه تو راه.

گفت : پس من یه سر می رم خونه... ناهار براش ببرم؟

گفتم : بد نیس. قرار بود زنگ بزنه براش کباب بیارن، بهش بگو سفارش نده.

گفت : مرسی که اجازه دادی.

گفتم : مرسی که داری می ری.

گوشی را گذاشتم؛ حس کردم تمام مدت صفورا فالگوش ایستاده بود تا ببیند چه کسی زنگ زده و چه کارم داشته. چون همین

که گوشی را گذاشتم برگشتم طرفش؛ خودش را زد به آن راه و پرسید : برم برات چیپس بخرم؟

و یک پاکت خالی چیپس را که با نُک انگشت هایش گرفته بود نشانم داد . که بلافاصله هم پایش را گذاشت روی اهرم سطل

زباله و همین که درش باز شد، انداختش آن تو. یعنی از همان بالا طوری ولش کرد که توی هوا پیچ خورد و افتاد توی دهان

گشاد و باز شده ی سطل.

گفتم : زحمتت می شه.

شانه انداخت که : نه . چه زحمتی.

این بود که دست کردم توی دخل و سه چهار هزار تومنی دادم بهش. گرفت و از در پروانه ای بار زد بیرون. اما پیش از ان که

غیبش بزند پرسید : فقط چیپس؟

گفتم : دو سه پاکت شیر.

و بعد که نگاهی هم انداختم توی فریزر کوچکی که زیر کانتر بار مخفی شده؛ اضافه کردم : یه پاکت خامه لطفا.

چشمک نرمی و ریزی بهم زد. یعنی که فهمیده. و ان وقت از کافه زد بیرون و چیزی نگذشت که دوباره پیدایش شد. با چیز

هایی که بهش سفارش داده بودم . که یکی یکی شان را از پاکت کاغذی مخصوصی که مارکت محل مان داده برایش چاپ

کرده اند تا همه ی چیزش مال خودش باشد و فرق بکند با بقیه ی مارکت ها - و من به خاطر همین همیشه تحسین اش کرده ام که نداده روی پاکت پلاستیکی اسمش را چاپ کنند - در آورده و هر کجا که لازم بود گذاشت. بعد؛ یک بستنی زمستانی هم از توی پاکت برداشت و همین طور که داشت نشانم می داد گفت : اینم واسه ی خودم خریدم. دستمزدم.

آن وقت بهم نزدیک شد. و وقتی اصلا انتظارش را نداشتم ؛ بستنی زمستانی را از قسمت خامه اش که روی تمامش را یک لایه کاکائو گرفته، گذاشت روی نوک دماغم و بی معطلی با کف دست فشارش داد. طوری که له شد و همان جا روی دماغم ماند. لابد قیافه ی مضحکی پیدا کرده بودم یا شده بودم شبیه این دلقک ها. چون زد زیر خنده و آن قدر کم صدا ریشه رفت که تقریباً سرخ شد. من که از این کارش بهت زده شده بودم و مثل برق گرفته ها خشکم زده بود؛ فقط توانستم به نرمی بخندم. آن وقت بود که آمد جلو . دستم را گرفت و برد روبه روی آینه ای که روی دیوار کافه طوری نصب شده که تو بتوانی توی بار؛ حواست به در کافه هم باشد.

از دیدن خودم توی آن وضع و حال ؛ خنده ام گرفت. اما همین که آمدم دستمال را که کنار دستم بود بردارم تا خامه ها را از روی بینی ام پاک کنم؛ دستم را گرفت و آن وقت با آن دست دیگرش ، اول ته ویفری بستنی زمستانی را از روی صورتم برداشت و گذاشت توی دهانش و شروع کرد به جویدنش. طوری که صدای خرت خرتش را که از زیر دندان هایش بیرون می آمد خوب شنیدم.

و بعد با انگشت اشاره اش؛ بیشتر خامه ای را که روی بینی ام مانده بود انگشت کشید. و آن وقت شروع کرد به لیسیدنش و

همان طوری که داشت با لوندی انگشتش را لیس می زد گفت : این جوری خوشمزه تره . هیچ وخ امتحان کردی ؟

برگشتم تا دستمالی بردارم و صورتم را باهاش پاک کنم. اما همین که برگشتم؛ او را دیدم که روبه رویم ایستاده و یک بستنی زمستانی را که از لفافش بیرون آمده ، گرفته دستش و دارد نشانم می دهد. و طوری دارد نگاهم می کند که انگار منتظر است آن را ازش بگیرم و روی صورتمش له کنم.

این بود که نگروکیس را ازش گرفتم و فشار دادم روی بینی کوچک و ظریفش که با قوس نرم و ملایمی به پیشانی اش می

رسد. کمی که نگاهش کردم و خیلی نرم خندیدم.

آن وقت بهش گفتم: بقیه ش با خودت.

انگار که نجوا کند گفت: خیلی خری.

گفتم: راس می گی. خیلی خرم.

در حالی که با آن لب و دهن و دندان های مرواریدی اش می خندید؛ سرش را آورد بیخ گوشم و بهم گفت آدم باید خیلی خر باشه که همچین فرصتی رو از دست بده.

با سری که تکان دادم؛ تصدیق کردم همین طور است که او می گوید.

اما شانه ام را هم انداختم بالا و یک برگه ی دستمال که برای خودم کشیده بودم بیرون اما به کارم نیامده بود را دادم دستش. با دلخوری دستمال را ازم گرفت و شروع کرد به پاک کردن صورتش. که خون دویده زیر پوستش و به سرخی گراییده بود. بعد؛ رفت طرف ظرفشویی و صورتش را با آب سرد شست.

راستش را بخواهید از این که زده بودم توی ذوقش و سر خورده اش کرده بودم. خودم را سرزنش می کردم. اما پیش خودم فکر کردم نباید بهش اجازه می دادم از یک حد متعارف بهم نزدیک تر بشود و بعد آن که حسابی بهم نزدیک شد؛ به خودش اجازه بدهد که بیاید و روی شانه هایم بنشیند. پاهایش را هم از دو طرف سرم آویزان کند و بعد شروع کند به تحقیر کردنم. مثل همه ی اغلب زن ها که همین که مردی گیرشان می افتد؛ می دوند و خودشان را می رسانند بالای شانه هایش.

آن قدر پکر شده بود که حتا تا وقتی که موقع بستن کافه ازم خداحافظی کرد و رفت آن طرف خیابان؛ تا در مجتمع شان را باز کند و برود به خانه اش - یعنی بیشتر وقت ها که نگاهمان افتاد به هم - طوری نگاهم کرد که انگار بخواهد بگوید می دونم چه بلایی سرت بیارم و پاک دماغ و دلخور به نظر می رسید.

حق داشت. کدام مرد دیگری جز من که یک موی گند و نکبت پری سیما را با هزارتا مونیکا بلوچی هم عوض نمی کنم؛ آن قدر احمق است که از خیر خامه ای بگذرد که روی صورت دختری با لب و دهن او - و با آن دندان های ردیف مثل مروارید -

منتظر است تا بهش انگشت بکشی. اما پا پس می کشد و بهش می گوید خودش فکری به حال خامه هایی بکند که روی صورتش ماسیده اند؟! و تازه؛ به دستمال کاغذی هم که به کار خودش نیامده، بدهد دستش؟! می خواهم بگویم باید بهم حق بدهید که حتا خاطره ی زنی را که هر بار باهام دعوايش می شد، می رفت به یک هتل ارزان قیمت - تا فردا که می روم دنبالش خیلی توی خرج نیفتم - با هیچ زن دیگری توی عالم عوض نکنم. حتا اگر دائم خدا تحقیرم کرده باشد که چرا مثل شاهزاده های توی کتاب قصه های بچگی اش نیستم.

بیا؛ هر و خ دلت خاس بیا...

وقتی رسیدم به خانه که ، گل گیسو تازه رفته بود توی رختخواب و همین که صدای پیچاندن کلید را توی توپی قفل شنید؛ دوید تا خودش را برساند به در و پیش از آن که من بازش کنم، او در را باز کند و دفعتا خودش را بیندازد توی بغلم. و طبق عادت همیشگی اش؛ پاهایش را قلاب کند دور کمرم و اجازه بدهد که زیر گلویش را که من کشته مرده ی نرمی اش هستم و با هیچ چیز دیگری معاوضه اش نمی کنم، ببوسم.

عاقبت رضایت داد که از دوشم بیاید پایین . یعنی همین که من آن قدر خم شدم تا پایش به زمین برسد؛ دستش را که دور گردنم حلقه کرده بود باز کرد و ذوق زده، خبر دست اولی بهم داد : باورت می شه؟ مامانی این جا بود!

گفتم : جدی ؟... لابد شوخی می کنی.

گفت : خیلی کیف داد. نمی شه هر روز بیاد؟

گفتم : اگه می شد هر روز بیاد که هیچ و خ نمی رف.

گفت چه بد و اخم هایش را کرد توی هم و لب و دهنش را هم ور مالید. که مثلا خودش را غمگین نشان بدهد و با پشت چشمش طوری نگاهم کرد که اگر می توانم ، ترتیبی بدهم تا او بتواند هر روز مادرش را توی خانه خودمان ببیند. و طوری که؛ اگر این کار را نکنم خیلی از دستم دلخور خواهد شد.

حین این که کت و کلاهم را می کندم تا اویزان کنم به جالباسی؛ شروع کرد به تعریف کردن کارهایی که با مادرش کرده.

گفت که اولش اتاقش را به اتفاق هم مرتب کرده اند و همه ی ان عروسک هایی را که از کمد اتاقش آورده بود پایین و قدش نمی رسیده که دوباره بگذارد سر جای شان؛ باهم گذاشته اند توی طبقه ی بالایی کمدش.

بعد رفته اند توی آشپزخانه و خورش آلوپه ای را که مامانش آورده بوده ؛ گذاشته اند گرم شود. آن وقت نشسته اند تا تهش را خورده اند و با آن که می دانسته اند من چه قدر خورش آلوپه دوست دارم و حاضرم جانم را برایش بدهم؛ حتا یه ذره ازش برابم نگذاشته اند . اما قبلش زنگ زده اند به کبابی محل و گفته اند برای گل گیسو کباب نفرستند . چون مامانش آمده و برایش خورش آلوپه آورده!

بعدش هم نشسته اند روی کاناپه و در حالی که مامانش بغلش کرده بوده؛ برایش یک کتاب قصه ی سه بعدی خوانده. همان داستانی که تویش هانسل و گرتل می روند توی یک کیک خامه ای که شکل خانه است و من هم قبلا برایش چندباری خوانده ام.

اما؛ مامانی اش یک جور دیگری برایش خوانده که او فکر می کرده راستی راستی خودش توی کیک خامه ای ست. آن قدر که برگشته و به مامانش گفته خیلی نزدیک شومینه نشستیم مامانی. نکنه خامه ش اب شه ؟ و بعد هر دو به این شوخی گل گیسو حسابی خندیده اند. طوری که مامان پری اش از خنده، غش کرده بوده.

بعد رفته اند لباس های گل گیسو را مرتب کرده اند و گذاشته اند توی دراورهای کمدش و طوری این کار را کرده اند که لباس های زیرش از لباس های بیرونش - جدا باشد و بشود خیلی راحت پیداشان کرد . آن وقت مامانی سرش را کرده توی کمد اتاق گل گیسو . که همین که از بیرون یا از مدرسه می آید ؛ لباس هایش را باعجله می کند و اویزان می کند آن تو و هی بو کشیده و بهش گفته دلش نمی خواد سرش را از انجا بیرون بیاورد و کاش می شده از بوی توی کمدش؛ یک شیشه پر کند و برای خودش ببرد.

بعدش هم به گل گیسو گفته برود کارتون ببیند و او که ازش پرسیده مگر می خواهد کجا برود؛ بهش گفته می خواهد برود توی کمد بابایی بنشیند و یک کم بو بکشد.



کاری که توی خونه ی ما رسم بود و هر وقت که یک کدام از ما دلش برای آن دیگری تنگ می شد؛ می رفت توی کمد اتاق او و چند دقیقه ای توی کمد او ، همه چیز را بو می کشید و ریه هایش را از عطر تن و لباس آن دیگری پر می کرد.

راستش را بخواهید؛ ما وقتی برای اولین بار متوجه این حکایت شدیم که گل گیسو برای چند روزی رفته بود پیش «بابا حسین» اش که پدر پری سیما باشد. یعنی گل گیسو این طوری صدایش می کند و بهش نمی گوید بابا بزرگ. که وقتی دارد ازش حرف می زند؛ ما بفهمیم دارد از پدر مادرش حرف می زند نه از پدر پدرش.

غروب یک روز دلگیر اواخر شهریور بود گمانم. من و پری سیما پای تلویزیون نشسته بودیم که ناگهان پری سیما اشکش سرازیر شد روی گونه هایش و من که ازش پرسیدم چرا دارد مثل ابر بهار گریه می کند ؛ گفت که یک دفعه دلش برای گل گیسو تنگ شده و هُرّری ریخته است پایین و الان است که از غصه دق کند چون تا پیش از آن نشده بوده که گل گیسو؛ این همه مدت از ما دور باشد.

پرسیدم : می خای بهش زنگ بزیم ؟

گفت : نه همین نیم ساعت پیش باهاش حرف زدم.

این بود که رفتم ومانتوی سبز کم حالی را که مال مهد گل گیسو بود و هنوز نکرده بودیم بیندازیمش توی ماشین لباسشویی وستینگ هاوس مان تا بشوردش؛ از توی کمد اتاق گل گیسو برش داشتم و اوردم دادم به پری سیما و بهش گفتم : بیا بو بکش. فکر می کنی پیش ته.

همین که مانتوی گل گیسو را گرفت زیر بینی اش بو کشید، حالش به نسبت قبل خیلی بهتر شد؛ رو کرد به من طوری که انگار خبر داشته باشد پرسید: تو همیشه این کار و می کنی . نه ؟

گفتم : خب آره. از کجا فهمیدی ؟

گفت : چون ندیدم هیچ وخ دلت واسه ما تنگ شه.

از آن روز به بعد؛ این شد یک روال معمول توی خانه ی ما. یعنی همین که یک کدام مان نبود و دل آن دیگری برایش تنگ

می شد؛ برای این که دلتنگی اش به کلی رفع بشود، می رفت توی کمد اتاق ان دیگری، زانو بغل می زد و هوای آن جا را بو می کشید. طوری که یک بار - همین اواخر که پری سیما گذاشت و رفت - یک شب که از کافه برگشتم و دیدم گل گیسو نه روی تخت خودش است نه روی تخت ما؛ فهمیدم باید توی کمد اتاق مادرش پیدایش کنم.

این شد که وقتی رفتم و کمد اتاق پری سیما را باز کردم؛ دیدم که گل گیسو سرش را گذاشته روی خرس پش مالوی سفیدش - که قد خودش است - و همان جا خوابش برده . در حالی که یک پلیور درشت باف پر نقش و نگار مادرش را هم که پری سیما موقع رفتن جا گذاشته بود؛ گرفته توی بغلش.

همان پلیوری که هر وقت می پوشید و کلاهش را هم که از همان کامواست می گذاشت سرش - طوری که کمند موهای عسلی رنگش از زیر کلاه بیرون می زد و می افتاد روی شانه هایش و تا نزدیکی کمرش هم می رسید - جفت این اسکی بازهای بلوند سوئدی می شد که روزهای آفتابی می روند اسکی و از ارتفاعات که سرازیر می شوند، موهای شان توی باد همین جوری پیچ می خورد و گاهی بر می گردد و می چسبد به عینک های آفتابی خوشگل شان. طوری که نمی توانند جلوشان را ببیند و نیمه های مسیر ؛ روی برف ها می خورند زمین و همین طور که دارند هی پشتک و وارو می زنند و اختیارشان دیگر دست خودشان نیست - و چوب اسکی های شان هم هر کدام پرت شده است یک طرف - تا پایین پیست سر می خورند.

با این حال که وقتی این پولیورش را می پوشد خیلی شبیه می شود به آن اسکی بازهایی که گفتم؛ اما نه فقط بلد نیست اسکی کند، بلکه اگر بزند و یک وقت برفی ببارد که از ساق پا بالاتر است؛ باید دستش را بگیری که بتواند چند قدمی روی برف راه برود. و اگر خودت را ذلیل هم بکنی ؛ حاضر نیست آخر شب با شما و گل گیسو بیاید بیرون و آدم برفی درست کند.

می خواهم بگویم این قدر دائم خدا سردش است و حاضر نیست از پای شومینه که تا آخر هم شعله اش را بالا می کشد؛ جم بخورد. طوری که بیشتر وقت هایی که برف می بارد، ازش می پرسم راست شو بگو. منو بیشتر دوس داری یا این شومینه رو ؟ که نمی کند بگوید تو رو.

بلکه بیشتر وقت ها با خونسردی می گوید الان، شومینه رو.

چه قدر شد که با گل گیسو التماسش کردیم که با ما بیاید بیرون و برف بازی کند. اما هیچ وقت خدا پا نداد و همیشه نشست پای شومینه جاش و خیلی که خواست به مان لطف کند؛ آمد پای پنجره و برای ما که داشتیم توی حیاط گوله برفی درست می کردیم و می زدیم سر و کله ی هم - یا داشتیم یک هویج می کردیم توی صورت آدم برفی مان تا حکم دماغش باشد - فقط دست تکان داده و دوباره آن ها را گذاشت زیر بغلش.

یعنی حتا همان جا پای شومینه هم، به نظر می رسید سردش باشد. وگرنه لزومی نداشت توی خانه هم دست هایش را بگذارد زیر بغلش که گرم تر باشند. پس چه بسا داشت خودش را پیش ما، توی حیاط و زیر برف تصور می کرد و برای همین سردش می شد. یا این طور به نظرش می رسید. چه می دانم. در هر حال؛ من که هیچ وقت به یک نتیجه ی روشن و قاطع در این زمینه نرسیدم.

گل گیسو که رفت خواهید؛ گوشی تلفن را برداشتم و رفتم کنار پنجره. دقیقا همان جایی که پری سیما اغلب اوقات - درست شبیه جیمز گندولفینی توی فیلم آخرین قلعه که دائم خدا می ایستاد پشت پنجره ی اتاقش که رو به محوطه ی زندان باز می شد و مراقب بود مبادا رابرت ردفورد خطایی ازش سر بزند که نتواند او ببیند و نتواند بابتش قشقرقی را بیندازد و تنبیهش کند - می ایستاد و من و گل گیسو که زیر برف بازیگوشی می کردیم و تمام دلهره ی تمام سال مان را یک جا می ریختیم از وجودمان بیرون؛ نگاه می کرد.

و البته گاه گذاری برای مان دست تکان می داد. یا مرتب پنجره را باز می کرد و به گل گیسو که کلاه پشمی دست بافی سرش بود، می گفت کلاه پالتو تو بکش رو سرت. می شنوی گل گیسو؟... مهم نیست کلاه سرت. اونم بکش سرت.

یا بهم می گفت شال گردن گل گیسو را که هی شل می شد و از گردنش می افتاد، پشت سرش گره بزنم و محکم کنم. وگرنه باد می پیچد توی سر و سینه اش و دوباره لوزه هایش باد می کنند. و مرتب غر می زد که حوصله ی مریض داری ندارد.

یهش زنگ زد و گفتم این آخر بی انصافی و بی مرامی ست که او بتواند بیاید خانه ی ما و برود توی کمد اتاق هر کدام از ما؛ آن وقت ما این فرصت را نداشته باشیم که پا بشویم برویم خانه اش تا همین کار را بکنیم.

گفت : بیا... هر دو دلت خاس ، بیا.

### سیگار پیچ

یکی از آن هایی که از قاعده ی پشت میز باز نشستن و با من حرف زدن روی حسابش معاف است، پیر مرد روزنامه فروش با مرامی ست که هر وقت همه ی روزنامه هایش را فروخته باشد؛ آخری اش را می آورد برای من.

همیشه روزنامه را می گذارد روی میزی جایی و بعد می آید کنارم می نشیند و همین طور که من دارم به کارهایم می رسم؛ باهام حرف می زند. حالا از هر کجا که دل خودش بخواهد . می خواهم بگویم من که هیچ وقت توی بند این نبوده ام که از کارش سر در بیاورم . که مثلا پیش از این چه کاره بوده و چرا حالا دارد روزنامه می فروشد.

ما از طرز حرف زدنش و طوری که روی صندلی کانتربار می نشیند؛ هر کس او را ببیند می فهمد که یا دارد از سر نداری و ناچاری این کار را می کند یا عشقش کشیده که سر پیری- که هیچ کار دیگری ازش بر نمی آید - چنین کاری بکند.

و گرنه طوری که او پا می اندازد روی پا؛ معلوم است که یک وقتی برای خودش کسی بوده. کفشی هم که می پوشد همین را می گوید. که از این هوش ترک هاست که اگرچه از عمرش گذشته؛ اما هنوز خودش را سر پا نگه داشته و از ریخت نیفتاده.

و فقط روزنامه هم نمی فروشد. یعنی پیش می آید که دست می کند توی جیبش و چیزهایی ازش بیرون می آورد و نشان تان می دهد که ممکن است خیلی وقت باشد که دنبالش می گردید. طوری که فکرش را هم نمی کرده اید بتوانید آن را پیش او پیدا کنید یا اصلا ، یک وقتی گیرتان بیاید.

یک بار که آمد و روزنامه ام را گذاشت روی بار، دست کرد توی جیبش و یک سیگار پیچ نقره ی روسی که رویش عکس تزار را قالب زده بودند؛ از جیب بغلی کتش در آورد و نشانم داد. که من نیم ساعت تمام گرفته بودم دستم و انداز ورندازش می کردم و دلم نمی آمد برگردانم بهش و خیلی دلم می خواست مال خودم باشد. یعنی باهاش سیگاری بیچم و پیش خودم فکر کنم چخوف ام یا بولگاکف ام. که دل سگ را نوشته و من بیشتر از شصت بار خوانده ام و اگر باز هم دست بدهد؛ شصت بار دیگر هم می خوانمش و به همه هم توصیه می کنم حتما یک ده بیست باری بخواندش.

این بود که ازش پرسیدم سیگار پیچ اش را از کجا خریده که من هم بروم و یکی برای خودم بخرم. بهم خندید و گفت مشکل بشود از این سیگار پیچ ها، هنوز پیدا کرد و ادامه داد: البته چینیش تو بازار ریخته. فت و فراونه. اما اگه روسی شو بخای؛ باید راه بیفتی تو کوچه ها مٹ من روزنامه جار بزنی. بلکه یه پیرزن، از یه خونه ی قدیمی بیاید بیرون. ازت خوشش بیاد. بهت بگه واستا برات یه چیز خوب دارم... بینم سیگار می کشی؟... که برگردی بهش بگی مگه از دندونام پیدا نیس؟

پیرزنه هم برگرده بهت بگه راس می گی ها. چرا به عقل خودم نرسید یه نگا به دندونات بندازم. واستا... همین جا واستا، الان بر می گردم.

ان قدرم طولش بده که به خودت بگی یعنی ممکنه هیچ وخ بر نگرده. یا از خودت پرسی یعنی ممکنه برگرده؟ اما وقتی می آید؛ برات این سیگار پیچو بیاره که تو اصلا بلد نیستی باهاش کار کنی... به پیرزنه بگی حالا چه جوری باهاش سیگار می پیچن همشیره؟ اونم برگرده بگه من از کجا بدونم؟... خدا بیامرز آقامون باهاش سیگار می پیچید. هیچ وقتم یادم نداد. یعنی همش می رف تو حیاط سیگار شو چاق می کرد. منم نرفتم تو نخ سیگار پیچیدنش که یاد بگیرم. اگه می خای؛ باید خودت یاد بگیری چه جوری باهاش سیگار می پیچن حاج آقا.

بعد برگشت و ازم پرسید : چی یه، انگار چش تو گرفته؟

گفتم : باید پول شو بگیرم.

گفت : پس چی که می گیرم. خیالت از راه آوردمش؟

همان طور که خم شده بودم و بیشتر وزنم را انداخته بودم روی میز بار پرسیدم حالا چن قیمت هس؟

گفت : چن می ارزه گمونت؟

گفتم : شما فروشنده ای.

گفت : آنتیکه ها.

گفتم : بازار گرمی نکن.

گفت : نمی خای مال خودم... بی زحمت یه چایی واسم بریز .دهنم ماسید بس که داد زدم روزنامه .

توی یک فنجان بزرگ سفید رنگ ، اب جوش ریختم و بعد؛ نخ یک تی بگ لیپتون را باز کردم و انداختم توی فنجان و گذاشتم کنار دستش که یک سیگار ارزان قیمت نازک هم لای انگشت های پوست و استخوانی لرنانش دود می شد و دود سنگین و کرختش هم ، دور خودش پیچ و تاب می خورد و بالا می رفت .

و یا می نشست روی تن فیگارو ها، لوموند ها یا گاردین هایی که داده ام در هم و بر هم ، چسبانده اند روی دیوار ها و سقف کافه . تا مفت و مسلم؛ به پیانو یک جور هویتی داده باشم که هیچ کجای دیگر نشود پیدایش کرد .

آقای دبیری، چای که می گذاری برایش؛ تا مدتی بهش دست نمی زند و می گذارد که خوب عصاره اش ته فنجان بیرون بزند و آن پایین حسابی غلیظ بشود. آن وقت مقداری مقوای سر نخ را می گیرد و آن قدر کیسه ی چای را مثل پاندول توی فنجان تکان می دهد که یک دست بشود و بتواند آن را سر بکشد .

صفورا همان وقت که من تازه شکر را گذاشتم کنار دست دبیری سر رسید. به هر دوی ما سلام کرد و آمد توی بار. روزنامه را برداشت و نگاهی بهش انداخت .

گفت : تیترشونو باش. غلط داره .

و روزنامه را طوری سر داد روی تخته ی بار که بتوانم خودم ببینم. که برداشته اند و نوشته اند «عقب نشینی اروپا از تهدیدات بی پایه» و آن وقت کیفش را آویزان کرد به جالباسی. که حالا تقریبا مال خودش شده بود و هر وقت که من یا گل گیسو چیزی بهش آویزان می کردیم ؛ برش می داشت و می گذاشت روی گیره های مخصوص به خودمان . بعد از ان بود که آمد و دوباره به مان اضافه شد .

این بود که سیگار پیچ را نشانش دادم و ازش پرسیدم : به نظرت چن می ارزه؟

پرسید : مگه می خای بخریش؟

گفتم : آره. همیشه دلم می خاسته یکی شو داشته باشم .

همان طور که سرش را به نشانه ی بی اطلاعی تکان می داد؛ شانه اش را هم انداخت بال و گفت : نباید بیشتر از سه چار تومن بیارزه.

گفتم : مال عهد عتیقه ها.

گفت : پس خیلی نباید عمر کنه.

پرسیدم : از کجا می گی؟... اینا که خراب بشو نیستن. یه سره توتون بریز، سیگار پیچ، توتون بریز، سیگار پیچ.

انگشتش را گذاشت روی بدنه ی سیگار پیچ. طوری که کمی توی دستم بچرخد و خودم بتوانم ببینم.

گفت : غلتک شو ببین. جاش گشاد شده ها.

دیبری پرید وسط حرفش : تو سر مال می زنه این خانوم. هیچ مرگش نیست. پیرزنه می گفت : آقاشون تا روز آخر داشته

باهاش سیگار می پیچیده.

فنجان چای را برد تا نزدیک لبش و پیش از آن که ترشان کند ادامه داد: تازه روون شده خانوم. فقط رسیدگی می خاد.

و بعد که لبش را تر کرد گفت : می گم... چه قد گلن این پیرزنایی که به شوهراشون می گن «آقامون»... تازگی ها شنیدی از

زنای این دوره که به شوهراشون بگن آقامون؟ زنم زنای قدیم... با معرفت... لوطی... با مرام.

من و صفورا هر دو زدیم زیر خنده. گفتم : طفره نرو. بگو چن.

دیبری گفت : جهنم و ضرر. هس تومن.

گفتم : گرون می گی.

گفت : نه حرف من، نه حرف خانوم... شیش تومن بده خیرشو ببینی.

صفورا رفت طرف قهوه ساز و من دست کردم توی دخل و شش تا هزار تومنی تر و تمیزتر شمردم و دادم دست دیبری.

گرفت و بعد که تا زدشان؛ گذاشت شان توی جیب ساعتی کتش که پیرمردها کت شان بی برو برگرد یکی دو تایی ازشان

دارد.

اما مال دبیری، ساعتی بهش وصل نبود. یا اگر بود؛ من هیچ وقت خدا ندیدم دستش را بکند توی جیب ساعتی اش و از این ساعت ها ازش بیرون بکشد. از این ها که درش را می دهند کنار و بعد؛ وقتی می خواهند به صفحه اش نگاه کنند، سرشان را می گیرند بالا و چشم های شان را هم تنگ می کنند تا لابد عقربه های نازکش را بهتر ببینند. تا بفهمند ساعت چند است و یادشان بیاید که خیلی وقت است نشسته اند و باید بروند باغچه ی حیاط خانه شان را اب بدهند.

پول ها را که می گذاشت توی جیبش گفت : مَث این که اوضاع دنیا بدجوری بلبشو شده. همه دارن قاطی می کنن. چیزی نمونده بززن به تنگ هم.

پرسیدم : چه طور مگه؟... یه چای دیگه بریزم؟

پشت دستش را با ریش تازه ور آمده اش خاراند و گفت : همه دارن سر هم داد می کشن. این جور وقتا کافی یه یکی شون سر بخوره. یا یه بابایی پیدا شه، یه نارنجک حروم ولیعهد اتریش کنه. دیگه هیش کی نمی تونه سر و ته شو هم بیاره. یه بار همین طوری مفت مسلم دنیا ریخ به هم.

صغورا ازش پرسید: شما سن تون قد می ده به جنگ دوم؟

دبیری گفت : شیش سالم بود. ملت از گشنگی چشاشون زده بود بیرون.

صغورا سیگار پیچ را برداشت و ازم پرسید : خریدیش عاقبت ؟

گفتم : شیش تومن. نه حرف تو، نه حرف آقای دبیری.

صغورا گفت : ولی غلتکش گشاد کرده ها.

گفتم : منظورت یاتاقان شه.

دستش را مشت کرد و در حالی که داشت فشارش می داد گفت : حالا هرچی... گمون نکنم توتونو بتونه خوب کیپ کنه ها.

برای همین مشتش را بیشتر فشار داد ن=تا بهم نشان بدهد سیگار پیچی که دارم می خرم، باید با توتون چه کار کند اما احتمالا نخواهد کرد.



دیبری با لحن ملتمسانه ای گفت : همشیره؛ نزن تو پر ما . بذار کاسبی مونو بکنیم... اصن شما می دونی شعر فرنگیس مال منه؟

یعنی من گفتمش؟

صفورا گفت : جدی می گین؟

دیبری گفت : آره به خدا. خودم دادمش به قمیشی. عماد رام ام البته خوندش، ولی مال قمیشی گل کرد.

صفورا رو کرد به من و با شگفتی پرسید : جدی می گه آقای دیبری؟

گفتم : خودش که این جوری می گه.

دیبری گفت : اون وقتا تهرون بودم. نبش ناهید تو جمهوری، یه کافه بود که پاتوق نصرت رحمانی بود. می رفتم اون جا بلکه

باهاش دم خور شم. یه روز یه پیرمرده اومد نشس تو کافه. سفارش ودکا داد. بعد یه سیب زمینی پخته از جیبش در آورد

گذاش رو میز... نشسته بود روبه دیوار... هی با مش می کویید رو سیب زمینی پخته ؛ هی می گف: لا مصب فرنگیس... نامرد

فرنگیس... خونه خرابم کردی... الاهی خونه ت خراب شه فرنگیس... همون جا نشسم تندی شعرشو نوشتم.

اون وقتا قمیشی بالای همون کافه یه اتاق داشت . گاگداری فرهاد ام می اومد پیشش خدایامرز. با هم می زدن می

خوندن.هی... یادش بخیر. رفتم زنگ خونه شو زدم. اومد پشت پنجره ، دید منم. کلید و انداخ پایین... یه حالی داشتم وقتی پله

ها رو دوتا یکی می رفتم بالا که نگو.

در اتاق شو که وا کردم، کفش نکنده رفتم تو. نشسم رویه تخت فتری مه لابه لای پیانو و گیتار و درام و پرکاشن و این طور

چیزا وسط اتاق گذاشته بودش. فرهاد ام نشسته بود پای تخت، داش واسه خودش گیتار می زد و زمزمه می کرد... اون وقتا

خارجی خون بود. قمیشی ام همین جور.

شعر و دادم بهش و گفتم یه نگا بهش بنداز سیا. همین الان، پایین تو کافه گفتمش. همون جا که خوندش؛ فل فور ملودی شم

ساخت. اگه فرهاد اون روز اون جا نبود فرنگیس این نمی شد. که... خدایامرز پاشو می داش یه جا، سنگین می شد جو.

و بعد؛ انگار که رفته باشد توی همان حال و هوا، شروع کرد به خواندن فرنگیس:

شب... شب که می شه تو کو... چه ی غم؛ آسمون... بارون... می... باره.

اما ادامه نداد. عوضش گفت: یه آلبوم پر کرده بود به زحمت. ولی کمپانی یا ازش نمی خریدن. فقط یکی شون راضی شد همین فرنگیسو بذاره لای چن تا آهنگ دیگه.

دو روز نگذش؛ هر جا می رفتی، می خاس جمهوری باشه... لاله زار باشه... پهلوی، تجریش... داشتن فرنگیس و زمزمه می کردن ملت.

صفورا که محو حرف های دبیری شده بود گفت: من که باورم نمی شه. یعنی خودتون شعر فرنگیسو گفتین؟

دبیری بهش برخورد: دروغم چی بوده همشیره. می گی نه از خودش پیرس.

صفورا رو کرد بهم و پرسید: داری بذاریمش؟

گفتم: آره باید تو اون سی دی سفیده باشه که روش طرح پروانه داره.

صفورا شروع کرد به گشتن بین سی دی هایی که توی یک جعبه ی کائوچویی؛ جایی کنار کیس کامپیوتر گذاشته شده. درست زیر بار. جایی که دیده نمی شود و هیکل درشت و نتراشیده اش توی ذوق نمی زند.

وقتی من و دبیری داشتیم حساب روزنامه های ماه قبل مان را می کردیم؛ شنیدیم که فرنگیس شروع شد به پخش شدن توی فضای سرد و بی روح کافه منتشر شدن و روح داد بهش. برای همین؛ نه من، نه دبیری و نه صفورا، تا فرنگیس به اخر نرسید و به تدریج توی دل آهنگ بعدی محو نشد؛ هیچ کدام مان لب نزدیم. چشم هم نزدیم.

در تمام این مدت؛ دبیری چشم هایش را بسته بود. انگار که رفته باشد توی جمهوری دهه ی پنجاه. و از این خیال قشنگ و بی نظیر که من بهش حسابی حسودی ام شد، بیرون نیامد.

از خیال آن کافه ی سر ناهید و آن اتاق قمیشی بالای سقف کافه که فرهاد هم، گاه گذاری آن جا پیدایش می شد. و لابد همان جا بوده که اولین بار با خودش زمزمه کرده:

تو فک... ر... یک... سق... قم... یه سق... ف بی... روزن

از فکر این که بعد او؛ دیگر چه کسی می تواند فکر و سقف را ان طوری ادا کند که او می کرد؟ و فکر این که چرا کسی بهش فرصت نداد باز هم به مان یاد بدهد که کلمه ها اصل تلفظ شان چیست؟ بغضی افتاد بیخ گلویم که یکهو؛ توی تمام دست ها و تمام شانه ها و تمام پشتم منتشر شد.

آن قدر که مجبور شدم از کافه بزنم بیرون. دست هایم را بگیرم به دو شاخه از درختی که آن طرف تر کافه است و بعد سرم را انداختم پایین؛ همه ی بغضم را روی زمین، با نفس عمیقی که کشیدم و بیرون دادم، خالی کنم.

دیبری که از کافه بیرون آمد، دستش را گذاشت روی شانه هایم و بعد که مرا کشید توی بغلش؛ دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم. سرم را گذاشتم روی سینه اش و همه ی عقده ام را ریختم توی کت پیچازی رنگ و رو رفته ای که بوی سیگارهای ارزان قیمت ایرانی می داد... و مثل برادر مرده ها؛ گریه کردم.

این طور وقتا نباید دور و ورش باشی!

صبح سحر؛ مجبور شدم بروم راه آهن دنبال پری سیما که امتحان های ترم آخرش را داده و همه ی بار و بنه اش را هم بار زده و با خودش آورده بود.

این بود که نمی شد ازش بخواهم خودش ماشین بگیرد و بیاید خانه، چون شبش تا دیر وقت بیدار بوده ام و داشته ام قسمت بیست و دوم کافه پیانو را می نوشته ام و تازه ساعت سه و نیم صبح آمده ام بالا و کنار گل گیسو خزیده ام زیر لحاف. که از وقتی مادرش نیست می آید روی تخت ما کنار من می خوابد.

و حالا چه طور ساعت پنج و نیم صبح دوباره بیدار بشوم و بروم دنبالش و تازه آن همه بارو بنه را هم بگیرم کولم و بکشانم شان تا آپارتمان خودمان. در حالی که چشم هایم از زور خستگی باز نمی شود و سرخ شده مثل یک کاسه ی خون. که اگر ببینم؛ خودش دلش به حالم خواهد سوخت که چرا آن وقت صبح مرا کشانده راه آهن.

همه ی چیزی که بار زده و آورده بود؛ خلاصه می شد توی سه چهار ساک و یک چمدان. اما مثل این که داده باشد توی همه شان سرب ریخته باشند. چون آن قدر سنگین بودند که مجبور شدم چرت دم صبح یکی از این باربرها را که بلدند چه طور

ایستاده بخوابند و من همیشه دلم خواسته بدانم چه طور این کار را می کنند پاره کنم. تا بار و بنه ی پری سیما را تا نزدیک پارکینگ ایستگاه راه آهن هم که شده؛ بیاورد برای مان.

توی ماشین، همین که یکی دو کیلومتری از راه آهن دور شدیم؛ پری سیما گفت از این که دوباره برگشته است توی این شهر دلگیر که جمعه های سنگینی دارد - طوری که ادم دلش می خواهد بمیرد - غصه اش گرفته. هر طور که شده؛ توی امتحان دکترها هم قبول خواهد شد و دوباره بر خواهد گشت تهران. که بهش گفتم برای ما هم بهتر است. بعد از این، کمتر از دست خرده فرمایش هایش به ستوه خواهیم آمد و گل گیسو هم مجبور نیست پاهایش را مرتب کرم بمالد.

تعجب کرد. پرسید: چه ربطی داره به کرم؟

برایش گفتم دفعه ی پیش که آمده بوده، روی کاناپه نشسته بوده و داشته به کف پاهایش کرم می مالیده و همین طور محو کانال مُد شده بوده؛ گل گیسو تیوپ کرم را برداشته و شروع کرده به مالیدن کرم به تخت پاهایش. و وقتی که من بهش گفته ام این کارها را از مامانت یاد بگیر، تو پوستت خداداد چرب است و هنوز باید چیزی به شان بمالی که اگر بتواند چربی اش را بگیرد؛ برگشته و بیخ گوشم گفته کرم نمی مالد تا پوست پایش خشک نشود و ترک نخورد. بلکه این کار را می کند تا مثل مامانی بهانه داشته باشد که هی به دیگری بگوید من پاهامو کرم زده م. لطفا تلفنو بده، من ... لطفا سوهان ناخونو از رو کمده آینه ی اتاقم بیار... لطفا به لیوان شیر برام بریز بیار. و از این قبیل خرده فرمایش ها که هیچ وقت خدا تمامی ندارد.

سر صبحی، و با وجود این که هر دوی مان خسته بودیم و به زور چشم های مان را باز نگه می داشتیم؛ حسابی خندیدیم. پری سیما گفت: ای بدجنس. حساب شو دارم.

و من گفتم: اتفاقا برداشت بچه خیلی حکیمانه بود. به عقل خود منم نرسیده بود چه حقه ای داری سوار می کنی با کرم مالیدن به پاهات... ده سال آزرگار چه خرچمالی ها که ازم نکشیدی با همین حقه بازی ها!

به خانه که رسیدیم؛ صندوق عقب ماشین را باز کردم. اما وقتی آمدم یکی از آن ساک های کذایی را بردارم - که معلوم بود تویش پر است از این کتاب های سنگین دو هزار صفحه ای ادبی درباره ی «ادب کهن پارسی» و از این قبیل چرندیات - دیدم

محال ممکن است از پس بالا بردن شان بریایم. این بود که گفتم بعدا سر فرصت می برمشون بالا.

و اعتراض که کرد؛ اضافه کردم اگر همین جا توی حیاط و پیش چشم در و همسایه که حتا این وقت صبحی از صدای ماشین بیدار شده اند و شک ندارم دویده اند پشت پنجره تا زاغ سیاه مان چوب بزنند التماس هم بکنند؛ محال ممکن است حتا یک کدام شان را همین الان بردارم و بگذارم روی دوشم و مثل حمال ها سه طبقه ببرمش بالا.

خودش هم به چشمش نمی دید که آن ها را پشتش بکشد و بالا ببردشان. این بود که گذاشتیم شان همان جا و خودمان رفتیم بالا. لباس های مان را کندیم و گرفتیم کنار گل گیسو تا لنگ ظهر خوابیدیم. یعنی درست تا وقتی که؛ از سر و صدای اُرگ اسباب بازی اش بیدار شدیم. که تعمداً برش داشته و آورده بود بالای سرمان و شروع کرده بود به هنر نمایی و هرچه قدر هم که التماسش کردیم بلکه از تولیدات هنری پُر سرو صدا و گوش خراشش دست بردارد؛ دست برداشت که نداشت. آن قدر که از ناچاری بیدار شدیم و یک راست رفتیم توی آشپزخانه، زیر کتری را روشن کردیم و بعد که سر و صورت مان را شستیم؛ نشستیم به صبحانه خوردن.

صبحانه که می خوردیم؛ پری سیما تازه فرصت کرد نگاهی به دور و بر خانه بیندازد. آن وقت شروع کرد به غر زدن که دست مان درد نکند. برداشته ایم و چه خانه زندگی یی برایش ساخته ایم!

گل گیسو گفت : به من چه... پیشنهاد بابایی بود.

پری سیما ازش پرسید: چی پیشنهاد بابایت بود؟

گل گیسو گفت : بابایی گفتش مامانی از سایت دانشگاهشون ای میل زده که فردا صبح زود می رسه، یه وقت خونه بازار شام نباشه. دور و برو مرتبی کنیم. بعدش گف بیا یک خونه یی براش جمع و جور کنیم که وقتی میاد، ذوق زده شه!

پری سیما گفت : خب... بعد؟

و طوری گفت خب... بعد که ؛ از وضع و حال خانه خودش می فهمد بعدش چه شده بلکه فقط می خواهد از زبان خودمان بشنود. و وقتی هم که داشت می گفت خب... بعد؛ نگاه زیر چشمی تهدید آمیزی هم به من انداخت که داشتم روی یک تکه نان

تست شده، کره می مالیدم تا بعدش مربای بالنگ بمالم و بدهم دست گل گیسو که از ترکیب این سه تا خیلی خوشش می آید.  
گل گیسو گفت: خُب... بعدش بهم گف امروز که از مدرسه اومدم خونه؛ می تونم لباسمو دربیارم هر تیکه شو بندازم به جا.  
هر جا دلم خاس... به خدا راس می گم!

پری سیما گفت: ادامه بده... بگو. دارم می شنوم.

گل گیسو گفت: ناهار که خوردیم، ظرفا رو نشست. نون خشکا رو ریختش کف آشپزخونه. بعدش گفت که با پاهام خوب  
پخش و پلاشون کنم. تازه گفتش که زیر پام له شون کنم. به طوری که خورد و خاکشیر شن.

پری سیما به من نگاه می کرد که سرم و انداخته بودم پایین. اما خطابش به گل گیسو بود: عجب!... ادامه بده. داره دم به دقیقه  
قشنگ تر می شه داستان!

گل گیسو ساندویچ کره مربایش را ز دستم گرفت. اما تا وقتی دنباله ی ماجرا را به طور مشروح برای مادرش توضیح نداد که  
به خوبی در جریان ما وقع قرار بگیرد؛ بهش گاز نزد: تازه این جاشو گوش کن مامانی... عصرشم شکر و گریپ فروت آورد که  
با قاشق بخوریم شون. شکر که می ریخ رو گریپ فروتا، اصن دقت نکرد نریزد زمین. بعدشم که خوردیم شون؛ گف بیا  
پوستاشو پرت کنیم طرف هم. تو ایران باش من رُم داستان.

پری سیما گفت: رُم باستان نه داستان... کاش منم بودم تو بازی تون شرکت می کردم. شرط می بندم خیلی به تون خوش  
گذشته... زن نباشم اگه از دماغتون در نیارم!

گل گیسو یک گاز به ساندویچش زد و گفت: نگا کن! هر کدوم شون افتاده به جا.

و ان وقت با دست؛ به جای یک کدام شان که افتاده بود روی میز تلویزیون و یک کدام دیگرشان که افتاده بود روی کنده های  
نسور شومینه و فقط پیکره ی سوخته اش باقی مانده بود اشاره کرد. که از همان جایی که در آشپزخانه که نشسته بودیم و  
صبحانه می خوردیم به خوبی دیده می شدند و حسابی توی ذوق زنی می زدند که من و گل گیسو، بین خودمان بهش می  
گوییم «ملکه ی جارو برقی ها.»

حالا چرا؟! بس که مشغول جارو کشیدن است و دائم خدا دارد لوله ی خرطومی جارو برقی را که دور پایش پیچیده باز می کند. یا دارد از برق می کشدش. وگرنه؛ یا دارد دوشاخه اش را به برق وصل می کند؛ یا پایش را گذاشته روی اهرمی از جارو برقی مان که همین که پایت بگذاری روش، سیم بلندش جمع می کند و مثل یک قرقره می پیچد دور خودش.

اصلاً لقب «ملکه ی جارو برقی» را یک چنین وقتی بود که بهش دادیم. وقتی که یک دستش را زده بود به کمرش، توی یک دستش خرطومی جاروبرقی بود و یک پایش را هم ظفرمندان گذاشته بود روی اهرم سیم جمع کن جارو برقی و همان طور که سیم کشیده می شد توی دل جارو برقی؛ داشت با غرور کهنه سربازی که دارد از بالای یک بلندی به منطقه ی تازه تصرف شده اش نگاه می کند، دور و بر خانه را هم واری می کرد که مبادا جایی از زیر دست جارو برقی جاننش در رفته باشد!

هنوز توی همان حس و حال بود که دراز کشیدم روی زمین. با گوشی همراهم یک عکس ازش گرفتم و از گل گیسو خواستم نگاهی بهش بیندازد. و بعد ازش پرسیدم چه اسمی روش بذاریم مناسب تره؟ که گل گیسو گفت ملکه ی جاروبرقی چه طوره؟ و این اسم برایش ماند که ماند. با این تفاوت که رفته رفته متکامل تر شد. یعنی روزی از روزها تصمیم گرفتیم که یک «ها» هم به آخرش اضافه کنیم که حوزه ی حکومتش فقط به جارو برقی پارس خزر خودمان - که یک مدت کیسه اش گیر نمی آمد و پری سیما نمی توانست با عزیز دلبندهش دم به دقیقه بیفتد به جان خانه - محدود نباشد. این شد که از آن به بعد صدایش زدیم «ملکه ی جارو برقی ها».

حالا و بعد از مدت ها؛ «ملکه ی جارو برقی ها» به خانه برگشته بود و خودش را با یک فاجعه مواجه می دید که تعمداً و به افتخار بازگشتش ترتیب داده شده بود!

من؛ آرام آرام می خندیدم و داشتم خودم را آماده می کردم که غر زدن های پری سیما را بشنوم و با این وجود، به این تصویر ساده لوحانه اش توی قطار که حتماً به سفارشش گوش داده ایم و دور و بر خانه را برایش مرتب کرده ایم یک دل سیر بخندم. اما گل گیسو که گویا بنا نداشت دست از گزارش دادن بکشد؛ هنوز مشغول گزارش دادن بود که دیگر چه کارهایی کرده ایم: تازه... باید بری اتاق منو ببینی. هرچی تو کمدا بوده الان پخش زمینه. پازلام، لگوام، خونه سازی م... هرچی فکرشو بکنی پخش

و پلاس ... همه شم تقصیر بابائی یه.

پری سیما گفت: یه پوستی از دوتایی تون بکنم که درس عبرت شه براتون!

آن وقت بلند شدو رفت جارو برقی اش را- که شک ندارم بیشتر از من بهش عشق می ورزد و خیلی دلش می خواهد پُر زور تر و مکنده تر از این باشد که هست - آورد و داد دستم تا همان وقت همه جا را حتا زیر یکی یکی مبل ها را جارو بزدم.

گل گیسو را هم برد توی اتاقش. در را رویش بست و گفت تا اتاقش را کاملا مرتب نکرده، حق ندارد پایش را بیرون بگذارد. و خودش؛ توی آشپزخانه افتاد به جان کاشی های آشپزخانه که نمی دانم چه خصومتی باهاشان دارد. چون روزی نیست که با یکی از این اسکاچ برایت های اصل که قیمت خون ادم است، نیفتد به جان شان و آن ها را نسابد.

تا این که عاقبت، نزدیکی های غروب؛ خانه تکانی تنبیهی مان تمام شده بود. من نشسته بودم روی کاناپه و در حالی که از کمر افتاده بودم- بس که این گوشه و ان گوشه ی خانه را جاروبرقی و بعد دستمال کشیده بودم - داشتم روزنامه می خواندم.

گل گیسو هم نشسته بود روی یکی از صندلی های نهارخوری و روی میز؛ تکالیف مدرسه اش را انجام می داد. و پری سیما طبق معمول فرو رفته بود توی دل مبل و داشت طی یک مراسم آئینی - که کم کم بیست دقیقه ای تشریفاتش طول می کشد- پاهایش را کرم می مالید و فرصت طلبانه زمینه را آماده می کرد تا همین که یک کدام مان پا شدیم؛ ازمان بخواهد برویم و از پاکت شیر توی یخچال، یک لیوان شیر برایش بریزیم و بدهیم دستش تا آن را سر بکشد. چرا؟! چون پاهای خودش چرب است و نمی تواند تا مدتی روی سرامیک ها پا بگذارد!

تشریفاتی که خیلی هم طولانی ست و از مدتی که قاعدتاً لازم است تا کرم به خورد پوست آدم برود؛ خیلی خیلی بیشتر است. تازه آن موقع بود که سراغ کافه پیانو را گرفت و پرسید کجاهاشی؟ ... از علی چه خبر؟ اون دختره، پرفورمانسش چی بود؟ همایون چه بلایی سرش اومد؟ از آقای باربد و مادرش چه خبر... و از این قبیل سوال ها.

که گفتم وقت خوبی ست تا همه ی آن بیست و دو قسمت کافه پیانو را که تا دیشب نوشته ام، بدهم بخواند. این بود که رفتم و پرینت آن ها را که گرفته بودم و گذاشته بودم بالای کتابخانه آوردم و دادم دستش. دو هفته ی پیش؛ تا قسمت دوازدهمش را



خوانده بود و گفته بود قصه ی خوبی از کار در خواهد آمد.

خب خودش یک پا قصه نویس است و اگر بگویند کار خوبی از آب در آمده، می شود روی حرفش حساب کرد. اما همین که قصه ها را دادم دستش بهم گفت من که پا شده ام؛ لطف کنم و یک لیوان شیر هم برایش بریزم... پاهایش را کرم زده، چرب است نمی تواند روی سرامیک ها راه برود!

گل گیسو زیر زیرکی نگاهی بهم انداخت. پوزخندی زد و طوری که مادرش نشنود بهم گفت: این طور وقتا نباید دور و ورش باشی. هنوز اینو نفهمیدی ببعی بیچاره!؟

یه حسی بهم می گه این دختره واقعی یه!

برای او که این کتاب های دو هزار صفحه ای چرند نکبت را می خواند- که حال آدم از محتویات شان به هم می خورد- این که بنشیند و ده دوازده قسمت کوتاه از یک داستان بلند به این قشنگی و باحالی را یک بند بخواند که مثلش را هیچ کجا نخوانده؛ کار سختی نیست و خیلی زمان نمی برد.

گرچه خواهی نخواهی؛ باز هم مثل همه ی کارهای دیگرش و مثل جریان خون توی بدنش و مثل نفس کشیدنش، مثل فکر کردنش و مثل خیلی چیزهای دیگرش کند است. طوری که همیشه به شوخی بهش می گویم وقتی خدا داشته او را می آفریده؛ لابد دستگاهش را گذاشته بوده روی فشار ضعیف.

چون اگر انگشت تان را بدهید دستش و بگویید فشارش بده؛ طوری آن را فشار می دهد که شما خنده تان می گیرد و باورتان نمی شود کسی به قد و قواره او، نتواند بیشتر از این انگشت تان را فشار بدهد. یعنی حقیقتا طوری ست که وقتی چیزی می نویسند، مثل این است که فقط می خواسته حالا یک اثری از خودش به جا بگذارد. می خواهم بگویم تا این حد نمی تواند به چیزی فشار وارد کند.

و روی دور کند هم بوده. چون کاری که برای دیگران پنج تا ده دقیقه زمان می برد؛ برای او کم کم یک ساعتی طول می کشد. نمونه اش همین ظرف شستن که بعد شام یا ناهار؛ حوصله ی من و گل گیسو را سر می برد و تازه وقتی می آید پیش من می

نشیند که ما خواب مان می آید و باید به رویم به قول بچگی های گل گیسو «نانا» کنیم.

همین جور که پرینت ها را ورق می زد و قصه ها را یکی یکی از نظر می گذراند؛ زیر چشمی هم بهم نگاه می رکد. فکرش را می کردم که از قسمت چهاردهم به بعد برود توی فکر و با خودش بگوید نکند یک وقت این صفورا، یک صفورای واقعی باشد که دارد شوهرم را ازم قاپ می زند؟ یا از خیالش بگذرد که عجب خیریتی کردم گذاشتم رفتم تهران فوق لیسانس بگیرم. که خیلی به حقوقم اضافه بشود بیست سی هزار تومن است. و مدام سر کوفت بزند که چرا رفته فوق لیسانس بگیرد. می مردم اگر توی خانه می نشستم و دل شوهرم و محکم برای خودم نگهش می داشتم؟!!

احتمالا توی همین فکرهای زنانه بود که علی - همان که برای تان تعریف کردم چه پسر ماه و آقایی ست و پیش از آن که از خانه بیرون بزند خنجری چیزی نمی بندد به کمرش تا همین طور بی خودی بزند به شکم این و آن و از این کارش لذت ببرد - تلفن کرد تا بهم بگوید بعد از آن قسمتی که صفورا از کافی من می خواهد برود و از خانه اش کلید قفس را بیاورد؛ منطقا انتظار یک سری روابط جدی تر عاطفی را داشته. و از این که دیده روز بعدش صفورا آمده و انگار نه انگار شروع کرده توی کافه به کار کردن، جا خورده است. طوری هم گفت روابط جدی تر عاطفی که هر دوی مان به شکل عاطفی روابطی که انتظارش را داشته یا تصورش را می کرده؛ خندیدیم. اما هیچ کدام مان نکردیم به روی خودمان بیاوریم.

من داشتم به علی توضیح می دادم که این روش بازی صفوراست که از بالاترین سطح شروع کند، ناگهان آن را به کمترین سطح برساند و آن وقت آرام آرام؛ دوباره برساندش به بالاترین سطح. این طوری به کافی من داستان می فهماند که آخر بازی ، از دید او باید کجا باشد. یا در واقع هست. اما خودش می آید و روی پایین ترین نقطه می ایستد تا بهش اثبات کند که چه طور با وجود این که کافی من از آخر و عاقبت خودش با خبر است؛ اما کاری هم از دستش بر نمی آید و باید به بازی صفورا تن دهد. همان وقت که من داشتم این توضیحات را به علی می دادم؛ پری سیما داشت نماز مغرب و عشاءش را می خواند. اما همین که نماز مغربش تمام شد، گفت که شرط می بندد این دختره صفورا واقعی ست.

در حالی که خنده ام گرفته بود، به علی گفتم گوشی را نگه دارد. مثل این که کار من و پری سیما؛ دارد سر این دخترک صفورا

به جاهای باریکی می کشد و راستی راستی بیخ پیدا می کند. آن وقت به پری سیما گفتم: تو نماز تو بخون خواهشاً. به بحث ادبی رجال کاری نداشته باش!

علی داشت توی گوشی تلفن می خندید و می گفت اتفاقاً می خواسته همین را ازم بپرسد. که ما - یعنی من و پری سیما - هیچ وقت سر این داستان و این دخترک صغیراً دعوا مان نمی شود؟!

گفتم تا حالا که نشده. اما از قسمت پانزدهم به بعد هیچ بعید نیست. دختره، راستی راستی داره باورش می شه.

اما پری سیما دست بردار نبود و با وجود این که خنده ی روی لبش هم محو نمی شد؛ هنوز هم اسرار داشت این دختره واقعی یه، شک ندارم.

به علی گفتم ماجرا داره بیخ پیدا می کنه. سر فرصت بهت زنگ می زنم خودم و گوشی را گذاشتم. آن وقت نگاهی به پری سیما انداختم که توی چادر نماز، از هر وقت دیگری مهربان تر و معصوم تر است و بدون این که لباس راهبه ها تنش باشد؛ بیشتر از هر کسی آدم را یاد برنات سوبی رو می اندازد.

گفتم: دیوونه نشو پری... تو زده به سرت؟

همان طوری که هنوز چادر نماز گل دارش سرش بود؛ آمد نشست روی کاناپه ی کنار دستم و گفت:

تو بیشتر شخصیتات، حتی اسماشون واقعی ان. خیلی ام شبیه خود واقعی شون دراومدن. همین یکی توشون خیالی یه؟ می خای باور کنم؟

گفتم: خب آره. واسه این که قصه باید گره داشته باشه... لازم بود یه زن رقیب وارد داستان شه. اینه که مجبور شدم بسازمش. گفت: ولی از گوشه کنایه هات معلومه بیشتر جذب اونی تا زنت.

گفتم: خب آره. باید خواننده رو توی حیص و بیص این نگه دارم که آخرش چی می شه یا نه؟! باید توی این شک باشه خواننده یا نه که راوی آخر سر صغیراً رو انتخاب می کنه یا زن شو؟!

پرسید: تو یا راوی؟!

توجه گل گیسو جلب شده بود به بحث ما. این بود که مداد و دفترش را گذاشته و آمده بود کنار مادرش و خودش را مثل یک گربه ی لوس؛ ول کرده بود توی بغل او. آن وقت رو کرد به پری سیما و بدون این که او یا من در نهایت توجهی بهش نشان بدهیم، پرسید: با سراسر چه جمله ای می شه ساخت؟

گفتم: تو زده به سرت؟... با این حساب که تو می گی؛ هیچ قصه نویسی نباید هیچ وخ بشینه یه رمان بنویسه. چون ممکنه زنش تصور کنه نکنه این مرده شوهرمه، نکنه این زنه رقیب مه؟

گفت: ولی توی کارای اونا، شخصیتا هیچ کدوم شون واقعی نیستن. ساختگی ان.

گفتم: از کجا می دونی. دونه دونه شون خبرت کردن؟!

جوابی نداشت بدهد. برای همین بلند شد تا برود بایستد و نماز عشایش را بخواند. اما دنباله ی چادرش را که دور سرش می پیچید گفت: اونا رو ازش بی خبرم. ولی یه حسّی بهم می گه این دختره واقعی یه.

گفتم: حسّت خیلی بی جا کرده. اصلا حسّت از کجا اینو بهت می گه؟ رو چه حسابی؟

رفته بود ایستاده بود به اقامه. اما دست هایش را انداخت و گفت: دیشب تو قطار؛ تو کوپه مون یه پیر دختره بود که از تهران تا این جا یه بند زار می زد.

گفتم: خب؟

گفت: یه زنه بود که خیلی بهش گیر داد... که چرا داره همین جور یه ریز گریه می کنه. مگه چشمه؟

گفتم: خب؟

دوباره آمد نشست روی کاناپه و ادامه داد: آخرش نزدیکای صُب به مون گف بو برده نامزدش که این جا تو پتروشیمی کار می کنه داره بهش خیانت می کنه.

پرسیدم: خب؟... این به من چه مربوطه... مگه من نامزد اون پیردختره ام؟!

گفت: نه. ولی دلم براش خیلی سوخت. تو دلم گفتم خدا رو شکر. شوهر من اگه بی پوله، اگه بیکاره، اگه سیگار می کشه یا هر

عیب دیگه ای داره، این یه عیبو نداره.

خدام زود گذاش کف دستم.

خندیدم و گفتم : تو دیوونه شدی پری سیما جوادی. بس که تو اون خراب شده سُرَب نشسته تو ریه هات؛ زده به سرت... آخه

داستان من چه دخلی داره به حکایت اون پیر دختره تو قطار؟ می فهمی داری چی می گی؟!!

گفت : ممکنه منطقی نباشه؛ اما یه چیزی تو دل مه که بهم می گه صفورا واقعی یه. نمی شه کلا ساختگی باشه.

گفتم : خر نشو پری. خودتم می دونی داری مزخرف می گی... هر کی بشنوه بهت می خنده. یه وخ نگی اینا رو جایی.

گفت : دوساله نیستم سر خونه زندگی م . هر کی ام جات باشه، هوایی می شه.

چشم دوختم توی چشم هایش و گفتم : دیگه داری عصییم می کنی.

چیزی نگفت. بلند شد رفت روی جانمازش ایستاد و اقامه بست. تمام مدتی که داشت نماز می خواند؛ از همان جا که نشسته

بودم بهش نگاه کردم که اصلا حال روز خودش را نمی فهمید و فکرش، هر جایی بود مگر آن جایی که باید باشد. برای همین

نمازش که تمام شد پرسید : چند تا سجده رفتم؟

با دلخوری گفتم : نشمردم... کنتور که نیستم.

گل گیسو که آمده بود و نشسته بود روی زانوی من پرسید: مگه کنتور می شمرد بابایی؟

گفتم : آره خب. کنتور کارش شمردنه.

دوباره پرسید : چی رو می شمرد؟

گفتم : برق، گاز، آب... این جور چیزا رو.

پرسید : واسه چی؟

گفتم : واسه این که صورت حساب شو سر هر ماه بدن آقا رحیم بیاره برامون.

پرسید : همونا که سه چارتابشو از زیر در می ندازن تو خونه مون؟ شکل هم ان؟

گفتم : آره بابایی همونا... واسه چی می پرسی؟

خندید و گفت : آخه کنتور که انگشت نداره. با چی می شمره؟

گفتم : با چرخنده هاش.

گفت : آها.

گفت آها؛ گرچه که قطعاً نمی دانست چرخنده چیست. و حتما خیلی هم دلش می خواست بداند که کنتور با چرخنده هایش چه طور چیزی مثل گاز را می شمرد که اصلاً قابل شمردن نیست. اما فهمیده بود که اگر بخواهد همان وقت از این چیزها سر در بیاورد؛ احتمالاً بهش خواهم گفت دست از سرم بردار و حالا وقت این جور سوال و جواب ها نیست.

برای همین، رفت سر درس و مشقش و در حالی که ته مداد را گذاشته بود توی دهانش؛ لابد داشت فکر می کرد با سراسر چه جمله ای می تواند بسازد. چون هیچ کدام مان بهش کمک نکرده بودیم و تکلیف داشت هر طور که شده؛ باهاش یک جمله ای که معنا بدهد و قشنگ هم باشد بسازد.

پری سیم؛ نمازش که تمام شد کمی تسبیح چرخاند و زیر لب ذکر گفت. بعد گذاشتش وسط جانماز و آن وقت از روی حوصله، جانماز ترنجش را تا کرد. دُرُست مثل همیشه. که ممکن نیست جانمازش را ببینید که مثل نوبت قبل تا نخورده باشد.

می خواهم بگویم طوری ست که اگر قبلاً جانمازش را دیده باشید؛ پیش خودتان فکر می کنید از وقتی که دفعه ی قبل آن را دیده اید کسی بازش نکرده و رویش نماز نخوانده. فی الواقع؛ این قدر توی این کار دقیق و با حوصله و برای جانمازش اهمیت قائل است.

اما همین که جانمازش را مثل همیشه تا کرد؛ بدون این که حتا نگاهی به مان بیندازد، رفت توی اتاق و در را هم پشت سرش بست و چراغ اتاق را هم نکرد روشن کند.

قطعاً می خواست برود کنج اتاق. زانوهایش را بغل کند و فکر کند که چه قدر بد بخت و بیچاره است که شوهرش عاشق دختری شده که خیلی باهوش و دلربا و حشری ست و اگر پا بدهد؛ می آید توی یک کله پزی پایین شهر و می نشیند با شما به

بنا گوش خوردن. و آبدآ باکش نیست که لباسش بوی تن کارگرهایی را بگیرد که کم کم؛ یک ماه است خودشان را نشسته اند. یعنی؛ نرسیده اند که خودشان را بشورند.

و اصلاً و آبدآ؛ دلش از این که توی همان کاسه هایی برایش آبِ کله پاچه بریزند که همین نیم ساعت پیش یک کارگر شهرستانی نشسته و تویش سنگک تازه ترید کرده و خورده، ریش نمی شود.

و لابد بعد که نشست و این ها را مجسم کرد؛ دلش به حال خودش بسوزد و بزند زیر گریه. طوری که ما حتا صدایش را هم نشنویم و فقط گاهی حس کنیم از جایی، صدای ناله های خفیف زنی می آید که فهمیده بهش خیانت شده و حالا دارد به پهنای صورتش اشک می ریزد.

یک کم که گذشت و دیدم که صدای ناله ها خیال قطع شدن ندارد، رفتم در اتاقش را باز کردم و گفتم حالا که این طور است و بنا را گذاشته به کج خیالی؛ همین حالا پا می شوم و می روم خانه ی صغورا تا باهاش، تا خود صبح خوش بگذرانم. او هم بنشیند و تا خود صبح زار بزند و عین این گربه های آبستن آخر شب- که خواب را به همه حرام می کنند و نمی گذارند ملت بخوابند- زوزه بکشد و نگذارد همسایه ها کپه ی مرگ شان را بگذارند!

این ها را گفتم و از خانه بیرون زدم. چون هر چه فکر کردم؛ هیچ جور دیگری نمی شد سروته داستانی را که داشت بالا می گرفت هم آورد.

درست حرف بزنی الاغ. بابات زبون نفهمه!

هیچ وقت خدا ساعت نمی بندم. چون می ترسم بهش نگاه کنم و ببینم عمرم دارد با چه سرعتی ترسناکی تمام می شود درحالی که به هیچ کدام از کارهایم نرسیده ام. این است که بیشتر وقت ها مجبور می شوم جلو کسی را بگیرم و ازش بخواهم نگاهی بیندازد و بهم بگوید ساعت چند است.

گرچه؛ خیلی اطمینانی هم نیست که آن ها بهت لطف داشته باشند و ساعت دقیق لحظه ای را که تویش هستی را بهت بگویند یعنی عادت شان است که همه چیز را به نفع تنبلی وحشتناک شان گرد می کنند.

طوری که هنوز هفت دقیقه مانده باشد به هشت؛ بهت می گویند هشت و اگر هفت دقیقه هم ازش گذشته باشد؛ باز هم بهت می ویند هشت.

می خواهم بگویم؛ واقعا معلوم نیست چرا ساعتی خریده اند که دقیقه شمار هم دارد. وقتی که هیچ وقت خدا به کارشان نمی آید و به اندازه ی تخم شان هم برای شان اهمیت ندارد که هفت دقیقه از هشت گذشته باشد یا هنوز هفت دقیقه دیگر داشته باشیم تا بهش برسیم.

از پیرمرد اتوکشیده ی محافظه کاری که داشت با احتیاط تمام روی یخ های سطح پیاده رو راه می رفت تا مبادا بخورد زمین و لگن خاصره اش بشکند و تا آخر عمر - که به برآورد من خیلی هم بهش نمانده بود- مجبور بشود یک وری راه برود یا به کلی خانه نشین بشود پرسیدم: ببخشین. ساعت چنده؟

سرش را گرفت بالا. از زیر عینک پنیسی اش بهم نگاه کرد و گفت: نمی فروشمش. و آن وقت خودش، به این شوخی بی مزه ای که پیرمردها خیلی با آن صفا می کنند- و هر بار که به کار می بردنش، لابد پیش خودش فکر می کنند چه آدم شوخ طبع و زنده دلی هستند- خندید.

بعد؛ دست کرد توی جیب ساعتی اش و یک ساعت صفحه سفید وست اندواچ که فکر کنم از پدرش بهش ارث رسیده بود - چون من که قریب سی سال است ندیده ام ساعت جیبی کسی وست اندواچ باشد یا اگر باشد، هنوز کار نکند- آورد بیرون. که زنجیر نقره ی قشنگی هم داشت و از تمیزی برق می زد.

و بعد که زیر نور ملایم چراغ کوچه نگاهی به عقربه های ساعتش انداخت - که ثانیه شمارش هم از این ثانیه شمارهایی نبود که سر هر ثانیه یک توقف کوتاه دارند- برگشت و بهم گفت: یازده و بیست و سه دقیقه و... الان پونزده ثانیه.

آن وقت راهش را گرفت و رفت و بی آن که منتظر تشکر بماند؛ آرام آرام ازم دور شد. اما من؛ ترجیح دادم بایستم و به احترام این همه ارزشی که پیرمرد برای ثانیه شمار ساعتش قائل است، تا مدت ها بهش نگاه کنم و پیش خودم تحسینش کنم که توانسته ساعتش را این همه سال نگه دارد و طوری باهاش رفتار نکند که بعد یک مدت ناچار بشود بیندازدش دور و بدهد



یکی از این جدیدها بخرد.

که به مفت خدا هم نمی‌ارزد و آدم عَقَش می‌گیرد آن‌ها را پشت دست کسی ببیند. چه برسد به این که ؛ یکی برای خودش بخرد و ببندد به دستش و فکر این نباشد که دیگران ممکن است چه قضاوتی درباره اش بکنند.

از خانه ی ما تا کافه - و خانه ی صفورا که روبه روی کافه واقع شده - راه زیادی ست که نمی‌شود پای پیاده رفت . یعنی، نه این که نشود. اما آن وقت شب و با وجود آن سوز کشنده ای که می‌وزید و از راه بینی می‌خزید توی ریه هایت و تو را می‌ترساند که مبدا ذاتالریه کنی و بیفتی گوشه ی خانه و نتوانی به کسب و کارت برسی؛ دیوانگی بود که بخواهی از آن جا تا خانه ی صفورا پیاده گز کنی.

این بود که رفتم کنار خیابان و چشم کشیدم تا ماشینی چیزی از راه برسد و مرا تا نزدیکی های کافه برساند. یعنی تا سر خیابانی که از خیابان اصلی جدا می‌شد و کافه ، وسط هایش واقع می‌شد.

ماشینی که گیرم آمد، برای خودش یک اثر قیمتی عتیقه به حساب می‌آمد. می‌خواهم بگویم آن قدر از عمرش می‌گذشت که مثلش را فقط می‌شد توی موزه ای جایی دید. یک رامبلر مدل دهه ی پنجاه سورمه ای قُر و دَبّه که داشت با جان کردن و مشقت تمام ؛ خودش را از سربالایی زیر گذر خیابان بالا می‌کشید.

و در حقیقت به وضعی که ؛ آدم با خودش فکر می‌کرد الان است که متلاشی بشود و لاستیک هایش هم قل بخورند و بروند از سرازیری پایین و زیر پل زیر گذری که دارد به زور ازش بالا می‌آید - بعد که خوردند به دیواری جایی - دور خودشان تاب بخورند و بیفتند زمین.

که راننده اش هم آدم میان سال لجنی بود که دندان های زرد و از ریخت افتاده ای داشت و همین که دهانش را باز می‌کرد؛ بوی گندش حالت را به هم می‌زد . طوری که تا آن وقت ندیده بودم دهن یک کسی این قدر متعفن باشد.

و راستش؛ پیش خودم فکر کردم زنش باید از دستش عاصی شده باشد و گذاشته باشد با یک مرد دیگر که برتری اش به شوهرش فقط این بوده که دهنش بو نمی‌داده ، از خانه فرار کرده باشد.

یعنی به واقع طوری دهنش بو می داد که مجبور شدم نصفه های راه بهش بگویم نگه دارد. چون قبض جریمه ی ماشینم را که می خواهم بپردازم؛ از روی کتابخانه فراموش کرده ام بردارم. این است که باید برگردم و برش دارم.

مردساده لوح پرسید : مگه می شه این وقت شب، کسی قبض جریمه شو بپردازه؟!!

که بهش گفتم پلیس؛ یک کشیک شب گذاشته مخصوص همین کار. که هر وقت خدا که بخواهی و عشقت باشد ، بتوانی بروی و قبض جریمه ات را بپردازی.

از این که پلیس این همه به فکر آسایش و راحتی مردم است حسابی به هیجان آمده بود. مرتب می پرسید جون من راس می گی آقا؟! و می گفت اصلا باورش نمی شود چنین کاری کرده باشند . اما حالا که من دارم بهش می گویم؛ لابد راست می گویم و یک چنین جایی هست . مریض نیستم که بهش دروغ بگویم.

و گفت وضع دارد تغییر می کند و یواش یواش دارند یاد می گیریند که چه طور باید به مردم خدمت کنند و این واقعا جای خوشحالی دارد.

از ماشین که آمدم پایین؛ دست کردم توی جیبم و کرایه اش را دادم. او هم بعد این که دستی برایم تکان داد، پایش را گذاشت روی گاز و رفت. اما دیدم که چهل پنجاه متر جلوتر ، پایش را گذاشت روی ترمز. لابد برای این که برگردد و ازم بپرسد حالا این جایی که گفتین کجاس دقیقاً؟! چون یادش رفته بود این را ازم بپرسد.

اما وقتی - شاید توی آینه ی بغل ماشینش - دید که راهم را گرفتم و رفتم آن طرف خیابان؛ از خیر این که بپرسد کجا می تواند این وقت شب جریمه هایش را بپردازد گذشت و راهش را کشید و رفت.

پیش خودم گفتم لابد از فردا هر کسی را سوار ماشین لکنته اش کند؛ بهش خواهد گفت پلیس یک چنین جایی را تدارک دیده و ازشان خواهد پرسید می دانند آن جا کجاست یا نه. و همه هم پیش خودشان خواهند گفت فقط دهن نکبتش بوی لجن نمی دهد. مردک نفهم؛ مغزش هم ضایع شده.

و اگر مجبور نشوند از ماشینش پیاده شوند؛ لابد تمام مدت توی دل شان بهش خواهند خندید که از فشار زندگی، زده به سرش

و دارد پرت و پلا می بافد.

از این که دستش انداخته بودم ، حسابی کیف کردم . یعنی فکر کنم حقش بود که با آن دهن بوگندو - که من مثلش را ندیده ام - کسی دستش بیندازد و کاری کند که تا مدتی همه بهش بخندند و پیش خودشان بگویند مرتیکه ی مشنگ .  
آن طرف خیابان ؛ دیگر به خودم ندیدم که بیایم این طرف و دوباره یک مدت منتظر تاکسی یا ماشینی چیزی بمانم . راستش را بخواهید ؛ پیش خودم گفتم امشب شب بدیاری ست و اگر ریسک کنم و بروم آن طرف خیابان و منتظر ماشین بمانم ، هیچ بعید نیست که طرف برگردد و بخواهد به هر قیمت که شده ، بفهمد نشانی آن کشیک پلیس کجاست .  
این بود که ترجیح دادم بقیه ی راه را پیاده بروم و توی آن سکوت محض - که فقط گاه گذاری صدای ماشینی که می گذشت حس و حالش را به هم می زد - گوش کنم به صدای کرخت کرخت یخ برف ها . که زیر فشار پاهایم ؛ دادشان در می آمد و می نشست توی گوشم .

چیزی به پیچ خیابان کافه نمانده بود که توی پیاده رو ؛ دیدم کسی روی یک ردیف نرده فلزی - که باد گرم تاسیسات ساختمان یک بانک هم ازش بیرون می زد - دراز کشیده و روی تنش هم یک پتو کشیده که توی سربازخانه ها ، مثل شان زیاد است و به هر سربازی یکی دوتا ازش می دهند تا در تمام طول دوسالی که مشغول خدمت مقدس سربازی ست ؛ دلیل موجهی برای خاراندن خودش داشته باشد .

یک کم نگاهش کردم . بلکه بفهمم سرش را گذاشته کدام طرف . چون ، طوری که او خوابیده بود و پتو را کشیده بود روی خودش ؛ ابتدا به ساکن نمی شد بفهمی سرش را کجاست پایش کجا . آن وقت با احتیاط تمام پتو را از روی سرش کنار زدم و وقتی دیدم جوانکی ست که دارد با چشم های گشاد و بُراق شده اش بهم نگاه می کند ؛ بهش گفتم : ببخش که بیدارت کردم اخوی... من یه کافه دارم که همین نزدیکی یاس . اگه بخای می تونی امشبو بیای اون جا بخوابی . هرچی باشه از این جا گرم تره .

پیش خودم فکر کردم اگر او بلند شود و با من بیاید کافه - تا کنار شومینه جای گرم و نرمی برایش پهن کنم که بخوابد - از

خیر رفتن به خانه ی صغورا می گذرم و خودم هم توی کافه می خوابم. حتما ممکن است برایش یکی دو لیوان شیر هم گرم کنم و بدهم با کیکی ، شکلاتی بخورد. حتما اگر میلش بکشد؛ می شود برایش چیپس و پنیر درست کرد و داد که بخورد و زن و بچه ات را دعا کند.

اما با لهجه ای که من ازش چیزی نمی فهمم؛ چیزهایی سر هم کرد که نفهمیدم عاقبت با من می اید کافه یا نه . دست اخر هم دوباره پتو را کشید سرش . یعنی طوری بهم بی اعتنایی کرد که مجبور شدم بلند شوم و راهم را بگیرم بروم.

لابد پیش خودش فکر کرده بود من بچه بازی چیزی هستم و با خودش گفته بود نمی ارزد به خاطر یکی دو لیوان شیر گرم یا فوقش یک بشقاب چیپس و پنیر - که توی عمرش نخورده و اصلا هم نمی داند چه مزه ای ست - ریسک کند. خودش را به خطر بیندازد و با من پا بشود بیاید کافه ای که معلوم نیست چه چیزی توی آن خراب شده انتظارش را می کشد!

از این که ممکن است پیش خودش یک چنین فکری کرده باشد؛ خیلی دمغ شدم. اما همین طور که داشتم قدم می زدم ، یاد سه چهار سال پیش افتادم . وقتی که هنوز توی تهران داشتم مجله ام را در می آوردم و امیدوار بودم بتوانم سرپا نگهش دارم . در حالی که اصلاً پایی نداشت که رویش بایستد و من متوجه این داستان نبودم.

این بود که پاک یادم رفت جوانک ممکن است چه فکرهای ناجوری با خودش کرده باشد و اصلا نرفتم توی این فکر که چرا باید وضع اخلاقی جامعه طوری باشد که هیچ کدامان جرئت نکنیم با آن یکی برویم به کافه اش و شب را توی کافه ی او بخوابیم. و البته طوری که ؛ هیچ کدام مان هم درباره ی مقاصد آن دیگری نگران نباشیم و پیش خودمان فکر نکنیم ممکنه به کاری دست مون بده.

هیچ یا نزدیکی های ساعت یک نصفه شب - که کار صفحه بندی مجله ام تمام شده بود و من تازه داشتم می رفتم خانه که خیر سرم بخوابم - دیدم پیرمرد هفتادهشتاد ساله ی زارونزاری افتاده کنار خیابان و دارد می پیچد به خودش.

از این لباس های نارنجی تنش بود که رفتگرها می پوشند تا توی تاریکی شب ها؛ ماشینی چیزی نزنند به شان یا زیرشان نکند. از ماشینم آمدم پایین و رفتم کنارش نشستم و آن وقت ازش پرسیدم چرا این گوشه دراز کشیده و دارد به خودش می پیچد .

به ترکی چیزهایی گفت که مثل حرف های همین بابا؛ از آن ها هم چیزی دستگیرم نشد.

اما دیدم دارد می لرزد. این بود که دستش را گرفتم و فهمیدم از تب است که دارد می لرزد. بهش گفتم من که چیزی از حرفاتون نمی فهمم . اما اگه شما می فهمین من دارم چی می گم؛ حاضرم ورتون دارم ببرم بیمارستانی جایی.

اما دوباره چیزهایی گفت که بازهم چیزی ازش نفهمیدم . این بود که پیش خودم گفتم حتما ازم تشکر کرده گفته راضی به زحمتم نیست.

من که فکر می کردم دارد باهام تعارف می کند؛ دستم را انداختم پشتش تا از کف سرد خیابان بلندش کنم و با خودم ببرمش.

اما خودش را یک مرتبه سنگین کرد و چسباند به زمین.

طوری که مانده بودم آن وقت شب ؛ باید چه خاکی به سرم بریزم . این بود که از ناچاری و درماندگی . رفتم حاشیه ی خیابان اصلی و جلو اولین ماشینی را که رسید گرفتم. و به زن و مردی که با پسر کوچک شان توی ماشینی نشسته بودند گفتم یه پیرمرده افتاده کف خیابون کنار پارک. به ترکی یه چیزایی می گه که من ازش سر در نمی آرم. اگر این زبان را بلدند و زحمت شان نیست ؛ لطفا یک سریابند ببینند چرا این بابا حاضر نیست با من بیاید بیمارستان . در حالی که دارد توی تب می سوزد و چیزی نمانده تمام کند.

این بود که آن ها هم با ماشین شان پیچیدند توی خیابان ما. ازش پیاده شدند و از پیرمرد پرسیدند چه کارش است و چرا با من نمی آید بیمارستان . و بعد که چند دقیقه ای باهاش حرف زدند؛ بهم گفتند از قرار و طوری که خودش می گوید باغبان همین پارک محلی ست. شب ها تا یازده یا همین حدود ؛ از چهل کیلومتر آن طرف تر می اید این جا تا به گل و گیاهش رسیدگی کند. نزدیک دو ساعت است که حالش بد شده و از ناچاری همین جا دراز کشیده . اما قبلش رفته و با کارت تلفن؛ به خانه ی همسایه شان زنگ زده تا به پسرش - که فقط چهارده سالش است- خبر بدهند. و برای این با من نمی اید بیمارستان ، چون اگر پسر صغیرش بیاید این جا و ببیند که بابایش نیست؛ حتما از غصه دق می کند و لابد دلش هزار راه می رود . و مرتب هم می گوید پسرش صغیر است و دلش مثل دل گنجشک کوچک است.

من آدم سنگ دلی هستم . یعنی از این قبیل آدم ها نیستم که مفت و مسلم اشک شان در می آید و نمی توانند جلو خودشان را بگیرند. اما با این که خیلی آدم سنگ دلی هستم؛ اما آن شب خاص رفتم روی لبه ی سیمانی جوی آب- جایی پشت ماشینم که پسر کوچک شان یک وقت مرا نبیند و بد نشود- گریه کردم. یعنی سرم را انداختم پایین ، دست هایم را از آرنج گذاشتم روی زانوهایم و گذاشتم اشک هایم سرازیر شوند. نه به خاطر باغبان پیری که مسئولیت سرش می شود و هر روز خدا، یازده دوازده شب؛ چهل کیلومتر راه را - و لابد با اتوبوس شرکت واحد و با ده بار خط عوض کردن - می کوبد و می آید تا به گل و گیاه پارک محلی سر خیابان ما رسیدگی کند و حالا افتاده گوشه ی خیابان و دارد مُفت و مسلم می میرد. نه!

بلکه رفته بودم توی خیال پسرک صغیر پیرمرد. که توی دل کوچکش چه خبر است لابد و این وقت شب؛ چه طوری باید خودش را برساند به بابای پیرش. که افتاده گوشه ی خیابان و دارد از تب و لرز می میرد اما باز هم به فکر دل پسرش است که از دل گنجشک هم کوچک تر است . در حالی که لابد پول هم ندارد تا ماشین درستی چیزی بگیرند که پسرک ؛ خودش را زودتر برساند به پدرش. که افتاده گوشه ی خیابان و دارد از تب می میرد.

و از غصه ی این که پولی توی جیبش نیست و مجبور است این وقت شب برود خانه ی همسایه شان و بیدارش کند که پولی از شان قرض بگیرد؛ دلم می خواست بمیرم . نه به یک وضع طبیعی . بلکه به وضع فجیعی که مایه عبرت دیگران بشود. دلم می خواست روی خودم بالا بیاورم که شب را با گل گیسو و پری سیما رفته بودیم مرغ سوخاری خورده بودیم. و بعدش؛ رفته بودیم رضا ونکی و بستنی های چرب و چیلی و پر خامه و پر مغز پسته خورده بودیم. و من - دیر وقت تر البته - با علی رفته بودم کنج که نزدیک تر به دفتر مجله مان توی کشاورز بود . او اسپرسو و موکا خورده بود و من دو تا ترک. و تا توانسته بودیم درباره ی کارلوس قوسن و راجی کرده بودیم که چه طور با رفتنش به نیسان؛ توانسته بود زیر پرو بال شان را بگیرد و نگذارد زمین بخورند. و این که چه طور یک مدیر قوی می تواند یک شرکت ورشکسته را نه فقط نجات بدهد؛ که زنده اش کند . و چه طور یک مدیر ضعیف می تواند همه چیز را به گه و گند بکشد.

حتا برای یک لحظه؛ به سرم زد چوبی چیزی بردارم و بیفتم به جان ماشینم که اسمش را گذاشته اند «غرور» اما آدم اسهال می

شود هر وقت بهش نگاه می کند. و هر وقت هم بهش نگاه می کند ؛ دلش می خواهد می توانست برود توی جلسه ی هیئت مدیره ای که داشته اند برای این تولیدشان اسم انتخاب می کرده اند، روی میزشان بشاشد.

یعنی دقیقاً روی خامه کیکی که لابد بعدش می خواهند با یک کارد روبان زده ببرندش و به افتخار این همه ذوقی که به خرج داده اند، زهر مارشان کنند.

اما فکرش را که کردم ؛ دیدم شاید برای بردن پیرمرد به جایی - و این که نگذارم به این آسانی از دست برود- همین «غروپیزوری» به کارم بیاید. این بود که بلند شدم و رفتم پیش زن و مرد. که هنوز با نگرانی بالای سر پیرمرد ایستاده بودند و پسر کوچک شان هم انگشت مادرش را طوری سفت چسبیده بود که ؛ می گفتم لابد نگران این است که نکند آن وقت شبی او را بگذارند کنار خیابان و خودشان فرار کنند!

این بود که ازشان خواستم تا به پیرمرد بگویند من می برمش به بیمارستان سر همین خیابان و بعد؛ خیلی زود برمی گردم و همان جا منتظر پسرش می مانم . تا اگر بیاید؛ از ترس دق نکند که لابد بابایش مرده و حتماً برش داشته و برده اند به قبرستانی جایی. تازه آن وقت بود که پیرمرد راضی شد بلند شود و با من بیاید بیمارستان.

توی بیمارستان با دکتر کشیک ؛ که پسر ه ی گرد و قلنبه ی بوزینه ای بود که یونیفرم سبز تنش بود و دلش نمی آمد به لباس های پیرمرد دست بزند - یعنی حتا آن ها را بالا بدهد تا بتواند گوشی اش را بگذارد روی قلب پیرمرد و مرتب ازم می خواست لباسش ا بدهم بالا یا آستینش را تا کنم که بتواند فشارش را اندازه بگیرد یا شلوارش را بکشم پایین تا بتواند بهش چیزی تزریق کند - حرفم شد.

می خواهم بگویم - وقتی بعد این که مسکنی، تب بری چیزی بهش تزریق کرد و بعد که ازش خواست روی تخت بنشیند و دوسه بار ازش پرسید حالش بهتر است یا نه - حتا نکرد برای تظاهر هم که شده، کمکم دستش را بگذارد روی شان ه ی پیرمرد و بهش اطمینان خاطر بدهد که کاری ش نیست و همین که آمپول اثر کند؛ حالش بهتر خواهد شد. نه این که این کار را نکرد؛ بلکه برگشت و رو بهم گفت عجب زبون نفهمی به این.

برای همین بهش گفتم : دُرُس حرف بزن اُلاغ. بابات زبون نفهمه... هیچ می دونی این بابا هر روز ساعت یازده دوازده شب پا می شه از چهل کیلومتر اون ورتر می یاد به گل و گیاه پارک سر همین خیابون رسیدگی کنه... که بچه ی مٹ خودِ نفهمت؛ رو چمناش راه می ره؟

حقیقت ماجرا آن قدر کفری شده بودم که اگر پیرمرد دستم را سفت نجسیده بود تا مانع شود؛ حتماً از همان جا - آن طرف تخت و پشت پیرمرد - خیز بر می داشتم و می کوبیدم توی دهن نکبتش که بو نمی داد اما از حیث پلشتی و چیزی که ازش خارج می شد، هیچ فرقی با ما تحت لابد گشاد و کثیفش نداشت.

حتا پیش خودم فکر کردم بد نیست اگر گوشی طبابتش را بردارم و سیمش را که باید خیلی هم محکم باشد؛ یکی دو دوری بیچانم دور گلوبش و آن قدر از دو طرف و در خلاف جهت بکشم که شلوارش را خراب کند.

مردک؛ بُهت برش داشته بود و اصلاً فکرش را هم نمی کرد که یک کُله، برگردم و بهش بگویم الاغ! برای همین ، حساب کار دستش آمد و نیچید بهم. و بعد که گوشی نکبتش را در آورد و به آرامی گذاشت روی تخت؛ راهش را کشید رفت. با آن دمپایی های گشادی که پایش بود و لُخ لُخ؛ می کشیدشان روی سنگفرش بَرّاق و الکل خورده ی بیمارستان.

حتم دارم که تا صبح خوابش نبرده . می خواهم بگویم طوری بهش گفتم الاغ که حتم دارم مدام این پهلو آن پهلو شده و دائم خدا از خودش پرسیده نکنه واقعاً به وقت الاغ باشم ولی خودم نمی دونم؟!

فقط مثل خود اسپرسو بخار نمی کردم!

چراغ اتاق صفورا روشن بود اما خودش دیده نمی شد . مانده بودم که بروم به کافه بخوابم یا زنگ خانه ی صفورا را فشار بدهم.

توی کافه ، باید می خوابیدم . فوقش یه فنجان قهوه زهرمار می کردم ، سیگاری می گیراندم و بعدش می گرفتم می خوابیدم اما پیش صفورا؛ لابد خوش می گذشت.

این بود که حتماً نکردم کرکره ی کافه را یک کم بدهم بالا، دل دل کنم و پیش خودم بگویم با صفورا بیشتر بهم خوش خواهد



گذشت و بعد دوباره بدهمش پایین، قفلش کنم و آن وقت بروم آن طرف خیابان و زنگ آپارتمان صغورا را فشار بدهم. برای همین؛ یک راست رفتم طرف در ورودی مجتمعی که آپارتمان صغورا طبقه ی سومش واقع شده. و برای اینکه یک وقت پشیمان نشوم؛ انگشتم را بی معطلی گذاشتم روی زنگی که می دانستم زنگ خانه ی صغوراست. سوم از پایین و از راست البته. از پشت ایفون گفتم: بله؟

گفتم: چرا اشغالاتونو نداشتین دم در؟

صدایم اشناخته بود. چون همین که یک کم مکث کرد، گفتم: چه آشغالی خوش صدایی. آدم دلش می خواد دعوتش کنه بالا. و اف اف را فشار داد تا زنجیرش را بکشد عقب. که زنجیر هم به نوبه خودش زبانه ی قفل را بکشد طرف خودش تا در باز شود و من بتوانم بروم تو. از راه پله های مرمر مجتمع بالا بروم و از در اپارتمانش - که چه بسا برای خاطر من نیمه بازش گذاشته بود - وارد خانه اش شوم.

خودش دیده نمی شد؛ اما صدایش می آمد که داشت بهم می گفت: کفشاتو در نیار. راحت باش... الان پیدام می شه... دارم خودمو واسه ت خوشگل می کنم.

آخر لوندی و دلبری بود و بلد بود چه طور با یک کلمه با یک نگاه معنادار؛ خرفت و هلاکت کند.

همین که پایم را می گذارم توی خانه ی کسی؛ قبل از هر جای دیگر می روم سراغ کتابخانه ی طرف. چون که جلو کتابخانه ی کسی، بهتر از هر کجای دیگر می شود روحیات صاحبخانه را شناخت. و از آن گذشته؛ پای یک کتابخانه و در حالی که کتابی را گرفته ای دستت و دست دیگری را هم گذاشته ای توی جیب، یک پُز قشنگ و موقعیت معرکه ای برای باز کردن بحث و گفتگوست.

توی کتابخانه اش که با حوصله و بر اساس تقسیم بندی محتوایی چیده شده بود؛ چشمم خورد به عقاید یک دلک که هاینریش بل آن را نوشته و من هیچ وقت خدا از خواندنش سیر نمی شوم.

از این کتاب هایی بود که یک وقتی سازمان کتاب های جیبی چاپ شان می کرد و آدم دلش ضعف می رفت برای این که

بنشیند و کاغذهای کاهی اش را بو بکشد. مرتب ورق بزند و ببیند عاقبت بچه مایه داری که از خانه ی اشرافی پدرش زده بیرون و رفته برای خودش ازین دلکک هایی شده بود که توی کافه های درجه دو و سه برنامه اجرا می کنند؛ چه می شود.

که من هربار آن را خوانده ام ؛ پیش خودم گفته ام شرط می بندم که بل یک نسخه از ناتوردشت را گذاشته کنار دستش و با خودش عهد کرده یکی بهترش را بنویسد.

اما هیچ وقت خدا هم این موضوع را به کسی نگفتم که یک وقت با خودش فکر نکند چون از روی دست ناتوردشت نوشته شده؛ پس چیز بی ارزشی ست . بلکه بهش گفته ام درسته است که به خوشگلی ناتوردشت نیست، اما قصه ی محشری ست . و بهش توصیه کرده ام که مبادا برود یکی از این نسخه های تازه اش را بخرد. بگردد و همان نسخه ی اصلش را بخواند که شریف لنکرانی ترجمه کرده. روی کاغذ کاهی چاپ شده و حالا بعد این همه مدت ؛ لابد کناره های کاغذ زردتر هم شده اند و انگار که لبه های شان ریخته باشد، سخت تر ورق می خورند.

وقتی که عاقبت پیدایش شد؛ طوری لباس پوشیده و لباس هایی پوشیده بود که بازهم مورد پسند نظام اخلاقی جامعه ما نیست و نمی شود درباره اش بیشتر توضیح داد.

یک جفت گالش بی ساق کاموایی هم کشیده بود به پا که نمی رسید به قوزکش. و آدم که نگاهشان می کرد ؛ یاد این صندل های چوبی هلندی می افتاد که فقط توی نقاشی های کتاب قصه های بچه ها ممکن است نمونه اش را دید . یعنی طوری حاشیه هایش خیلی بی نظم و دقت کوک سیاه خورده بود که ؛ آدم با خودش فکر می کرد یک صندل واقعی ست که یک کفاش هلندی - یک وقتی که خیلی هم بی حوصله بوده- نشسته و برای دخترش تراشیده.

نیامد جلو دست بدهد و همان جا روی یک مبل راحتی از این ها که بادش می کنند و پشتش بفهمی نفهمی پیداست - نشست و پاهایش ا دراز کرد روی یک میز مربع شکل که رویش پر بود از خرت و پرت. طوری که وقتی می خواست پایش را بگذارد روی میز ؛ مجبور شد با نک پا کنارشان بزند که راحت باشد. آن وقت گفت : این وقت شب این ورا؟ را گم کردی ؟

کتاب را که داشتم به زحمت فشار می دادم لای کتاب های دیگر ، یک لحظه نشانش دادم و ازش پرسیدم : اینو خوندیش؟

گفت : هزار بار... البته هزار بار که اغراقه. ولی هَفَش باری خوندمش.

رفتم نشستم روی مبلی که روبه روی مبل او واقع شده بود و نکردم مثل او پاهایم را دراز کنم روی میز. بلکه فقط کف شان را

گذاشتم روی لبه ی میز و بعد که رو کردم بهش پرسیدم : کجاش یادته ؟

گفت : اونجاش که بابای کله گُندش، بعد یه مدت می ره دیدن پسره.

گفتم : اون جاش که شاه کاره. نظیرنداره.

خندید : پسره تازه از توی وان دراومده بود. از هولش، پودر قهوه رو میریزه رو بدنش. باباش که می بینه، بهش می گه فکر

نمی کرده قهوه یه همچین کاربردی ام داره.

خنده ام گرفت. کاربرد! این باباها واقعاچه اصطلاحاتی برای خودشان دارند. می خواهم بگویم یاد نصفه شبی افتادم که کتاب را

عصرش گرفته بودم دستم و دیگر نتوانسته بودم بگذارم زمین. و این جا که رسیده بودم، خنده ام گرفته بود. طوری که دلم را

گرفته بودم و از زور خنده؛ می پیچیدم به خودم و نمی توانستم جلو خنده ام را بگیرم.

طوری که بابا بیدار شده بود. آمده بود در اتاقم را باز کرده بود و ازم پرسیده بود چته؟ و پیش خودش فکر کرده بود که لابد،

چرسی بنگی چیزی کشیده ام که دارم این طور یک بند می خندم و نمی توانم جلو خودم را بگیرم.

با نگرانی آمده و ازم \_ که هنوز داشتم یک بند می خندیدم و نمی توانستم جوابش را بدهم \_ پرسیده بود بیرمت دکتر؟ و من

فقط توانسته بودم بهش بگویم نه. طوریم نیس. تو برو بخواب.

اما دوباره خوابیده بودم روی زمین و در حالی که هنوز می خندیدم و دلم را فشار می دادم و بعد که بابا در را بسته بود؛ گفته

بودم خار... حرومزاده. و بابا که انگار شنیده بود؛ در اتاقم را دوباره باز کرده بود و با دلخوری ازم پرسیده بود معلومه چته؟

چرا مزخرف می گی؟

لابد خیال کرده بود دارم به او فحش می دهم. برای همین؛ شگش تبدیل به یقین شده بوده که توی این عالم نیستم. در حالی

که من فقط داشتم هاینریش بُل را تحسینش می کردم. فی الواقع؛ طبق عادت همیشگی ام که وقتی می خواهم کسی را تحسینش

کنم - نویسنده ای کسی را که یک حال درست و حسابی بهم داده - فحش خواهر بهش می دهم. یعنی کتاب را همان طور که باز است برمی گردانم روی فرش. بلند می شوم و از هیجان سیگاری روشن می کنم و راه می روم و با هر پُکی که به سیگارم می زنم؛ مرتب بهش فحش خواهر می دهم و اصلاً هم رعایت هیچ کس و هیچ چیز را نمی کنم. لابد از حسادت این که پس چرا من نمی توانم کسی را وادار کنم که تحسینم کند.

هنوز داشتم از یادآوری آن شب حظ می بردم که پرسید: اومدی قهر؟

گفتم: می خاس بشینه به زار زدن که گفتم می رم بیرون.

پرسید: بهش گفتمی میای این جا؟

گفتم: آره بهش گفتم... لابد حالا بیشتر زار می زنه.

از آن گوشواره ها گوشش کرده بود که من عاشق شامم. از آن هایی که یک حلقه ی بزرگ است. که بعضی زن ها و دخترها می اندازند گوش شان و آن وقتی که این کار را می کنند، اگر سبزه تر از حد معمول باشند؛ مثل یک برده، مطیع و رام به نظر می رسند و آدم با خودش فکر می کند هر چیزی از شان بخواهی پا می دهند.

گفتم: با خودش فکر می کنه تو واقعی باشی... می گه نمی شه همه چیز یه جاپایی تو واقعیت داشته باشن، الا تو.

سیگاری از تو پاکتی که افتاده بود روی میز برداشتش و آتش زد. از این ها که طعم نعنا می دهند و من از شان متنفرم. اما طوری گرفت دستش - یعنی گذاشت لای انگشتهایش - که من جان می دهم برای این که یک زنی، سیگار را این طوری بگذارد لای انگشت هایش. یعنی از کمر سیگار بگیردش نه از گردنش. یعنی نه از جایی نزدیک فیلتر که عادت مردهاست.

آن وقت پرسید: مگه واقعی نیستم؟

گفتم: باید لمست کنم.

گفت: خب لمس کن... می ترسی گُر بگیری؟

پاهایش را طوری روی میز جابه جا کرد که اگر بخواهم؛ خم بشوم، پایش را بگیرم و فشار بدهم تا ببینم واقعی ست یا نه.

به این خاطر؛ پاهایم را از لبه ی میز برداشتم و گذاشتم زمین. دستم را بردم طرف پایش و از روی گالش، انگشت شستش را گرفتم و فشار دادم. به قدر کافی؛ واقعی به نظر می رسید. منظورم این است که آن قدر که شک تو درباره ی این که وجود دارد یا نه؟ بر طرف بشود، واقعی بود.

اما محض اطمینان؛ دستم را بردم جلوتر و با انگشت کشیدم روی قوزک پایش که هر می شکل و تیز بود. اما با قوس ظریفی می رسید به ساق پایش. آن وقت دوباره برگشتم عقب و توی مبل فرورفتم.

پرسید: چی شد؟ واقعی بودم؟

گفتم: آره... باید واقعی باشی. یعنی نمی شه که واقعی نباشی.

سرش را گرفت بالا و شروع کرد به قهقهه زدن. طوری که آدم می توانست غبغب نرم و لطیفش را به خوبی ببیند و از دیدنش به وجد بیاید.

همان طور که سرش را گرفته بود بالا؛ پکی به سیگارش زد و گفت: لابد اومدی بخای پامو از زندگی بکشم بیرون... عین این فیلمای مثلثی. نه؟

فقط شانه انداختم بالا و نکردم چیزی بگویم.

سرش را آورد پایین. زل زد توی چشم هایم. ان وقت چشم هایش را طوری تنگ کرد که انگار بخواهد چیزی را به خاطر بیاورد. سرش را دوباره داد بالا. به سقف نگاه کرد و گفت: بذار ببینم... وقتی می خای بگی «غیر ممکنه» چی می گی به جاش؟

در حالی که دست بردم توی موهایم؛ آمدم به کمکش که:: می گم «محال ممکنه».

سرش را آورد پایین و گفت: آره. می گی محال ممکنه... محال ممکنه کو تا پیام. اومدی تو بازی، تا آخرشم باید دووم بیاری... پس نکش.

گفتم: بازی مال اینه که آدم از لذت بیره.

گفت: من که دارم حسابی از لذت می برم!

سیگارش را گذاشت لای گیره ی یک زیر سیگاری فلزی که من مثلش را هیچ کجا ندیده بودم. طوری که باید سیگارت را از فیلتر ، فشار می دادی توی یکی از گیره هاش تا بتواند نگهش دارد. تا اگر یک وقت گذاشتی رفتی و پاک یادت رفت که سیگارت دارد خودش دود می شود؛ برنگردد و نیفتد روی میزی جایی چیزی را بسوزاند.

آن وقت پاشد تا برود توی آشپزخانه ی کوچک خانه اش که با یک آویز ، از حال اختصاصی خانه اش جدا شده است. از این آویزها که یک مشت مهره های رنگی شیشه ای کوچک و بزرگ از توی یک تعداد نخ شیشه ای بلند رد شده اند و مجموعا از یک جایی آویزان می شوند . و تو برای این که بتوانی ازش رد بشوی، باید پشت دستت یک تعدادشان را بدهی کنار تا راهی برای خودت باز کنی. از همین ها که من هیچ وقت نفهمیدم چه قشنگی دارند که توی هر خانه ای ده دوازده تا ازشان آویزان است. یعنی طوری ست که تقریبا جایی نیست که بخواهی واردش بشوی و مجبور نباشی اول از همه؛ یک مشت منگوله ی چوبی یا سرامیکی یا شیشه ای را بدهی کنار.

وقتی دستش را برد لای آویزها و داشت کنارشان می زد؛ برگشت و ازم پرسید : چی می خوری . یه اسپرسوساز خونگی دارم. دلونگی یه... پایه ای ؟

گفتم : چرا که نه.

از همان جا توی آشپزخانه ؛ وقتی کلید اسپرسوساز دلونگی اش را فشار داد تا آبش گرم شود و بعد که خم شد تا فنجانی چیزی از توی کابینت های آشپزخانه اش بردارد گفت : ولی فنجون مخصوص اسپرسو ندارم . یه کم گنده تر از اونه که به کار اسپرسو بیاد.

و آن وقت یکی شان را نشانم داد. بعد؛ روی نُک پا رفت طرف پنجره ی کوچک آشپزخانه اش که روبه حیاط مجتمع باز می شد. پرده تورش را کنار زد ، روی بخار نازکی که سطح شیشه را پوشانده بود دست کشید و آن وقت گفت : داره کج می باره. معنی اش اینه که زود بند می یاد.

برف را می گفت . که وقتی آمده بودم زنگ خانه اش را فشار بدهم ؛ نم نمک شروع به باریدن کرده بود و من پیش خودم

گفته بودم چه خوب که داره برف رو برف می شینه.

شاید بشه با گل گیسو یه آدم برفی بسازیم فردا.

یک آدم برفی بزرگ. که بشود یک کیف چرمی هم ، از این ها که نامه رسان های توی کارتون دارند بیندازیم گردنش و بعد یک کلاه پشمی گذاشتیم سرش؛ یک پیپ کائوچو هم فرو کنیم گوشه ی دهن کج و کوله اش. طوری که کمکم؛ سه چهار روزی تاب بیاورد و بشود از بالا، یعنی از پشت پنجره؛ هر وقت دلت خواست پرده را کنار بزنی و نگاهش کنی و ببینی که چه طور رفته رفته آب می شود.

همین که جمله اش تمام شد؛ «ها» کرد روی شیشه تا بیشتر بخار بگیرد. آن وقت با انگشت شروع کرد به کشیدن چیزی که از جایی که من ننشسته بودم، شبیه یک دلک مست به نظر می رسید. یعنی از حالت چشم ها و شکل لب و لوچه اش که می شد این طور استنباط کرد.

و به همان با مزگی هم بود. با یک کلاه بوقی که سرش ستاره داشت ؛ یک دماغ گرد و گنده و یک دهن گشاد که تمام صورتش را پوشانده بود.

اما همین که تکمیلش کرد و همین که چند ثانیه ای بهش خیره شد ؛ با پشت دست کشید رویش. طوری که چیزی ازش نماند. مگر انتهای کلاهش که پیچ می خورده و افتاده بود روی پیشانی اش.

آن وقت بدون این که برگردد و بهم نگاه کند ، ازم پرسید : کدوم جمله ش یادت مونده؟

گفتم : اون جاش که می گه « یه دلک مست، زودتر از یک شیروانی ساز مست سقوط می کند».

برداشت و با نُک ناخن؛ این جمله بُل را روی سطح بخار گرفته ی شیشه که هنوز پاکش نکرده بود نوشت. و در همان وضع ازم پرسید: می دونی هر زمانی یه جمله طلایی داره؟

سرم را تکان دادم و گفتم : آره.

گفت : می دونی تموم قصه، تو همون یه جمله خلاصه می شه؟

گفتم : آره... دقیقاً.

اسپرسوها را که گذاشت روی میز؛ آمد کنارم نشست . روی دسته ی مبل . پاهایش را گذاشت روی لبه ی میز و سرم را گرفت توی بغلش. موهایم را بو کشید و طوری آن را داد توی ریه هایش؛ که انگار دارد یک دسته رازقی را بو می کشد. بعد\_ که همان طور که بغلم کرده بود\_ صورتش را گذاشت روی سرم و خیره شد به به بخاری که از روی سطح شیری رنگ اسپرسوها؛ بلند می شد و توی کرختی هوا غیث می زد.

جایی که من هم نگاهم را دوخته بودم به همان جا و تنم از تو، مثل فنجان اسپرسوی خودم داغ شده بود. فقط مثل خود اسپرسو؛ بخار نمی کردم، توی هوا تاب نمی خوردم و گم و گور نمی شدم.

ازم پرسید : اگه یه داستان بلند نوشته بودی جمله ی طلاییش چی بود ؟

یک کم که فکر کردم گفتم : شاید این « اگر می بینید کسی کار بزرگی نمی کند، برای این است که یا لباسی ندارد که بهش تکلیف کند؛ یا اساساً آدم کوچکی ست». شایدم این که « خوب نیست آدم با عروسکش طوری رفتار کنه که انگار فقط یه عروسکه؛ دل نداره و نمی تونه نفرینش کنه. از قضا؛ آه شون خیلی ام دامنگیره.»

بس که مثل زهرمار تلخ است!

طوری که معلوم باشد دارم چیزی را ازش تقاضا می کنم نه این که بهش حکم می کنم؛

گفتم : بی خیال شو صغورا.

خودش را پس کشید : آخه چرا ؟

گفتم : چه می دونم... مثلاً چون دُرُس نیس.

گفت : نه.

آن وقت بلند شد و بعد آن که دوباره نشست همان جا که پیش از رفتن به آشپزخانه همان جا نشسته بود گفت : اولش یه بازی بود اما... یواش یواش جدی شد برام.



گفتم : سربه سرم نذار... واسه زنا فقط یه چیز جدی یه. اونم اینه که مُد جدید ناخون چی یه. باید گرد مانیکورش کنن یا صاف. همیشه ی خدا همین طور است. بازی زن ها با آدم؛ همیشه اولش حکم تفتن را دارد. اما یک کم که می گذرد؛ دو طرف می بینند که نه، خیلی هم تفتنی در کار نبوده و مثل این که یک چیزهایی پشتش خوابیده که نمی شود نادیده اش گرفت.

چیزی که اولش توی دل آدم ، یک نقطه ی خیلی ریز است که می توانی نادیده اش بگیری . اما همین که یک کم بهش توجه نشان بدهی؛ آن قدر بزرگ می شود که همه ی دلت را ممکن است بگیرد.

پاهایش را دوباره روی میز دراز کرد : می شه گالشامو دربیاری. داره خفه م می کنه.

با دو دستم؛ نُک گالش هایش را گرفتم و با هم کشیدم شان از پایش بیرون و بهش گفتم : به همین راحتی که گالشاتو در می یاری می تونی مرد زندگی تم عوض کنی.

و وقتی برگشتم عقب و تکیه دادم به پشتی مبل ، ادامه دادم : از این جهت به زنا حسودیم می شه.

آن وقت گالش هایش را توی هم گرد کردم و انداختم طرفش.

گفت : ممکنه یه چیزایی رو از دس بدی اما ببین چی به جاش به دَس می یاری.

و طوری گفت ببین چی به دس می یاری که انگار بیانسی است یا خود جوانی های کنديس برگن. که این دومی؛ به یک مادیان وحشی یک دست سفید با یال های بلند، توی علفزارهای سرسبز یورکشایر می مانست که دارد خرامان خرامان برای خودش راه می رود و باد، کاری می کند که یال هایش توی هوا موج بخورند و مدام بیفتند روی چشم های آبی محسور کننده اش . که هر وقت خدا آدم می دیدش \_ می خواست توی سولجربلو باشد یا هر جای دیگری \_ دوست داشت مال خودش باشد. یا کم کم ؛ بتواند یکی دوباری ازش سواری بگیرد.

گفتم ته دلم یه جویری یه و آن وقت فنجان اسپرسو را برداشتم و لبم را تر کردم. با وجود این که ، هیچ وقت نتوانسته ام یک اسپرسو را تمام کنم. بس که مثل زهرمار تلخ است. می خواهم بگویم طوری ست که هیچ وقت توی کافه پیش نمی آید که فکر کنم انگار یه چیزی کم دارم . چه می دونم؛ شاید یه فنجون اسپرسو.

بهش برخورد. رو ترش کرد و رفت توی فکر. لابد انتظارش را نداشت به این صراحت بزخم توی پرش و بهش بگویم خوب که فکرش را می‌کنم؛ اگر بخوادم پری سیما را با او تاخت بزخم، چیزی که عاید نمی‌شود هیچ؛ ضرر هم می‌کنم. این است که بهتر است بازی اش را تمام کند و بگذارد به زندگی ام برسم.

همان طور که هنوز پاهایش روی میز بود نیم خیز شد و فنجان اسپرسو را برداشت و بعد که دوباره تکیه داد؛ گذاشت روی لبش. کمی لبه ی فنجان را دور تا دور مالید به لبه‌هایش و خوب که بخاری که ازش بلند می‌شد پیچید توی سوراخ خای ظریف و نرم بینی اش و با یک نفس عمیق، بوی کرخت کننده ی اسپرسو را که کشید توی ریه هایش؛ تازه آن وقت کمی ازش را مزه مزه کرد.

گفتم: درسته که پری سیما هیچ وخ دکمه هامو نمی‌دوزه. یعنی نمی‌کنه هر چن وخ یه بار، یه نگاهی به پیره‌نام بندازه که اگه دکمه هاش دارن وا می‌رن بدوزه شون. یا نشده هیچ وخ بینم نشسته پای تشت، داره یقه ی پیره‌ن مو صابون می‌کشه. تازه یه بدجنسی‌های زنونه ی ریزم داره که آدمو کفری می‌کنه. اما اینا رو مادر منم داشته، خواهرمم داره... عوضش زن درستی یه.

یعنی اگه بهش بگی دلت نمی‌خواد یه وخ از این جین کوتاها بپوشه، محال ممکنه پاش کنه... خیلی که دلش بکشه؛ می‌گه بذار وقتی باهاتم یکی دوباری بپوشم که عقده نشه بارم... چیزی که اعصاب مو به هم ریخت این بود که رف پیش یه وکیل نسناس و نشست باهاتش به درد دل کردن... حنا الان که دارم بهش فکر می‌کنم؛ داره حالم بد می‌شه.

فنجان اسپرسو را که سر کشیده بود گذاشت روی میز. جایی بین پاها و زیر سیگاری عجیبش. دست کرد و از پاکت سیگار نعنایی زنانه اش \_ همان طور که افتاده بود روی میز و فیلتر چندتایی شان هم از سر پاکت بیرون زده بودند \_ سیگاری برداشت و یک فندک رومیزی؛ از این‌ها که پایه دارند و شکل چراغ نفتی اند روشنش کرد. دود اولش را داد بیرون و دوباره سیگار را گذاشت گوشه ی لبش. آن وقت بهم گفت:

تو داری ترسِ تو بروز می‌دی.

پرسیدم : از چی؟

گفت : روشنه دیگه... از تازگی. از هر موقعیت تجربه نشده... از یه وضعیتی که نمی شناسیش یا بهش اعتماد نداری.

راست می گفت. به چیزی که عادت می کنم؛ محال ممکن است عوضش کنم و دلم می خواهد تمام عمر باهام باشد. یعنی طوری ست که گاهی وقت ها، که شده عروسک رنگ و رو رفته ی بی دست و پایی را دیده ام کسی گذاشته کنار خیابان ؛ دلم خواسته برش دارم و ببرم به صاحب پست فطرتش نشان بدهم . و از وجود بی وجود نامردش پیرسم وقتی عروسکش نو بوده و هنوز یک چشمش نیفتاده بوده، بازهم حاضر بوده بگذارش کنار خیابان؟!!

آن وقت در حالی که حاج و واج مانده و نمی داند چیزی را که دارد می بیند یا می شنود باید باور کند یا نه و دارد یک طور مخصوصی هم بهم نگاه می کند؛ دستش را بگیرم بدهم بالا و عروسکش را بگذارم زیر بغلش و بهش بگویم نذارش کنار خیابون یکی لگدش کنه. یا ماشینا روش گل بیاشن. یا وسط یه خروار زباله؛ فقط دستش بیرون زده باشه. انگار که داره از کسی کمک می خاد. چون به خاطرش تنبیه می شی... تو خونه یه چشم عروسک دارم. یه کم سخته اما اگه کارش بذاری؛ دُرُس می شه مث روز اولش... خوب نیست آدم با عروسکش جواری رفتار کنه که انگار فقط یه عروسکه... مرد حسابی؛ ان قد ساده نباش. با خودت فکر نکن عروسکا چون عروسکن، دل ندارن و نمی تونن نفرینت کنن... از قضا؛ آه شون خیلی ام دامنگیره. ادامه داد: یه نواختی بهت اطمینان می ده. اگه کسی بخاد به همش بزنه، وحشت می کنی. واسه همینه که از زنت دلخوری. این که رفته پیش یه وکیل نشسته باهاش به درد دل کردن؛ همش بهانه س... می ترسی کاری بکنه که یه نواختی زندگی تو یه وخ به هم بزنه ... کاری که خودت جرئت شو نداری؛ می خای هیش کی ام جرئت شو نداشته باشه. گفتم : می تونی تا صُب فلسفه بیافی صفورا. اما فقط فلسفه س... چیزی که دارم ازش حرف می زنم زندگی مه.

گفت : بده که یه کم به زندگیت هیجان بدم؟

دست بردم توی موهایم و گفتم : از قضا ، از همین هیجان شه که می ترسم.

خندید. یعنی شروع کرد به قهقهه زدن و دوباره سرش را برد بالا و وقتی که آوردش پایین گفت : یعنی می گی تمومش کنیم.

به همین بی مزگی؟!!

گفتم : به همین بی مزگی.

خاکستر سیگارش را تکاند توی دستش و دوباره یک کام ازش گرفت. و بعد؛ خم شد طرفم و دستش را دراز کرد تا باقی مانده

ی سیگارش را ازش بگیرم.

گفتم : از اینا که طعم نعنا می دن خوشم نمی یاد.

خاکستر کف دستش را ریخت توی زیر سیگاری و گفت : به یه شرط.

چیزی نگفتم.

گفت : بازم پیشت کار کنم.

گفتم : نه.

انگار که التماس بکند گفت : لافل بذار پرفورمانس مو داشته باشم... فقط شنبه ها.

فکرش را می کردم عئض لطفی که بهم بکند؛ پاداشی چیزی بخواهد. برای همین گفتم : قبول... ولی فقط ماهی یه بار.

کمی که فکر کرد گفت : قبول... دلم نمی یاد اذیتت کنم. هر جور تو بخای.

این بود که ازش تشکر کردم و گفتم بازی کوتاهی بود. یعنی اصلاً شروع نشده تمام شد.

اما حقیقتش؛ قشنگی های خودش را هم داشت. آن وقت بلند شدم که بروم و سه چهار ساعتی را که تا طلوع آفتاب مانده بود،

توی کافه سر کنم. او هم بلند شد و تا پای در، آمد به بدرقه ام . من بیرون بودم و او به در نیمه باز خانه اش تکیه داده بود که

گفت : یه چیزی دُرُس می کردیم می خوردیم با هم.

پرسیدم : مثلاً؟

گفت : بَرَوَبکس می میرن واسه کوکو سبزی صفورا.

گفتم : بدم نمی یاد بدونم علت مرگ و میر رفقات چی یه.

گفت : پس بیا بشین... دودقیقه ای ردیفش می کنم.

گفتم : می رم از کافه ذو تا آجگو بیارم.

با لحنی که ملامت ازش می بارید گفت : اونم پیدا می شه. بیا بشین محافظه کار. بیا!

این را که گفت ؛ در را هم با تکان شانه اش طوری هل داد که خودش به آرامی بسته شود. انگار که هزار بار پیش از این، در را به همین نحو پشت سر کسی بسته باشد. چون ، در که به لنگه اش رسید؛ طوری بسته شد که فقط صدای افتادن زبانه توی مادگی شنیده شد ، نه چیزی بیشتر.

بعد که ابرویی بالا انداختم تحسینش کردم که چه طور توانسته در را با این ظرافت ببندد؛ برگشتم و نشستم روی مبل های وسط هال اختصاصی خانه اش. اما همین که رفت به آشپزخانه تا ترتیب شام شب مان را بدهد؛ ترجیح دادم بلند شوم و بروم پیشش. جایی که بهش نزدیک تر باشم و نشانش بدهم که از حالا به بعد؛ طور دیگری بهش نزدیکم و خودم را مدیونش می دانم.

گفتم : مسخره س که آدم بعد قطع رابطه، تازه بخاد اطلاعات شو کامل کنه. اما هیچ وخ از خودت برام نگفتی.

با لحنی که گویا بخواهد ملامتم کند ، به کنایه گفت : اصلاً فرصت دادی وصل شیم که بعدش قطع رابطه مصداق پیدا کنه؟! سبزی های خرد شده ی آماده را که از فریزر فیلکو اش بیرون می آورد \_ که معلوم بود از این دست دوم هاست اما باز هم جنازه اش می ارزید به این ال جی های گره ای \_ پرسید : واقعاً دلت می خواد بدونی؟

اما منتظر نشد جوابی ازم بشنود. ادامه داد : راست شو بخوای ، یکی یه دونه بابام . یه خر پول مایه دار که پولش از پارو بالا می ره . شیش هف کلاس بیشتر نخونده اما تو پول در آوردن اوساس.

در فریزر را که می بست ادامه داد: تو کار معدنه. خودش که می گه خاک می فروشه اما به قیمت طلا.

سبزی ها را که از توی پاکت ریخت توی همزن تا یخ شان را بگیرد گفت : می خاس دکترشم. ولی من عشق تئاتر بودم.

همزن را که راه انداخت و دستش را که زد به کمرش و نگاهش را دوخت به من؛ یک پرده صدایش را بالاتر برد : بهش گفتم

من از خون بدم می یاد بابا. می فهمی؟ اما حالی ش نبود. گفت اگه برم تتاثر بخونم از خونه بیرونم می کنه. گفتم بکن . کی غم شه.

وقتی همزن را خاموش کرد و آن وقت تخم مرغ ها را به سبزی های خُرد شده اضافه کرد و گفت : نشستم واسه هنر خوندم . این جا رو زدم که نمونم تهران... بلکه در رم از دست گیر دادناش. همچین بفهمی نفهمی غیرتی یه.

کمی از پنیر توی یخچالش برداشت و ریخت توی سبزی ها که حالا کف کرده بودند : نتیجه ها رو که می دادن؛ به مامانم گفته بود عاقم می کنه اگه هنر پیشگی بخونم. گفتم به دَرک . عاقم کنه. گفته بوده خرجشو نمی دم . گفتم نده. خودم خرج مو در میارم.

خنده اش گرفت. مخلوط سبزی و تخم مرغ و پنیر را ریخت توی یک کاسه ی گود و ادامه داد : با مغز گردو موافقی؟

گفتم : بدم نمی یاد.

پرسید : زرشک چی ؟

گفتم : نه.

گفت : منم بدم می یاد. دسته جمعی می رن ته ماهیتابه می سوزن.

آن وقت خم شد و از توی یک کابینت و از توی یک مِشت شیشه ی در دار؛ کمی مغز گردو برداشت، با دست ریزشان کرد و ریخت توی مایه ی کوکو.

گفتم : واسه این که پُف کنه، نباید تخم مرغو اول می نداختی. باید آخر سر این کارو می کردی. وقتی ام که می خای همیش بزنی ؛ در واقع نباید هم بزنی ش. باید زیر و روش کنی. وگرنه خیلی پُف نمی کنه.

گفت : حوصله داری... اگه بخای خیلی قواعدو رعایت کنی، خوشمزه نمی شه.

آن وقت رفت طرف طرف شویی، یک ماهیتابه ی چدنی برداشت و گذاشت روی گاز تا داغش کند. و بعد رو بهم گفت : تو این چُدنی یا بهتر وَر می یاد.

بعد؛ یک قالب کره از توی یخچال برداشت و لفاف آلومینیومی نقره ای رنگش را کند و انداخت توی زباله دان اهرمی اش. آن وقت قالب کره را گذاشت وسط ماهیتابه که یکهو یادش آمد چیزی را ازم نپرسیده : ای وای. نپرسیدم ازت... دوس داری با کره سرخ شه یا روغن؟

و بعد که مانده ی گره ی روی انگشتش را لیسید؛ رو کرد بهم و پرسید : اگه خیلی برات مهمه، ماهیتابه رو عوض کنم؟  
گفتم : نه... اتفاقاً خوشمزه ترم می شه... داشتی می گفتی.

تا کره آب شود گفت : خب دیگه... پا شد اومد این جا رو واسم خرید. ماهی چارصدپونصدم می فرسته واسه خرجم. ای وای... دیدی چی شد؟... نزدیک بود نمک یادمون بره.

رفت و با یک نمکدان که از روی کانتر آشپزخانه برداشت؛ شروع کرد به پاشیدن نمک روی مایه ی کوکو. اما برای لحظه ای از نمک پاشیدن دست برداشت و پرسید:

کم نمک یا با نمک؟

گفتم : مث خودت.

این شد که دوباره شروع کرد به نمک پاشیدن.

اما همان طور که نمک می پاشید توی مایه ی کوکو؛ نگاه سرزنش باری بهم انداخت و برای این که دوباره ملامتم کرده باشد گفت : نه این که خیلی چشیدی آقای ملاحظه کار!

آن وقت ؛ دوباره نگاهی از زیر چشم بهم انداخت. اما نه آن قدر طولانی که لبخند نرم و کم رنقم را ببیند. چون مجبور بود مایه ی کوکو را بردارد و برود سر وقت ماهیتابه. که کره های تویش پاک آب شده بودند ، دوغاب شان داشت می سوخت و هی؛ قهوه ای و قهوه ای تر هم می شدند.

نشستم روی یک چارپایه و گفتم : جای نون بربری تازه خالی.

گفت : تو شهر شما که باید خواب شو ببینی. راستی چرا این جا نون بربری نیس؟

گفتم : واسه این که این جا طبقه ی زحمتکش نداره.

خندید و گفت : حواست باشه به تُرکا بد نگی یه وخ... از قبل گفته باشم که حساب دستت باشه، نگی نگفتی ها!

آن وقت همه ی مایه ی کوکو را خالی کرد توی ماهیتابه و خوب که با پشت چنگال صاف و صوف شان کرد، در شیشه ای را

گذاشت رویش. یک چارپایه کشید طرف خودش و نشست : خب تو بگو... نوبت توئه.

پرسیدم : از کجا؟

گفت : از خودت. از کارت... که هرچی که بوده کافه داری نبوده.

گفتم : یه مجله در می آوردم... نمی فروخ تعطیلش کردم.

پرسید : چرا؟

پرسیدم : چرا نمی فروخ یا چرا تعطیلش کردم؟

گفتم : چرا نمی فروخت.

پرسیدم : سیگار دیگه ای نداری... من سیگارامو تموم کردم.

گفت آره. اتفاقا دارم و از همان جا که نشسته بود؛ دست کرد توی یخچالش و یک پاکت باز نشده ی وینیسستون قرمز برداشت

و سُرداد روی میز طرفم و گفت : اصله.

سیگارم را که آتش زدم گفتم : نمی فروخ چون تا شماره ی آخری که منتشرش کردم؛ می دونستم اما نمی فهمیدم که

ژورنالیست باید پشت سر مردم جا بگیره. بیینه مردم کجا می رن، اونم بره همون جا... حالا هر جهنم درّه ای که می خاد باشه

باشه... ولی من همیشه یه چن قدمی ازشون جلوتر بودم.

عین احمقا؛ توقع د اشم اونا راه بیفتن بیان هر جا که من می رم. بعدش البته، می رفتن همون جایی که من قبل اونا رفته بودم

اون جا. اما تو این فاصله که من رفته بودم و بعدش که اونا تصمیم می گرفتن پاشن بیان؛ من از اون جا رفته بودم یه جای دیگه.

این بود که هیچ وخ نشد همزمان یه جا باشیم. واسه همین ؛ باد می کرد رو دکه. هرچی چاپ می کردم برگشت می خورد



لعنتی. یعنی یه جوری شده بود که هر وقت می رفتم تو زیر زمین دفترم؛ دلم از غصه می خاس بترکه. هی ستون شماره های برگشتی می رف بالاتر... شماره به شماره... کاش فقط بالا می رفتن وامونده ها. مرتب زیادم می شدن. از زیر در شیشه ای و بخار گرفته ی ماهیتابه؛ پیدا بود که کوکوها داشتند یواش یواش ور می آمدند و پُف می کردند.

گذار میش ها

همین که کف کافه را با زمین شور از تمیزی برق انداختم و دُور و بر را هم مرتب کردم؛ رفتم سراغ کامپیوترم که مانیتورش روی تخته ی بار گذاشته شده و از این نازک هاست که هیبت زیادی ندارد و آدم در می ماند که الکترون ها پس از کجا پرتاب می شوند به صفحه اش؟

روشنش کردم و منتظر ماندم بالا بیاید تا بتوانم میل باکس ام را چک کنم. آن هم بعد سه چهار روزی که نکرده بودم بازش کنم و ببینم پیغامی دارم یا نه.

دکمه ی کانکشن اینترنتم را فشار دادم و منتظر شنیدن صدای مخصوصی وصل شدن به اینترنت شدم. که هرچه از فش و فش این بی سیم های مسخره ی پلیس متنفرم؛ عاشق این هستم که روزی کم کم، دوسه باری بشنومش.

گرچه که در ظاهر امر و بس که فرکانسش پایین و بالا می رود و کش می آید و نمی آید و انواع و اقسام پارازیت ها هم به گوشت می رسد؛ اما نمی دانم چه طور است که من این قدر کشته مُرده اش هستم و اگر یک روز نشنومش این موسیقی درهم و برهم را، حالم روبه راه نیست یک طورهایی.

و تا مشتری ها آرام آرام سر برسند؛ به بیشتر نامه هایی که برایم رسیده بود جواب دادم. همایون فقط برایم نوشته بود «نمی یای تهران؟» و البته عکس یکی از این مردهایی را هم برایم فرستاده بود که بدن شان انگار استخوان ندارد و می توانند خود را هر طور که بخواهند خم کنند. می خواهم بگویم طرف طوری خودش را از کمر خم کرده بود که توانسته بود سرش را بین دو پایش ببرد تو و از پشت به خودش نگاه کند.

در جواب نوشتم:

شاید به همین زودی آمدم. برای این که قهوه ی استارباکس ام تمام شده و باید بروم کافه رئیس تا چند کیلویی ازشان بخرم. ضمناً آرزو می کنم که یک روزی روزگاری؛ تو هم بتوانی مثل این مردک، آن قدر منعطف باشی و طوری خودت را خم کنی و پیچانی که «خود واقعی»ات را ببینی و عاقبت، «خودگمشده»ات را پیدا کنی!

فرحناز برایم نوشته بود:

بخشید که نتوانستم دفعه ی پیش بیایم کافه. تقصیر پری سیما بود که گفت کارتان از این حرف ها گذشته و از دست کسی کاری ساخته نیست... راستی؛ گل گیسو می گفت همکار تازه گرفتین برای کافه... ببینم. واقعا نمی شود کاری برایتان کرد؟  
برایش نوشتم:

خواهرت چنان تحقیرم کرده که دیگر نمی توانم باهاش زندگی کنم. حتا اگر حاضر باشد بدنش را هم خیمه کند تا بتوانم سیگارم را بگیرانم. یا از بین کتاب قصه های بچگی اش بیاید بیرون و مرتب نرود آن تو و همان توقعی را از من نداشته باشد که زن های شان از یک شاهزاده ی دانمارکی یا یک نجیب زاده ی انگلیسی دارند. یا حتا اگر شصت و پنج تا بچه ی قد و نیم قد هم برامی بیاورد که از سر و کولم بالا بروند؛ باز هم حاضر نیستم ببخشمش.

با قوه فروختن و پیشخدمتی این و آن را کردن؛ تا حالا نصف کمتر مهریه اش را جمع کرده ام. نصف دیگرش را هم به همین زودی جمع می کنم و می دهم بهش تا برود دنبال کار و زندگی اش. یک مرد مایه دار متشخص هم پیدا کند و باهاش ازدواج کند و همان روز اول؛ تا می تواند باری خودش طلا و جواهر بخرد. یا از این پیراهن هایی که یقه ی خرگوشی دارند؛ یک ده بیست تایی برای خودش بخرد و توی کمد آویزان کند.

دست هم را بگیرند و بروند توی این پاساژهای بالای شهر راه بروند و مرتب خرید کنند و بدهند کسی همه ی خریدشان را بگذارد توی صندوق عقب سوناتا ی آبی نفتی شان. سالی پنجاه و دوبار بروند شمال. یک ویلای خوشگل روبه دریای کثیف مازندران که من عقم می گیرد ازش کرایه کنند برای صد و پنجاه شب که وقتی اجاره اش را مردک می دهد، خواهرت به خودش ببالد که پشتش به چه مرد قوی دست و دلبازی گرم است. بروند و از این تلویزیون های پلاسمای چهارصدویست

اینچی بخرند و بگذارند توی پذیرایی خانه شان که طول و عرضش همان قدری باشد که یک ضربه ی تایگر وودز می تواند توپ گلف را تا نهایتش جابه جا کند. یا ده بیست تا کلفت و نوکر استخدام کنند که دم به دقیقه برایش شیر بریزند.

نه! با این حال که خیلی دوستش دارم و می دانی که هنوز هم می میرم برایش؛ اما به هیچ قیمتی حاضر نیستم خودم را به شکل احمقانه ای دوباره در معرض این قرار بدهم که زنی بتواند برگردد و بهم بگوید «بدبخت.»»

خیلی زن ها هستند که بدبختی مثل مرا می خواهند که به هیچ قیمتی حرف زور توی گت شان نمی رود و با هر کس که بخواهد به شان زور بگوید؛ می جنگند. حتا اگر زن و بچه شان سختی بکشند یا مجبور بشوند کاری بکنند که حقّ شان نیست. و یا دستمزد آن کاری را که می کنند؛ نتوانند بر ای زن شان یا تولد دخترشان چیزی بخرند. من زنی می خواستم که بفهمد چرا داریم سختی می کشیم.

آدم خیلی شرافتمندی نیستم. اما همین یک ذره شرفم را نمی دهم که باهاش دوخط تلفن دستی بخرم و دم به دقیقه؛ زنگ بزنم به زنم تا بهش بگویم دوستت دارم. تا خاطرش جمع شود که واقعا دوستش دارم و برایم عادی نشده.

من مسئول رویاهای خودم هستم، نه خواهرت یا هیچ زن دیگری. و درباره ی دخترم؛ فقط همین قدر مسئولم که انسان بار بیاید و آن قدر عزت نفس داشته باشد که برای خاطر یک جفت کفشی که دلش می خواسته داشته باشد؛ یک وقت قید نجابتش نزند. صفورا هم یک دختر تهرانی ست که این جا تئاتر می خواند. شنبه ها توی کافه ام پرفورمانس داشت که از حالا به بعد ، فقط ماهی یک بار خواهد داشت . به خواهرت و گل گیسو هم اطمینان بده که این دخترک مثل «خورشید توی هشت دقیقه ی طلایی اش» بود. همان قدر مجازی. همان قدر زود گذر.

بعد که این ها را نوشتم و دوباره خواندم شان؛ دیدم نامه ام به فرحناز ، بیشتر شبیه یک بیانیه علیه مصرف زدگی ست تا جوابی که آدم به خواهر زنش می دهد. با این حال یک جایی توی مای داکيومنت ام ذخیره اش کردم.

برای آرشام که یک دوست اینترنتی ست و اصلا نمی شناسمش؛ فقط می دانم یک جایی ست که مردمش مثل بچه ی آدم حرف نمی زنند\_ چون نامه هایش یک جور خاصی فارگلیسی ست\_ و ازم پرسیده بود «از گل گیسو چه خبر؟» نوشتم:

معلوم نیست چرا این دختر بچه ها، همین که «طای دسته دار» را یادشان می دهند؛ زود بر می دارند روی یک کاغذ می نویسند «لطفاً وارد نشوید!» و می چسبانند به شیشه ی ورودی اتاق شان؟!!

و معلوم نیست چرا همین که چیزی سرشان می شود؛ از آدم می خواهند برای شان یک دفترچه ی خاطرات بخری که بشود بهش قفل بزنی و کلیدش را هم پیش خودت نگه داری!

گل گیسو برداشته و با همان خط خرچنگ قورباغه اش و البته کج؛ پشت یک تکه مقوای اشتن باخ نوشته «لطفاً وارد نشوید!» و زده روی در اتاقش. شاید راهش این بود که نباید می گذاشتم بروم مدرسه تا با سواد شود. با این که باید به شان می سپردیم «طای دسته دار» را یادش ندهند! در هر حال تا «طای دسته دار» پیش رفته اند و همین روزهاست که عین و غین هم یاد بگیرد و بردارد روی مقوای پرتقالی رنگی که چسبانده به در اتاقش، چیزهای نامربوط دیگری هم بنویسد.

جواب آرشام را که می دادم، حس کردم چیزی توی دهنم افتاده که وقتی خوب با زبانم بهش ور رفتم و جنسش را بررسی کردم؛ فهمیدم که باید یک تکه ی کوچک از آن دندانانی ازم باشد که داده ام پر کرده اند. اما گاه گذاری پیش می آید که یک تکه ازش کنده می شود و نگرانم می کند که دارم روز به روز پیر و پیرتر می شوم بدون آن که به بیشتر آرزوهایم رسیده باشم.

این بود که از سر زبان برش داشتم و گرفتم نك انگشت هایم و یک مدت بهش خیره شدم. و بعد که یک فحش ناموسی حواله کردم به دندان پزشکی که با آمالگام تقلبی دندانم را پُر کرده اما پول اصلش را ازم گرفته؛ انداختمش توی زیر سیگاری. کانکت شدم و جواب همایون ، فرحناز و آرشام ؛ هرسه را باهم پست کردم. آن وقت دوباره دیس کانکت شدم تا بنشینم و جواب بقیه را بنویسم.

برای یک مشتری غریبه که همان وقت سر رسیده و یک ترک کم شیرین خواست؛ ترتیب یک ترک سفارشی را دادم که سرصبحی بنشیند به جانش و حالش را ببرد. نه این که بیشتر قهوه بریزم. بلکه بیشتر بهش ور بروم و به نحو درستی دمش بیاورم.

مرد میانسالی بود که ازم دعوت کرد سر میزش بنشینم . با آن که نمی خواستم و اصلاً دل و دماغش را نداشتم ؛ اما نشستم و بهش گوش دادم. که همان طور که داشت سرسرکی و از سر بی حوصلگی یک روزنامه ی صبح محلی را ورق می زد؛ حرف هم می زد. می گفت کارش ویزیتوری قهوه است و بیشتر کافه های خوب و رسمی شهر قهوه شان را از او می خرنند. و اگر بخواهم؛ می تواند برای من هم قهوه بیاورد و چک وعده دار هم قبول می کند . که ازش تشکر کردم و گفتم من قهوه ام را فقط از تهران و از خاجیک می خرم. فکر نکنم قهوه ی هیچ کجای دیگری به مشتری هایم؛ و اصلاً آنها به کنار، به خودم بچسبد.

که شانه اش را بالا انداخت و روزنامه اش را دوباره پیش کشید تا لابد دوباره به خواندنش تظاهر کند. اما در چینی که این کار را می کرد گفت : باشه. میل، میل شماست.

آن وقت بود که بلند شدم و برگشتم سر نوشتن بقیه ی نامه ها . برای دانیال که یک دانشجوی پزشکی سال آخر است و بچه ی نازنینی هم هست و نشانی اش توی یاهو کینگ دنی است \_ و من به همین حساب «عالیجناب» خطابش می کنم تا مثلاً احترامش را نگه داشته باشم \_ نوشتم:

سلام عالیجناب!

برای نوشتن یک داستان کوتاه که همین دیشب ایده اش به ذهنم رسید؛ باید بدانم فاکتورهای خونی چند فقره اند. هر کدام شان توی خون چه غلطی می کنند. کی یا چی ترتیب ساخته شدن شان را می دهد. یا کی یا چی، ترتیبی می دهد که بمیرند. آن هایی که می دانم کارشان خوردن بیگانه هاست؛ چه طور خودی را از غیر خودی تشخیص می دهند و آیا هیچ اتفاق می افتد که بیگانه خوار ها بزند به سرشان و شروع کنند به خوردن خودی ها و سیستم را به باد فنا بدهند؟

اصلاً بگو ببینم. هر کدام شان چه شکلی اند و چند روز یا چند وقت عمر می کنند و بعد که می میرند ، مادر مرده ها را کجا دفن شان می کنند یا چه طور دفع می شوند. چون داستانم درباره ی آن فاکتورهای کارگری ست که اکسیژن می برند این طرف و آن طرف.

اما یک روز؛ یک کدام شان بقیه را تحریک می کند که بزنند به در بی خیالی و بارشان را بگذارند زمین. یک جایی تجمع کنند و

بگویند تا زمانی که وضعیت کاری شان بهبود پیدا نکرده، محال ممکن است چیزی را جابه جا کنند. از آن طرف یک بیگانه خوار هم بقیه را تحریک می کند به این که محض امتحان هم که شده ؛ یک روز شروع کنند به خوردن خودی ها. این است که به کمکت احتیاج دارم. زودتر لطفاً.

نامه ی او را که ذخیره کردمغ رفتم سراغ نامه ی علی. که نوشته بود: خیلی عجیبه. دیگه نه فیلم، نه رمان، ، نه موسیقی؛ هیچ کدوم حال سابق و بهم نمی ده. معلوم نیست چه مرگم شده. تو چی فکر می کنی؟

برایش نوشتم:

خدا بیامرزدت. کارت تمام است بچه. دلت زن می خواهد.

یعنی داستانش این است که هر مردی؛ یک وقتی می رسد به این جا که دیگر هیچ چیز حال سابق را بهش نمی دهد و خودش هم نمی فهمد که این دگرگونی از کجا آب می خورد . معنی روشن و خودمانی یک چنین وضعیتی این است که طرف، دلش یک بغل گرم می خواهد که مال خودش باشد. یعنی کار با فاحشه و تک پران و مثل آن هم پیش نمی رود . فقط یک زن و آن هم مال خود خودت؛ دوباره ردیف می کند. وگرنه هیچ بعید نیست کارت به جنون و دیوانگی هم بکشد.

یعنی اگر بخواهی مانعش بشوی؛ چیزی نمی گذرد که عقلت ضایع خواهد شد. این است که مبادا جلوش را بگیری. اما یک راهی هست که می توانی سر این بحران که من اسمش را گذاشته ام «بحران بغل گرم مال خود آدم» شیره بمالی و برای یک چند سالی دست به سرش کنی.

آن هم این است که هرطور شده دلبرکی را گیر بیاوری ، خفتش را بچسبی و برای دوسه ماهی صیغه اش کنی. البته مراقب باش کاری دست خودت یا زنک ندهی. یعنی نبینم بعد دوماه برداشته ای برایم نوشته ای عاشقش شده ای و نمی توانی ارزش دل بکنی. از هر زنی می شود دل کند. یا چه می دانم... شکمش را بالا آورده ای و حالا نمی دانی چه خاکی به سرت بریزی و ازم

راهنمایی بخواهی که عواقب قانونی کورتاژ چیست تو که این چیزها سرت می شود؟!!

می خواستم همین جا نامه را تمام کنم. اما وقتی یاد «گذارمیش ها» افتادم، برایش اضافه کردم:

وقت گذار زمستانی میش های کوهی که می رسد؛ از همه ریش سفیدترشان می روود روی صخره ای روبه شرق می ایستد و هوا را بو می کشد . و همین که حس می کند قرار است برفی ببارد؛ راهش را کج می کند به سمتی که بو کمتر از آن طرف نمی آید. آن وقت پشت سرش؛ گله میش ها هم راه می اغتند و هرکجا که او برود باهاش می روند. حالا ممکن است این وسط ، صدتاشان هم از صخره پرت شوند پایین و نفله شوند.

برای همین ، گذار زمستانی میش ها؛ اغلب پر خون و خونریزی ست و جنگلبان ها برای این که سر میش های بیچاره را شیره بمالند و کاری کنند که نروند گذار و خودشان را از دید آن ها بی خودی به کشتن ندهند\_ یعنی کاری کنند که میش ها پیش خودشان فکر کنند اگر میش پیر درست فهمیده و واقعاً زمستان توی راه است، پس چرا توی کوه و کُتل این قدر علف ریخته؟! لابد این بابا عقلش ضایع شده و اشتباه می کند که زمستان توی راه است\_ می روندو بسته های علف پرت می کنند توی مسیر میش های زبان بسته. این است که حتا اگر میش پیر قسم خدا و زن و بچه را هم بخورد که خودش با همین دماغ خودش بو کشیده و فهمیده فردا یا فوقش پس فردا برف می بارد؛ میش های احمق از جای شان جُم نمی خورند.

تازه ممکن است طوری نگاهش کنند که دست زن و بچه اش را بگیرد و بگذارد برود. و از ناسپاسی قوم و قبیله اش هم تا عمر دارد دلخور باشد. آن قدر که اگر بهار بعد دنبالش هم بفرستند؛ بگوید دیگر تخمش هم نیست که چه به روز قوم و قبیله اش می آید... اصلاً بروند گُهِ شان را بخورند. وقتی این قدر الاغ اند که گول چهارتا پارک بان حیات وحش را می خورند که سرخود؛ نمی گذارند طبیعت کار خودش را همان طوری پیش ببرد که برایش طراحی شده.

حالا توهم جلو دلت علی جان، یک «بغل گرم» بینداز که مال خودت باشد. یعنی دلت فکر نکند آن بغل گرم، مال هیچ کس دیگر غیر خودت نیست. این است که تا یکی دوسه سالی البته؛ آن بحرانی که برایت گفتم نمی آید سراغت و باز هم می توانی از فیلم و قصه لذت ببری.

یعنی بنشین دور از اجتماع خشمگین را ده دوازده بار دیگر هم ببینی و باز هم دلت برای آن گوسفند چران فیلم بسوزد. یا بازی جرمی برت را توی فیلم شرلوک هلمز ببینی و دائم خدا فحش ناموسی بدهی بهش. به خاطر این که؛ حرامزاده ی جادوگر

بلد است چه طور با پلک چشمش هم بازی کند .

اگر که تنها یک نفر مقصر بود!

نامه ی علی و دانیال را که سند کردم ؛ گل گیسو از راه رسید. دوید توی بار و گفت دویست تومن بهش بدم تا بدهد به کسی که دم در کافه ایستاده و اگر هرکس دویست تومن بهش بدهد، برایش ویولون می زند.

دست کردم توی جیبم و یک دویست تومنی نو دادم بهش و وقتی داشت می دوید تا از کافه بیرون برود، بهش گفتم : بگو بیاد تو کافه بزنه.

کسی که ویولون می زد؛ جوانک سفید موی استخوانی ریزه میزه ی کوری بود که پشتش بفهمی نفهمی قوز داشت. از این عینک ها زده بود که کور ها می زنند و از این عصا ها داشت که مخصوص کور ها ست و با یک تکه نخ بلند و محکم ، پیچ خورده بود دور مچ دست چپش . همان دستی که با ان ؛ سر ویولون را گرفته بود و تهش را گذاشته بود روی دوشش.

از گل گیسو که او را گرفته بود و آورده بود توی کافه و آن جا دستش را رها کرده بود پرسید : چی بزنم دختر خانم؟

گل گیسو کیف کرد از این که یکی دارد بهش می گوید دختر خانم. برای همین رو کرد بهم و با خنده ازم پرسید: تومی گی چی بزنه؟

گفتم : چی بلده بزنه؟

جوانک که سفیدی موهایش نسبتی با سنش نداشت ؛ سرش را کج کرد طرف صدای من و گفت : بیشتر آهنگارو بلام آقا.

پرسیدم : «امشب در سر شوری دارم» رو می تونی بزنی؟

گفت : بله می تونم.

و آن وقت آرشه اش را گذاشت روی سیم های ویولون رنگ و رو رفته اش. یکی دو باری برد و آورد و بعد شروع کرد به نواختن . ویولونش کوک کوک بود و نوای محزون کم نظیری داشت که مثلش را کمتر شنیده بودم.

گل گیسو؛ همان جا نشست روی یک صندلی و بدون این که کمترین سابقه ای از این آهنگ داشته باشد ، رفت توی فکر . لابد



دلش یکهو هوس مامان پری اش را کرده بود. یا رفته بود توی نخ این که چرا بعضی ها کورند. یا چرا بعضی از دختر ها ، سنگ صاف شان را نمی دهند به دیگران تا باهاش لی لی بازی کنند.

چون دیدم که پاک توی این دنیا نیست و تا وقتی که جوانک کارش تمام نشد و آرشه را از روی سازش بر نداشت؛ از خیال هر کجا که درش بود بیرون نیامد.

جوانک؛ آن قدر قشنگ زد که گفتم حیفاست ازش نخواهم بنشیند و باهاش آشنا نشوم. به گل گیسو گفتم دستش را بگیرد و بنشاندش روی یک چهارپایه کنار بار. و وقتی که نشست ، ازش پرسیدم چای می خورد یا قهوه . که گفت چایی بی زحمت. برای همین؛ توی یک فنجان مخصوص برایش آب جوش ریختم و گذاشتم کنار دستش . کیسه ی چای را کمی توی فنجان چرخاندم و خوب که رنگ داد؛ برش داشتم و انداختمش توی سطل. آن وقت دستش را گرفتم و چسباندم به فنجان تا بداند کجاست و یک وقت نکند دستش بی هوا بخورد بهش و خودش را بسوزاند.

توی نخ این بودم که چطور دستش را حتا برای یک لحظه از فنجانی که داده بودم دستش ، دور نمی کند تا مبادا گمش کند . که یک دفعه به ذهنم رسید ازش بخواهم روزی یک ساعت و نیم؛ دم غروب بیاید به کافه و برای مشتری هایی که طالب اند ساز بزند. عوضش ، ازم حقوق بگیرد و اگر مشتری ها انعامی هم دادند؛ مال خودش باشد و بگذارد جیب خودش. هربار که می خواست چیزی بگوید؛ عوض دهان گوشش را می گرفت طرف شما و حرف می زد. جوری که ادم فکر می کرد دارد با زمین حرف می زند.

گفت : مزاحم کسب تون می شم.

گفتم : چه مزاحمتی... از خدایه... رونقی می گیره کافه م.

گل گیسو که تا آن وقت ساکت بود، سرش را آورد بیخ گوشم و گفت : عالی می شه بابایی. ولی یه وقتایی بگو بیاد که منم باشم.

خیلی آرام ؛ طوری که فقط او بشنود بهش گفتم : آخه سر ظهر که خلوته. کسی نیس که بهش سفارش بده. اون وخ چیزی

گیرش نمی یاد بنده خدا.

سرش را به نشانه ی این که پذیرفته حق با من است تکان داد. برای همین رو کرد به جوانک و بهش گفتم : قرارمون از فردا... دم دمای غروب.

و بعد که چایش را سر کشید؛ بلند شد تا برود که گل گیسو از توی بار دوید تا بهش کمک کند. برای همین ویولونش را از روی کانتربار با احتیاط برداشت و داد دستش. آن وقت دست دیگرش را گرفت و قدم به قدم، تا بیرون کافه همراهش رفت. وقتی برگشت؛ مثل همیشه کیفش را آویزان کرد به دسته ی یک صندلی و بعد آمد توی بار. پیشبندش را بست و ازم پرسید:

کورا هیچ چی رو نمی بینن بابایی؟

گفتم : کی گفته کورا چیزی رو نمی بینن؟ خیلی ام دیدشون از ما بهتره.

پرسیدم چه طوری؟

گفتم : خدا که چیزی رو از آدم می گیره ، عوضش ده تا چیز دیگه به آدم می ده.

پرسید : مثلاً؟

گفتم : مثلاً این که کورا اگه نمی بینن؛ عوضش گوش شون خیلی از گوش ما که می شنویم بهتر می شنوه.

پرسید : سخته آدم کور باشه ؟

گفتم : امتحان کن.

پرسید : چه طوری؟

گفتم : با خودت قرار بذار امروز همه ی صرفاً رو بشوری به شرط این که تما مدت چشات بسته باشن.

گفت : باشه.

این بود که چشم هایش را بست و سعی کرد برگردد و برود طرف سینک ظرف شویی. و من پشت به او ؛ نشستم به نوشتن

چیزی که بگذارم توی وبلاگم. و گاهی وقت ها؛ پشت بهش و رو به مانیتور ازش پرسیدم : ببینم. چشاتو که وا نکردی یه وخ؟

که هر بار گفت نه و هر بار هم که نگاهش کردم؛ دیدم با جدیت دارد پلک هایش را به هم فشار می دهد که مبادا یک وقت چشم هایش باز شوند. و دیدم دارد کورمال کورمال؛ فنجان ها را کف می مالد و آب می کشد.

تمام مدت ساکت بود. فقط یک بار ازم پرسید: راستی... صفورا خانوم کجاس؟

گفتم: دیگه نمی یاد کمکم.

با همان دست های کف آلود و در حالی که هنوز یک لیوان بلند مخصوص میلک شیک توی دستش بود؛ آمد پیشم و ازم پرسید: یعنی دیگه هیچ وخ نمی یاد؟

و طوری ازم پرسید که انگار ذوق کرده باشد از این خبر. چون از خوشی، عهد و پیمانانش را هم از یادش برده و بدون آن که حواسش باشد؛ چشم هایش را باز کرده بود.

دست هایم را از روی صفحه کلید برداشتم، روی صندلی چرخی زدم و گفتم: تو که وا کردی چشماتو.

گفت: آخ... ببخشین یادم رف. و طوری گفت ببخشین؛ که انگار خودش بیشتر از من متاسف باشد که عهد و پیمانانش را فراموش کرده و چشم هایش را ناخواسته، باز کرده است. که واقعاً؛ همین طور هم بود. برای همین دوباره چشم هایش را بست و عصاکش، رفت طرف طرف شویی.

گفتم: فقط برای پر فورمانسش می آید... اونم ماهی یه بار.

آن وقت رو به مانیتور چرخیدم و دوباره انگشت هایم را گذاشتم روی صفحه کلید.

از همان جا پای ظرفشویی ازم پرسید: فکر می کنی بالا خره صفا رو بیاره؟

گفتم: فکر نکنم... خیلی بعیده که بتونه از باباش اجازه بگیره.

بس که برای این و ان نوشته بودم؛ دستم نمی رفت پُست بلند تری برای وبلاگم بنویسم. برای همین؛ فقط یک جمله نوشتم و فرستادمش برای پابلیش شدن.

مال یک فرانسوی به اسم لاروش بود که یه وقتی این جمله ازش را جایی خوانده بودم و به نظرم خیلی قیمتی آمده بود: جدل

ها تا به این اندازه دوام نمی آوردند. اگر که تنها یک طرف مقصر بود !

قشنگه آدمو می بره تو فکر!

آخرین مشتری که آمد و آخر سر ، ناگهان غییش زد ؛ و من بعدش مجبور شدم چراغ ها را یکی یکی خاموش کنم و بعد یک مشت کارهای معمول دیگر، کرکره ی کافه را بدهم پایین و بروم خانه؛ یک آدم امنیتی بود که یک وقتی با من و پری سیما مصاحبه کرده بود تا بفهمد ما جاسوسی چیزی هستیم یا نه!

تا بعد بنویسد به جایی که ؛ از دید او ما می توانیم مجله ای برای خودمان داشته باشیم یا نه. و بعد از ان هم چندباری همدیگر را دیده بودیم.

کافه مطلقاً خالی شده بود که سر و کله اش پیدا شد. و با این که نسبت به آن وقت ها چاق تر شده بود؛ عوضش سبک بار تر به نظر می رسید. چون داده بود ریشش را با ماشین نمره ی یک زده بودند و می شد از روی خط و خطوط صورتش بینی و تشخیص بدهی که چه موجود مهربانی ست.

در حالی که تو؛ یک وقت با خودت گفته بودی این ها دل هم دارند یا نه ؟ و هیچ وقت خدا می کنند بچه های شان را کول بگیرند و بهش خرسواری بدهند؟

یا نه. از روی عادت؛ و بس که خودشان را برای این و ان گرفته اند و قُمپَز در کرده اند؛ حتا برای بچه های شان هم خودشان را می گیرند؟ طوری که بچه ی مادر مرده ، زهره اش می ترکد از این که برود و کول بابایش بنشیند؟

من که هر بار به شان فکر می کنم؛ خیالم می رود پیش خدا و این که چه قدر خدا بودن سخت است. می خواهم بگویم این که از همه ی رازهای ریز و درشت آدم ها با خبر باشی و گاهی بدت نیاید که از شان استفاده کنی؛ خیلی وسوسه بر انگیز است. از این جهت است که می گویم ، یک جور خدا هستند برای خودشان.

یعنی طوری ست که از جیک و پوک تو باخبرند و حتا می دانند پای کدام درخت و کی شلوارت را کشیده ای پایین و همان طور ایستاده شاشیده ای. و به خاطر این جنایت وحشتناکی که مرتکب شدهای؛ ممکن است تا آخر عمرت هم تو را نبخشند.

می خواهم بگویم، به مراتب از خداهم زندگی را سخت تر می گیرند و خیلی چیزها را که ممکن است نادیده بگیرد و چشمش را بگذارد روی هم؛ آن ها نمی توانند نادیده بگیرند. یعنی با خودشان فکر می کنند اگر چیزی را نادیده بگیرند، چه بسا خدا نبخشدشان. و می ترسند یک وقت ازشان حساب پس بکشد که چرا با وجود آن که می توانسته اند؛ خشتک آن بنده اش را که یادش نبوده مردم روزه دارند و دهانش می جنبیده، نکشیده اند به سرش!

این است که حقیقتاً کار پر زحمتی دارند و من که هیچ وقت خدا دلم نمی خواهد جای آن ها را و مسئول این باشم که بابت گناه دیگران، من حساب پس بدهم. خودم کم گرفتاری و کم گناه دارم که هنوز گناه یک نفر دیگر را هم من مادر مرده گردن بگیرم؟!

گرچه خیلی از آن هایی که می شناسم، دل شان غنچ می زند برای این که از این خودکارهایی داشته باشند که پیرس برانزان دارد و همین که می گیرد سمت کسی؛ طرف نقش زمین می شود. یعنی یک موج صوتی می خورد بهش که گیج و منگش می کند. یا چیزی ببندند به کمرشان که برجستگی اش از زیر کت شان پیدا باشد و بقیه را به این نحو بترسانند. یا بی سیمی بگیرند دست شان و پیش همه؛ رو بهش بگویند شاهین شاهین، مرکز... شاهین شاهین، مرکز.

و ان وقت دست شان را از روی دکمه بردارند و بعد یک مدت که بی سیم شان فش و فش پخش میکند؛ دوباره بگویند: شاهین شاهین، مرکز.

و از این که خودشان شاهین اند و به یک مرکزی هم وصل اند، کیف عالم را می کنند!

اگر بگویم انتظار هر کسی را داشتم به جز او، راست گفته ام. برای همین؛ وقتی پشتم را از سینک ظرف شویی برگرداندم و دیدم نشسته و رفته توی نخم، جا خوردم. اما بعد ثانیه ای رفتم جلو و باهاش دست دادم و محض خنده گفتم: مگه واسه قهوه چی گری ام باید مصاحبه داد؟

خندید و او هم محض شوخی گفت: تا قهوه چی کی باشه. قهوه چی داریم تا قهوه چی!

گفتم: یا سر صُب پیداتون می شه یا آخر شب. که آدم هول ورش داره. روز خدا، ظهرم داره ها مومن خدا!

دوباره خنده اش گرفت و ازم خواست راحت باشم.

از «راحت باش» ی که داد؛ پیدا بود که بازنشستی ، باز خریدی شده و من نباید ازش بترسم. گرچه که من ؛ هیچ وقت خدا ازشان نترسیده ام . نه از او و نه از هیچ کدام دیگرشان. یعنی هرچه فکر می کنم. نمی فهمم چرا باید ازشان بترسم. این درست که از جهاتی شبیه خدا هستند و چند درجه هم ازش سختگیرترند؛ اما هرچه که باشند ، خودش که نیستند. می خوام بگویم هرچه قدر که امور دنیا دست من است؛ دست آن ها هم هست.

رفتم طرفش و باهاش دست دادم. و هنوز که دستان توی دست هم بود ازش پرسیدم : آخرشم اومدی گوسفند چرونی ؟

خندید و گفت : آره

حکایت گوسفند چرانی اش این بود که وقتی پری سیما از مصاحبه با او برگشته بود پیشم ؛ برگشت و بهم گفت کسی که باهاش مصاحبه می کرده ، مرتب ازش می پرسیده درباره ی چیزی بهم مشکوک نیست . مثلاً لباس هایم بویی چیزی نمی دهند؟

انگار طرف می خواسته بهش بفهماند که من سیگار می کشم اما از زخم مخفی می کنم. این بود که پری سیما برگشت و ازم پرسید نکند سیگار می کشم و ازش پنهان می کنم؟!

عصرش که رفتم دفتر کارم؛ زنگ زدم بهش که باید بینمش. برای همان غروب فردا؛ توی لابی یک هتل چهار ستاره شهر قرار گذاشت . پیش از من رسیده بود و نشسته بود روی صندلی های زرشکی رنگ لابی هتل. که روی یک پایه ی استیل سوار بودند و ادم می توانست خودش را هرچه قدر که عشقش می کشد؛ بچرخاند و تاب بدهد. همین که نشستم کنارش و بهش سلام کردم ؛ گفتم بهش که به نظرم یک چند وقتی بهتر است برود گوسفند چرانی کند. یعنی برود دهاتی جایی و ازشان خواهش کند که بگذارند دوسه روزی گله ی گوسفندهایشان را ببرد به چرا.

تعجب کرد. چون چشم هایش را تنگ کرد و ازم پرسید : چه طور مگه؟

گفتم : برای این که فکر می کنم اگر یک تعداد گوسفند را ببرد چرا؛ لابد توی همان دوسه روز اول عاشق گوسفند هایش می

شود. و لابد دم غروب آتشی روشن می کند. و لابد برای خودش چای دم می کند و می نشیند برای گوسفندهایش نی می زند و همین طور که صدای نی اش پیچیده توی دشت؛ می رود توی نخ چشم های درشت و مظلوم گوسفندها که اغلب تر است و ادم هروقت که نگاه شان می کند؛ پیش خودش فکر می کند الان است که بغض شان بترکد و بزنند زیر گریه.

چیزی نگفت. حتی یک کلمه. و فقط نگاهم کرد. برای همین پی حرفم را گرفتم و گفتم کار شما مثل کار قصاب هاست. نه این که مثل قصاب ها لازم باشد. ساطور بردارید و بیفتید به جان گوسفند ها یا سرشان را ببرید و اویزان شان کنید. به میخ که پوست شان را بکنید. نمی خواهم بگویم شما این کار را می کنید. نه.

بلکه می خواهم بگویم کاری دارید که درش؛ خیلی کم پیش می آید که آدم بخواهد رحم و مروتی از خودش به خرج بدهد. یعنی طبیعتش طوری ست که اگر این کار را بکنید و با آدم ها رفیق باشید یا دلتان برایشان بسوزد؛ نمی توانید کارتتان را پیش ببرید. اما به خاطر اقتضای شغل تان؛ ممکن است یواش یواش دل تان از مهر به آدم ها خالی شود. جوری که یک وقت به خودتان بیایید که اگر خدای نا کرده آب جوش بریزند روی دست دخترتان؛ تاول بزند و پوستش ور بیاید؛ دل تان از این که نگاهی به دستش بیندازید ریش نمی شود و روی تان را بر نمی گردانید. یعنی آن قدر دل سنگی پیدا می کنید.

برای همین؛ باید سالی کم کم یک ماه از این پوسته بیایید بیرون. بروید یک تعداد گوسفند راببرید به چرا و سعی کنید که عاشق شان بشوید. گرچه نمی خواهد خیلی هم به خودتان زحمت بدهید. همین که دوسه باری چشم تان بیفتد به چشم های درشت و نمناک گوسفندها، کارتتان تمام است.

آن وقت می توانید برگردید و یک مدت دیگر، مشغول همین کارتتان بشوید و خاطرتان جمع باشد که اگر آب جوش بریزد روی دست دخترتان؛ تاول بزند و بعدش هم پوست بترکاند؛ دل تان ریش می شود اگر بهش نگاه کنید.

بدون این که واکنشی نشان بدهد؛ بهم خیره مانده بود و داشت گوش می داد به موعظه ای که خیال نداشتم تمامش کنم. فقط گاهی باید یک پایش را که روی زمین بود آهرم می کرد تا بتواند کمی به چپ یا راست بچرخد.

من هم خیال نداشتم به این زودی ها از روی منبری که ازش بالا رفته بودم، بیایم پایین. این بود که ادامه دادم... آن وقت نمی

کنید به زن مردم که خیلی بدش می یاد شوهرش سیگار بکشد و اگر بفهمد پنهان از چشم او سیگار می کشد ممکن است رابطه شان بهم بخورد؛ برگردید و بهش هر طور که شده حالی کنید که شوهرش دزدکی سیگار می کشد و ای دل غافل، خبر ندارد. و یک وقت از این که زندگی کسی را که مثل شما فکر نمی کند از هم پاشانده اید؛ لذت نمی برید و کیف تان کوک نمی شود. برای همین است که به تان می گویم بد نیست یک مدت بروید گوسفند بچرانید و چوپانی کنید.

راستش را بخواهید؛ اگر من جای او بودم و یک کسی بر می گشت و بهم می گفت بهتر است بروم و گوسفند بچرانم ، آن هم برای این که آدم مهربان و رقیق و قلبی باقی بمانم؛ بر می گشتم و می کویدم توی دهنش.

البته خیلی هم معلوم نیست که این کار را می کردم یا نه! چه دیدی؛ شاید هم ازش تشکر می کردم به خاطر این که راهی یادم داده که می توانم به کمکش ، از خودم و از نفسم مراقبت کنم. می خواهم بگویم حالا من یک چیزی گفتم. خیلی هم معلوم نیست من چه کار می کردم این طور وقتی.

اما کاری که او کرد؛ این بود که برگشت و قسم خدا خورد که نمی خواسته چیزی به زنم بفهماند که اگر بفهمد، لابد کفرش در می آید و بین مان شکر آب می شود. قسم که خورد ؛ گفتم با این که باور کردنش سخت است اما ازش قبول می کنم. برای همین ؛ بدون این که دیگر پی حرفم را بگیرم ، نشستیم و چای مان را خوردیم

حالا مدت ها بعد آن روز ؛ روی یک چهارپایه توی کافه ی من نشسته بود و آن طرف بار و هنوز دستش توی دستم بود. که داشتم به گرمی هم فشارش می دادم.

دست هم را که ول کردیم، پرسیدم چه می خورد.

پرسید :بهم می یاد کاپوچینو سفارش بدم؟

گفتم : چرا نیاد. قهوه که ربطی به موضع آدم نداره مومن خدا.

گفت : پس یه کاپو که کفش حسابی زده باشه بالا.

کاپوچینو را که ردیف می کردم ؛ از حال و روزش پرسیدم. برابم گفت بازنشسته شده و دارد «کاردل» می کند. زده به سفالگری.



یک چرخ کوزه گری خریدم و گذاشته گوشه ی پارکینگ خانه اش . بعد نماز صبح می رود به کارگاهش و قبل نماز شب می زند بیرون و با حقوق بازنشتگی یی که ای بدکی نیست روزگارش را سر می کند. یک کوره هم خریده که سفال هایش را خودش می پزد. البته؛ ان قدر بزرگ هست که از بیرون هم کار بگیرد.

تمام بچه مذهبی هایی که دیده ام \_ مگر علی \_ از دم این طور مرا می دارند. یعنی اگر ده تا رولکس هم بسته باشند پشت دست شان؛ باز هم زمین و زمان را از روی وقت نمازشان اندازه می گیرند.

گفتم : چه صفایی هم لابد می کند. وقتی یک طاس کوزه گری را ورز می دهد؛ یا دارد پا می زند که چرخ بچرخد و گل توی دستش شکل بگیرد.

گفت : نمی شه وصفش کرد.

کاپوچینو را گذاشتم کنار دستش . نشستم روی چهارپایه ای توی بار و ازش پرسیدم می داند سرخ پوست ها در باره ی آفرینش چه افسانه ای دارند؟ که گفت نه.

این بود که برایش توضیح دادم: ناکسا معتقدن خدا وقتی تو کارگاه سفالگریش داشته آدمو می ساخته؛ سه تا نمونه می سازه . اولی رو که می زاره تو کوره؛ زود درش می یاره. سفیدپوستا، رگ و ریشه شون بر می گرده به این نمونه. دومی رو که می ذاره، دیر ورش می داره. سیاپوستا از قماش این دومی ان. تازه خدا دستش می یاد که چقدر زمان لازمه که ادمو بذاره تو کوره تا به چیز خوش آب و رنگ از تو کوره در بیاد. نه خام باشه. نه به کلی بسوزه.

گفت : اونام لابد سرخ پوستن!

پوزخندی زدم و گفتم : آره . می گن ما نه مٹ سفید پوستا کم پختیم که خام بمونیم ، نه مٹ سیاه پوستا زیادی حرارت دیدیم که به کلی بسوزیم.

خندید و گفت : خیلی انتزاعی یه.

گفتم : خیلی ام خودخواهانه س.

گفت : ولی قشنگه. می دونی... آدم و می بره تو فکر که نکنه حق با اونا باشه.

دست بُرد که فنجان کاپوچینو را بردارد و لبش را تر کند. پرسید : شما چه طوری با روزگار؟

گفتم : خدا رو شکر . بد نیستم.

پرسید : اهل و عیال؟

گفتم : آخرشم فهمید دزدکی سیگار می کشم.

گفت : آن قدر که تو سیگار می کشیدی بنده ی خدا، هرکی باشه می فهمه... لازم نبود من بهش تفهیم کنم که.

از این که با لحن مخصوصی گفت تفهیم خندیدم و چیزی نگفتم . گذاشتم کاپوچینو را مزه مزه کند، آن وقت بگذارش روی

تخته بار و بعدش با قاشق؛ باقی مانده ی کفش را بردارد و باهاش ور برود.

کف بالا آمده ی کاپوچینو را که قاشق کشید و رسید به خودش و در حالی که یک بار هم آن را هم زد \_ و چشم دوخت به

مرکز گود افتاده ی قهوه اش که داشت پیچ می خورد اما رفته رفته از سرعتش کم می شد و بالا می آمد \_ و همین که قاشقش

را گذاشت کنار فنجانش؛ آهی کشید و گفت : از اون روزا؛ فقط همین رفاقتا برام مونده. مگه یکی دو نفری از شماها که نخاستن

با هم رفیق باشیم... یعنی نفهمیدن همه چی بازی یه.

گفتم : دست آخر نفهمیدم باید چی صدات کنم... هر بار یه اسمی داشتی.

گفت : حالا مجتباتم.

گفتم : اشتباه نکن آقا مجتبا... اتفاقا اونایی که می گی ؛ بازی رو بیشتر از اونی که باید، جدی گرفتنتن.

حرفم که تمام شد؛ یک لحظه صورتم را برگرداندم تا خاطرَم از خاموش بودن قهوه سازم جمع شود؛ چشم هایم را که از زور

خستگی مالاندم و برگشتم طرفش؛ دیدم غییش زده و دیگه توی کافه نیست. فقط ؛ فنجان کاپوچینوی نصفه کاره اش را روی

کانتار بار دیدم که هنوز بخار کم رمقی ازش بلند می شد . اما خودش مثل قطره آبی که اگر ظهر تابستان بیفتد روی موزائیک

های گُر گرفته ی حیاط خانه، یک هو ناپدید می شود؛ غییش زده بود.

\*\*\*\*

از کافه که بیرون زدم ، نگاهم افتاد به خانه ی کلنگی روبه روی کافه ، که هر بار بیکار می شوم ؛ پیپم را بر می دارم و می آیم پشت پنجره اش می نشینم . به سرشاخه ی درخت عرعر پیاده روی روبه روی کافه خیره می شوم و همیشه از خودم می پرسم کدام احمق اسم درخت به این قشنگی را گذاشته عرعر؟

و زل می زنم به خانه ی متروکه ی قدیمی سازی که ؛ انگار پنجاه سال آزرگار است کسی درش را باز نکرده و کسی هم خیال ندارد هیچ وقت خدا بازش کند.

برگشتم روبه کافه تا کرکره را پایین بکشم و قفلش کنم. که حس کردم دلم لک زده است بعد مدت ها بروم به خانه. تا بخزم زیر لحاف گل گیسو . دستم را از زیر گردن نرم و نازکش طوری رد کنم که مبادا بیدار شود. سرش را بر گردانم روی کتفم و همین طور که دارم پیشانی اش را می بوسم؛ موهایش را هم بو بکشم.

من؛ می میرم برای این بچه.

در پایان:

دو نکته را باید به تان بگویم . اول این که:

حقیقتش را بخواهید؛ چیزی که باعث شد دوازدهم دی ماه سال هشتادو پنج بنشینم پای نوشتن کافه پیانو و صبح سحر سیزدهم بهمن ماه همان سال هم تمامش کنم، این بود که : خیلی وقت بود احساس بی فایده گی و بی مصرف بودن می کردم و علاوه بر این ؛ یک بار هم که دختر هفت ساله ام برداشت و ازم پرسید: «بابایی تو چی کاره ای؟!» هیچ پاسخ قانع کننده ای نداشتم که بهش بدهم.

یعنی راستش را بخواهید به خودم گفتم : تا وقتی هنوز زنده ام، چند بار دیگر ممکن است پیش بیاید که این را ازم بپرسد و من چند بار دیگر می توانم ابرویم بیندازم بالا و بهش بگویم: «خودمم نمی دونم بابایی».

اما اگر می نشستم و داستان بلندی می نوشتم و بعد منتشرش می کردم؛ میتوانستم بهش بگویم : اگر کسی یک وقت برگشت و ازت پرسید بابات چه کاره است، حالا توی مدرسه یا هر جای دیگری؛ یک نسخه از کافه پیانو را همیشه توی کیفیت داشته

باش تا نشانش بدهی و به شان بگویی «بابام نویسنده س. حالا شاید خوب ننویسه، اما نویسنده س.» علتش این بود که نشستم و کافه پیانو را نوشتم.

و دوم این که:

در نوشتن کافه پیانو از واقعیت های پیرامونم سود زیادی برده ام. چه درباره ی رویداد ها ، چه در باره ی شخصیت ها و چه حتا در مورد اسامی شان. که یک وقت توی وبلاگم؛ از آن تحت عنوان «پیکسل هایی از واقعیت در دنیای مجازی» یاد کردم. پس باید به تان بگویم که قریب به اتفاق شخصیت ها واقعی و تا حدود قابل ملاحظه ای ، بر کاراکتر های شان منطبق اند. حتا اسامی بسیاری شان واقعی اند و رویدادهای حقیقی ریز و درشتی که در کافه پیانو رخ می دهند، کم یا زیاد؛ مبنایی در واقعیت دارند. اما همه ی این ها؛ باز هم دلیل نمی شود که یکا یک شان را واقعی و دقیقاً با واقعیت منطبق بدانید. از جمله آقای سعید دبیری، ترانه سرای محترم فرنگیس؛ روزنامه فروش نبوده و نیستند یا من قهوه خانه ای ندارم و هرگز قهوه چی نبوده ام! با آن که دوست داشتم ، باشم.

## پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

